زویا پیرزاد

عادت می‌کنیم

ketabha.org

نام کتاب : عادت می کنیم

نویسنده : زویا پیرزاد

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

زویا پیرزاد در آبادان به دنیا آمد همان جا به مدرسه رفت در تهران ازدواج کرد و دو پسرش ساشا و شروین را به دنیا آورد از سال ۱۳۷۰تا ۱۳۸۰سه مجموعه قصه منتشر کرد به اسم های مثل همه ی عصرها ،طعم گس خرمالو ،یک روز مانده به عید پاک .

اولین رمان او چراغ ها را خاموش من خاموش می کنم در سال ۱۳۸۰منتشر شد

چراغ ها را من خاموش می کنم

بهترین رمان سال ۱۳۸۰پکا {مهرگان ادب}

بهترین رمان سال ۱۳۸۰بنیاد هوشنگ گلشیری

لوح تقدیر از نخستین دوره جایزه ادبی یلدا

بهترین رمان سال بیستمین دوره کتاب سال ۱۳۸۰

عادت می کنیم

دومین رمان این نویسنده است برشی از زندگی سه نسل زن در تهران امروز

آرزو به زانتیای سفید نگاه کرد که می خواست جلو لبنیات فروشی پارک کند زیرلب گفت "شرط می بندم گند بزنی پسرجان ."و آرنج روی لبه پنجره ودست روی فرمان منتظر ماند.

راننده ریش بزی رفت جلو.اومد عقب .رفت جلو .امد عقب واز خیر پارک گذشت .

ارزو زد دنده عقب .دست گذاشت روی پشتی صندلی بغل وبه پشت سر نگاه کرد .جوان ریش بزی داشت نگاه می کرد .مردی دم در لبنیاتی کیک و شیرکاکائومی خوردونگاه می کرد.جیغ لاستیک ها در اومدو رنو پارک شد.

مرد کیک وشیر به دست بلند گفت "بابا دست فرمون "ورو به راننده زانتیا دادزد"یادبگیرجوجه"

پسرجوان شیشه رو کشید پایین گازدادوامد رد شدو گفت "رنوتوی قوطی کبریت پارک شده"

آرزوپیاده شد.یک دستش کیف مستطیل سیاهی بود که دوسگکش به زوربسته شده بود دست دیگرسررسید جلدچرمی و تلفن همراه .قد متوسط داشت وپالتو خاکستری راسته پوشیده بود.رفت طرف مغازه ای دودهنه باتابلوی چوبی رنگ و رو رفته . روی تابلو با خط نستعلیق نوشته شده بود:

بنگاه معاملات ملکی صارم وپسر .

از توی بنگاه مردی با موهای پرپشتِ یکدست سفید جلو دوید در شیشه ایی را باز کرد. عینک نمره یی زده بودبا دسته های فلزی وقاب ظریف.کیف سنگین وسررسید را گرفت."صبح شما بخیر آرزو خانم "موهای سفید وچین های صورت به راه رفتن تروفرزش نمی امد.

ketabha.org

آرزوگفت "عاقبت شما بخیر اقانعیم .عینک مبارک ."

نعیم خندید."دست خانم درد نکند.سلیقه شان حرف ندارد."

به کت شلوارقهوه ایی نعیم نگاه کرد.باز مادر ازلباسهای پدر بذل وبخشش کرده بود.

دو دختر جوان ودو مرد ازپشت چهارمیزبلند شدند ایستادندوتقریبا با هم گفتند"صبح بخیر خانم صارم"

"صبح همگی بخیر"ازجلو میزها گذشت رفت طرف یکی از دو درِ تهِ بنگاه

"امروز چکاره ایم ؟"

جوان پشت میز اول موهای لّخت وسیاه را از پیشانی پس زد ."برای قبل از ظهر سه تا بازدید دارم.دو مورد اجاره یکی رهن کامل "پیراهن مشکی یقه برگردان پوشیده بود با شلوار جین سیاه .

آرزوگفت"زنده باد محسن خان خوب راه افتادی "

مرد دوم کوتاه قد بود و چاق."امروزقولنامه ی کوچه رفیعی را امضا می کنیم.بی حرف پیش."کمر شلوار رااز زیر شکم کشید بالا.

"بی حرف پیش آقای امینی."

دختر میز سوم لبخند زدو روی گونه های گوشتا لو چال افتاد."آقای زرجو دوبار تلفن کردند.وصل کردم به خانم مساوات."

ketabha.org

"چطوری ناهید خنده رو؟"

دختر میزچهارم لبخند نزد."آگهی ها را دادم به روزنامه ها."لاغربودوسبزه وانگار می خواست بزند زیر گریه .

"تهمینه خانم،اخم ها باز،لطفأ."

نعیم در را باز کرد وکنارایستاد.

اتاق با موزاییک قهوه ایی فرش شده بودوپنجره ایی سر تاسری داشت رو به حیاطی کوچک.به یکی از دیوارها عکسی بود در قاب چوبی از مردی با سبیل نازک وکت شلوار راه راه ،ارنج تکیه داده به جاگلدانی پایه بلندی که رویش سرخس پر برگی بود .کنار پنجره سرتاسری دو میز تحریر بودرو بروی هم .

پشت یکی از میزها زنی باروسری سفید توی گوشی تلفن گفت "حتمأ آیه را برده دانشگاه.یکی دو جا هم کار داشت ."

به آرزو نگاه کرد که داشت پالتو را در می آورد .چشمک زد وانگشت گذاشت روی لب و توی گوشی گفت"موبایل که برای تلفن کردن نیست منیر جان .محض شیکی دست می گیریم."خندید."چشم.تا رسید زنگ می زند."گوشی را گذاشت.چشم های سبز ریز داشت وابروهای نازک .

نعیم چند لحظه زل زد به زنِ چشم سبز .بعد کیف سگک دار وسررسید را گذاشت روی میز تحریر دوم ."خانم از صبح سه بار زنگ زدند.چای یا آب؟

آرزو گفت "آب"

نعیم چرخید طرف زن ابرو نازک ."شما چی شیرین خانم ؟"

ketabha.org

شیرین سر تکان داد که هیچی. بلند شد آمد طرف میز آرزو ."چطوری ؟"

نعیم رفت بیرون.

"بد نیستم ،اگر این آیه ی تخم جن اجازه بده ."اخم کرد و افتاد به جان سگک ها کیف سیاه .اخم وسگک با هم باز شد و چشم های قهوه یی درشت رو به شیرین برق زد."رفتم کلنگیِ کوچه رضاییه رادیدم ."پلک ها یه ثانیه اقتاد روی هم."وای که چه خانه ای ."پلک ها باز شد."افتابگیرهای چوبی سبز،نمای آجر بهمنی غش کردم برای باغچه اش.باید می دیدی.پُرِ گل یخ."

سر بالا گرفت ،باز چشم ها را یک لحظه بست و نفس بلندی کشید."چه بویی"از کیف چند تا پوشه در آورد."کلی هم درخت خرمالو داشت .در جا زنگ زدم به گرانیک. ندید،بله داد."

شیرین پرید نشست روی میز "زنگ زدی به کی ؟"

"همان بساز بفروشی که هر چی نما تا حالا ساخته سنگ گرانیت بوده،محسن وامینی اسمش را گذاشته اند آقا گرانیگ ."

پوشه به دست بی حرکت خیره شد به حیاط ."حوض هم داشت .خانم صاحب خانه می گفت توی حوض نیلوفر آبی کاشته .حیف."سر تکان دادو از لای یکی از پوشه ها کاغذی بیرون کشید."کلید گرفتم امروز نشان گرانیت بدهم."پوزخند زد ."سر یک هفته خانه ی نازنین را کوبیده وشش ماه نشده برج ستون یونانی بالا برده .خدا می داند این دفعف با نمای گرانیت چه رنگی.حیف"بازپزخند زد و باز سر تکان دادو باز گفت حیف و خیره شد به قاب عکس روی میز .خودش بود دست در گردن دختر جوانی با چشم های درشت قهوه یی. بعد یکهو چتری مو را زد زیر روسری وچانه بالا داد."اصلا به من چه ؟حیف بابام بود که مُرد."به کاغذ نگاه کرد.

"بعدش رفتم سراغ سر ممیز که نبود .بچه اش سرخک گرفته ."

ketabha.org

کاغذ گرفت طرفِ شیرین ."بچه سرخک گرفته، باباش نیامده سرِکار .فعلا در صدها را یاداشت کردم تا بعد."

شیرین به اعداد و ارقام روی کاغذ نگاه کرد."حالا که یکی پیدا شده برای بچه اش پدری کرده ،تو غر می زنی ؟"

"راست گفتی .بس که خودم عادت نداشتم که ـــــــــــــــــــ"

گوشی تلفن را برداشت ."تا شازده خانم دو باره زنگ نزده اند ،ببینم چه فرمایشی دارند."گوشی به دست خیره شد به تلفن ."ته حیاط دو تا اتاق بود با حمام و آشپز خانه و ورودی جدا توی کوچه بغلی .صاحبخانه گفت برای پسرش ساخته بود .زن ریزه میزه ی با مزه ای بود."دستش رفت طرف شماره گیر ."پول داشتم خودم می خریدم ."

شیرین گوشی را از دست آرزو گرفت ."اول نفس تازه کن بعد.آیه چش شده ؟" "همان داستان همیشگی .از هفته پیش که با حمید حرف زده باز فیلش یاد پاریس کرده . دیروز نوه و مادر بزرگ افتادند به جانم .امروز صبح هم آیه از خانه تا دانشگاه یکبند نق زد ."

دو ضربه خورد به در ونعیم سینی به دست وبروشوری زیر بغل وارد شد .لیوان آب را گرفت جلو آرزو وبرشور را گذاشت رو میز ."از کارخانه شیشه دو جانبه فرستاده اند .گفتند باید بفرستیم برای ـــــــــــــــــــــــــ"

آرزو اب خورد وسر تکان دادکه می داند و از بالای لیوان به شیرین نگاه کرد که داشت سعی می کرد که نخندد.

نعیم سینی زیربغل دستمال دستش را کشید روی قفسه پرونده ها زیر عکس مرد سبیلو و سرخس پر پیچ وتاب ."خانم سفارش کردند فوری زنگ بزنید "عینک را روی دماغ بالا زد . "حالا چرا شیرین خانم گوشی را نداد دست شما من نمی دانم "آرزو لیوان را گذاشت روی میز ."یک بار گفتی شنیدم."

نعیم را افتاد طرف در و زیر لبی گفت "خانم گفتند کار واجب دارند "

ketabha.org

در نیمه باز ماند و آرزو گوشی تلفن را برداشت ."همین حالا قال قضیه را بِکّنم ،واِلا از دست ماه منیر و جاسوس دوجداره اش خلاصی نداریم ."شیرین زد زیر خنده ،پرید پایین رفت نشست پشت میز خودش . رو پوشِ سفید پوشیده بود باراه های باریک آبی . قد متوسط داشت ولاغر بود .خیلی لاغر .ورقه پر عددو رقم را دست گرفت و تند تند زد روی تکمه های ماشین حساب .

آرزو گفت "سلام منیر جان ـــــــــــــــــ همین الان رسیدم ـــباید چند جا می رفتم ـــآره بردمش دانشگاه ـــمهمانی خوش گذشت ؟ـــــچه عالی ."کاغذ های روی میز را پس و پیش کرد ."چی شوخی می کنید.واقعا که ـــــــــــ"

گوشی را از گوش دور کرد ورو به شیرین سر به چپ وراست جنباند. بعد دست گذاشت روی دهنی ویواش گفت "خانم نورایی آش رشته ختم انعام را از بیرون گرفته ،گفته آشپز آوردم ."

شیرین زد به گونه اش ویواش گفت "وا مصیبتا!"

دو تایی بی صدا خندیدند و آرزو توی گوشی گفت الان کاردارم منیر جان .بعد باز زنگ می زنم ـــشیریت هم بد نیست .مشغول رسیدن به حساب کتابهاست ،ببینیم من و خودش پولدار شدیم یا نه ـــــــچشم شاید پنچشنبه امد ـچشم ـامشب لیست خرید را بدهید به نعیم فردا می فرستم بخرد ـــ چشم گوشت را خودم می خرم ـ چشم حتما از امیر می خرم .غیر از خشکشویی رفتن فعلا با نعیم کاری ندارید.؟چشم چشم خداحافظ."گوشی را گذاشت ،تکیه داد به پشت صندلی و گفت "پوووووووووووف"

شیرین صندلی گردان را به چپ وراست چرخاند ."حالا که مراسم صبحگاهی انجام شد ، خدمتان عرض شود که آقای زرجودوبار تلفن کردند پرسیدندـــــــــــــ"

تلفن آرزو زنگ زد "بله ـــــــنخیر ـــــمن چرا باشم ؟خودت با محضر حرف بزن با محضر حرف بزن . حواست لطفا جمع که چک شخصی نداریم .یا پول نقد یا چک بانکی ـــــــآره ـــــــبه سلامت ."گوشی را گذاشت ."امینی رفت محضر برای سه

ketabha.org

طبقه کوچه رفیعی . خداکند باز یارو بامبول ـــــــــــــ"

شیرین پرید وسط حرفش ."حواست به من هست یا نه ؟"

"حواسم هست "کشو میز را باز کرد شروع کرد به گشتن ."آقای زردجو بیخود تلفن کرد. توی این هیرو ویری آپارتمان سقف بلندِ نما آجری پور نور و دلباز که اتاق خوابهاش بزرگ باشه و اتاق نشمین رو به کوه باشه و این جوری باشه وآن جوری نباشه کجا پیدا کنم ؟فکر کرده کجا زندگی می کنیم ؟ دامنه های آلپ ؟این قبض وامانده کو ؟" رو به در صدازد "نعیـــــــــم ـــــــــــ"

نعیم امد تو. "دنبال لباس خانم خوش شوری ؟" قبض خوشکشویی دستش بود."برای مهمانی پنچشنبه امروز خرید می کنند؟"

آرزو چند لحظه به نعیم نگاه کرد . "خوش شوری نه خشکشویی برای خرید هم بعدأ خبرت می کنم . در را هم محکم پشت سرت ببند."

نعیم رفت طرف در "از ما گفتن بود .برای اجیل باید برم توازن .با ایت ترافیک ـــــــــــــــــ"

صدای بسته شدن در که آمد شیرین زد زیر خنده "حالا مادرت باید از مغازه تواضع آجیل بخرد؟"

آرزو دو قلپ اب خورد ."کجای کاری ؟اگر آجیل مهمانی شازده خانم از تواضع وشیرینی تر از بی بی وشیرینی خشک از نمی دانم کجا نباشد ،آسمان زمین آمده "

"بیچاره نعیم . از این سر شهر با آن سر شهر "

"برای نعیم غصه نخور . به خاطر شازده خانم تا خودِ آن سر دنیا هم یک نفس دویده ."سر رسید را باز کرد .

شیرین پوشه ای جلو کشید "این یعنی عشق واقعی .راست بگو ،بابات حسودی نمی کرد؟"

آرزو به عکس مرد سبیلو نگاه کرد روی دیوار "حسودی "پوزخند زد."جفتی برای خدمت به شازده خانم مسابقه می گذاشتند."سر چرخاند طرف پنجره سر تاسری .نصف بیشتر حیات باغچه بود .به بته های بی برگ نگاه کرد.به شاخه های لخت پیچک ها چسبیده به دیوارهای حیاط . زیر لب گفت "اگر شازده خانم واقعی بود این قدر لی لی به لالاش نمی گذاشتند ."

تلفن زنگ زد . آرزو جواب داد. تلفن باز زنگ زد . آرزو باز جواب داد. شیرین حساب کتاب کرد .نچ نچ کرد، لبخند زد ،اخم کرد ،جمع و تفریق و ضرب وتقسیم کرد .آرزو پای تلفن حرف زد ،توضیح خواست ،توضیح داد. نامه هایی را که تهمینه ی لاغر وغمگین آورد امضا کرد ، به ناهید خنده رو گفت "باز تو مبایعه نامه را نوشتی مبایه نامه ؟" به نعیم سفارش کرد لباس مادر را پهن کند روی صندلی عقب رنو که چروک نشودو نعیم اخم کرد که "دست شما درد نکنه . یعنی بعدِ این همه سال خدمت بلد نیستم که ـــــــــ"که شیرین گفت "ساعت یازده ست .قهوه چی شد؟"

شیرین صندلی را سُراند عقب ،پاهارا گذاشت روی میز ، به حیاط نگاه کرد و قهوه خورد ."م م م م ـــــــــــــــــــــــهر بار از قهوه ترک درست کردن نعیم تعریف می کنم چشماش برق می زند که "از خانم یاد گرفته ام ." مادرت از کی یاذ گرفته " کفش های ورزشی سفید پوشیده بود با جورابهای سفید ساقه کوتاه .

آرزو صندلی را سراند عقب پاها را گذاشت روی میز، فنجان قهوه را برداشت وبه حیاط نگاه کرد."لابد از دوستهای طاق و جفت ارمنی اش .این بار حمید تلفن کرد هرچی دهنم آمد بارش می کنم . از وقتی که برگشتیم ایران ،سالی ماهی یک بار هم که تلفن مجانی به پستش خورده و یادش افتاده و یادش افتاده بچه دارد،تخم لق فرانسه رفتن را انداخته دهن آیه . اصلا خودم تلفن می کنم ها ؟تو چی فکر می کنی ؟"کفش های پاشنه تخت بند دار پوشیده بود باجوراب نایلونِ ضخیمِ سیاه.

شیرین فنجان را برگرداند توی نعلبکی ."کاش مادرت بود فال می گرفت ."

ketabha.org

"پرسیدم تو چی فکر می کنی ؟به حمید تلفن بکنم ؟"

"نه . تلفن نکن تلفن هم کرد چیزی نگو .این هم گفتی چه فایده داشت ؟"پاها را گذاشت زمین وتکیه داد به پشت صندلی .غیر از اینکه باز حمید به مادرت گله کند که آرزو بداخلاق شده ومادرت بیافتد به جانت که خواهر زاده عزیزم را آلاخون والاخون کردی .آیه نق بزندکه بابای نازنینم را ازمن جدا کردی و_____" فنجان قهوه را گذاشت روی دستمال کاغذی ۴تا و برداشت .گذاشت و برداشت ."عوض تلفن کردن به شوهر سابق،از من می پرسی به زر جو تلفن کن ."

تا آرزو براق شد شیرین بُراق تر شد که " باید به مشتری برسیم . این یکی هم مثل بقیه ."فنجان را سراند عقب مدادی برداشت شروع کرد به تراشیدن ."چطور به باقی مشتر یها صد بار زنگ می زنی و دویست بار جا نشان می دهی و به هر سازشان می رقصی ؟"

چشم های درشت قهوه یی ریزشد .این همه اصرار برای چی بود ؟باز چه خیالی افتاده بود به سر شیرین ؟سیگار آتش زد ."برای کسی که بداند چه می خواهد و فکر نکند در سوییس زندگی می کنیم ، با ساز که هیچ بارادیو هم می رقصم .امینی تا حالا سه تا آپارتمان نشان داده ،خودم بیشتر از ۵/۴ تا .هر بار پیف پیف کرده _____"ادا در آورد." از این اپارتمان های پست مدرن دوست ندارم . ساده ، بی ادا اصول ،با هویت ."

پک زد به سیگار . "با هویت !هِه _____"

نوک مداد شکست و شیرین گفت "آه" دوباره مداد را کرد توی تراش .بالاخره یکی پیدا شد با من تو هم سلیقه ست . چه اشکالی داره _____"یکهو بی حرکت ماند . بعد چشم های سبز برق زد . بعد مثل بچه تخسی که یواشی دست دراز کند طرف نان خامه یی، دست دراز کرد طرف نان خامه یی ، دست دراز کرد طرف تلفن ، گوشی را برداشت ،زد روی یکی از تکمه ها وگفت " آقای زرجو را بگیر ووصل کن به خانم صارم ."رو به دهن باز و چشم های گشاد آرزو خندید و چشمک زد ."کلنگیِ کوچه رضاییه را نشانش بده ." چانه بالا دادو لب به هم فشرد . نان خامه یی را خورده بود و از دست کسی کاری سا خته نبود

ketabha.org

.تلفن آرزو زنگ زد .

صدای دو جفت کفش پیچید توی خانه خالی . نور ظهر از لای پرده ها آفتابگیر ها موزاییک های خاکستری را هاشور می زد. تا نزدیک بخاری دیواری که مستطیلی بود در قابی از یک ردیف آجر قرمز .

آرزو وسط اتاق نشمین ایستاد و لبخندی چسباند به صورت ." شما گفته بودید آپارتمان ،ولی من فکر کردم ،یعنی خانم مساوات فکر کردند شاید اینجا را دوست داشته با شید ."

زرجو دست ها توی جیب شلوار مخمل کبریتی به سقف بلند اتاق نگاه کرد .بعد نگاهش روی دیوار سُرخورد آمد پایین تا رسید به قرنیز پهن چوبی ."پای تلفن گفتید. توی بنگاه هم گفتید خودم خواستم ببینم . چه قرنیز قشنگی .

آرزو چتری موها را پس زد وبه زرجو نگاه کرد که جلو موهاش ریخته بود و پشت موها بلند بود . مرد حق داشت .هم این توضیح ها را قبلا داده بود . از قصد مو بلند کرده بود یا از تنبلی سلمانی رفتن ؟تلفن همراه را گذاشت توی جیب پالتو رفت طرف پنجره رو به حیاط . با خودش گفت " اصلا به من چه ؟" پنجره را باز کرد ." فوقش به قول امینی پسند نمی کند ."آفتابگیر ها را باز کرد و فکر کرد . " از دست شیرین نصف روزم هدر رفت ."بوی گل یخ تو زد و افتاب بیجان زمستان تاپید تا وسط های اتاق . به حیاط نگاه کرد . شا خه های گل یخ مثل نقاشی یکدیگر را خط خطی می کردند ،حوض بیضی کامل بود و به نک درخت ها هنوز چند تایی خرمالو بود . فکر کرد " نخواست هم نخواست "در عوض یک بار دیگر خانه را می دید که د رخالی بودن هم انگار پر بود و همه چیزش انگار سر جایش بود و چیزی کم نداشت و چیزی زیاد نداشت و ـــــــــــــــــــــــــــــــسعی کرد خانه را تعریف کند . تعریف کرد . ساده و بی ادا اصول . زیر چشمی به زرجو نگاه کرد که پایین پله ها ایستاده بود . باهم از پله های آجری بالا رفتند رسیدند به پاگرد که پنجره ای گرد داشت رو به ساختمانی بلند .

نمای ساختمان بلند ، طبقه طبقه با هم فرق داشت .آجر سه سانت ، مرمر سبز ، سیمانی که رنگ براق صورتی خورده بود و

ketabha.org

سنگ سفید با رگه های سیاه . پنجره ها شیشه ها آیینه یی داشتند با حفاظ های طلایی . زنی با کیف و کفش و لباس قرض گرفته از این و آن غرق در جواهربدلی .جوراب نایلون زن حتما در رفتگی داشت و اتاق های ساختمان حتما کم نور بودند و پاشنه های پای زن شاید کبره بسته بود و آشپز خانه ها احتمالا هواکش نداشتند . نگاهش از بیرون آمد تو . زوار گچی دور پنجره پاگرد شبیه شاخه ی در هم تنیده ی تاک کوچکی بود ته ته های باغی بزرگ .

زرجو ساکت آفتابگیر اتاق را باز کرد و آرزو فکر کرد باید حرفی بزند . " تا یک ماه پیش صاحبخانه خودش اینجا زندگی می کرد . ساختمان محکمی است مال آن وقتها که ـــــــــــــــــــ"

" آن وقت ها که سلیقه داشتیم ." از پنجره می شد کوه هارا دید .

آرزو پرسید "آرشتیکت هستید ؟"

" نه . چرا خواستند بفروشند ؟"در گنجه را باز کرد .

آرزو فکر کرد خوشش نیامده .بیخود وقت تلف کردی آرزو خانم . حالا دندت نرم جواب سوال های بی ربطش را بده ."بعد یاد صاحبخانه افتاد . زن مو سفید خنده رو عصا به دست خانه را نشان داده بود و چندبار گفته بود "چه خاطره هایی از این جا دارم ."زرجو دست به گنجه انگار منتظر جواب بود ."تصمیم گرفته برود آمریکا پیش بچه هاش ."توی گنجه را نگاه کرد .

چه جادار بود .نفهمید چرا ادامه داد"خانه جهیزش بوده .خرمالو های حیاط را خودش کاشته با پدرش . عروسی دخترش را همین جا گرفته ."و تا فکر کرد باز دارد توضیح زیادی می دهد ،چشمش افتاد به زرجو که نگاهش می کرد و به دقت گوش می کرد. به طبقه پایین که برگشتند آرزو گفت "البته زحمت خانه از آپارتمان بیشتر است ولی به نظر من قیمتی که پیشنهاد کرده اند منصفانه است . البته حتما تخفیف هم می گیریم . البته شاید خواسته باشید تغییراتی بدهید."

به دور وبرنگاه کرد."البته من اگر جای شما بودم هیچ چیزش را عوض نمی کردم . فقط رنگ ـــــــــــــــــــ"تند اضافه کرد

ketabha.org

"البته اگر پسندیده باشید."

زرجو زل زده بود به آرزو وچشم هایش انگار می خندید."البته ،البته اجازه هست گشت دیگری بزنم؟" آمد بگوید "البته "که نگفت ودر عوض گفت "حیاط را نمی بینید ؟ته حیاط دو تا اتاق هست باورودی سوا از کوچه بغلی و_____"

"گفتید،گفتید.بعداً"دست در جیب شلوارخاکستری سوت زنان را افتاد طرف آشپزخانه .

از پشت سر به مرد نگاه کرد ولب به هم فشرد .بعد رفت طرف پنجره . ایستاد به نک کوه ها نگاه کرد که از بالای دیوار حیاط پیدا بودند و به گل های یخ و به خرمالو ها وبه حوض .بعد انگار یادش افتاد که خسته است و دلخور وبی حوصله . شب قبل آیه باز غر زده بود که "همه دوستام رفتند.فقط من مانده ام با این دانشگاه لعنتی .بابام گفت فکر خرج نباش.فقط بیا

رو کرد به ماه منیر . "مادری شما یک حرفی بزنید ." و مادر بزرگ طرف نوه را گرفت ."بچه ام حرف حسابی میزند.طفلی حمید هم به من گفت خاله ،فکر مخارجش نباشید."براق شد به آرزو ."چرا ازخر شیطان پایین نمی آی

و تا آرزو گفت "هروقت حمید پذیرش گرفت و بلیط فرستاد وسند محضری داد که خرجش را می دهد_____"ماه منیر پرید وسط حرف وادا در آوردکه "سند محضری سند محضری .خوب شد از کار کردن توی آژانس کوفتی یک چیزی را یاد گرفتی ."و آیه باز غر زد و سر گذاشت روی شانه ماه منیر و گریه کرد.

نگاه به کوه ها فکر کرد "گیریم آیه بچه ست و نمی فهمد .مادرم چرا ؟یعنی بعد از این همه سال نفهمیده حرف ها وقول های حمید باد هواست ؟"به گل های یخ نگاه کرد و به خودش جواب داد"حمید ازبچگی بازبان بازی قاپ همه را می دزدید."

"توی حوض نیلوفر آبی کاشته اند."

آرزو هول برگشت .

ketabha.org

زرجو دست از جیب درآورد."ببخشید ترسیدید؟"

"بله ،یعنی نه ،یعنی حواسم نبود مهم نیست همه جا را دیدید؟"

دیدم ولی ـــــــــــــــــــــــنمی دانم "دست کشید به نرمه گوش .

"می فهمم شما آپارتمان می خواستید.ولی راستش پیدا کردن آپارتمان با مشخصاتی که داده بودیدـــــــــــــــــــــ"شانه بالا کشید.

"به نظر شما دوتا اتاق کم نیست ؟"به حیاط نگاه می کرد.

آرزو با خودش گفت "کم وزیادش را خودت باید بدونی مرد."بلند گفت خوب دوا تا ق تهِ حیاط هم هست ." بعد سعی کرد یادش بیاید زرجو در فرم تقاضای خرید آپارتمان چند خوابه خواسته بود.یادش نیامد گفت "البته تا چند نفر باشید ."توی دل گفت "باز گفتم البته "

"یک نفر شاید هم دو یا سه نفر به نظر شما دیوارها را چه رنگی بکنیم ؟"

رفت تکیه داد به پیش بخاری و به دیوارها نگاه کرد .آجری قرمز دور بخاری با آفتاب قایم باشک بازی می کرد ند.

آرزو فکر کرد "خریدار نیست "بلند گفت هر رنگی دوست داشته باشید " وبه ساعت مچی نگاه کرد .

زرجو گفت دیرتان شده و تا آرزو دهان باز کرد دروغ بگوید که بله ،مرد دست ها توی جیب برگشت رو به پنجره ایستاد."اتاق های حیاط چند اجاره می کنند ؟ شما دیوار چه رنگی دوست دارید ؟"

ketabha.org

آرزو لب به هم فشرد و یاد حرف های خودش افتاد به بچه های بنگاه "باید با مشتری هم دلی کنید،حتی آگر خریدار نباشد "

گفت بد اجاره نمی کنند. سفید هم برای دیوار بد نیست دست آدم برای انتخاب رنگ پرده و اثاث بازتر ست."

"حق با شماست .گفتید پرده واثاث . این جور چیزها راکجا باید خرید ؟"آمد طرف آرزو .

آرزو فکر کرد "دیوانه ست ؟" و همدلی با مشتری یادش رفت و پوزخند زد . "از مغازه پرده فروشی و اثاث فروشی "

زرجو زل زد به چشم های آرزو ."اهان بند کفشتان باز شده "

آرزو دولا شد به کفش نگاه کند که تلفن همراه از جیب پالتو پرت شد روی موزاییک ها .گفت "وای!"و تاخم شد دست دراز کرد،زرجو تندتر خم شد تلفن را برداشت و بی اعتنا به آرزو هنوز دولا شده و دست دراز مانده ،به صفحه تلفن نگاه کرد . "خاموش شده "تکمه ی روشن کردن را زد .سر تکان داد و دوباره تکمه را فشار داد.باز تکمه را فشار داد" گمانم خرا ب شده "تلفن را داد به آرزو و دست در جیب رفت پایین پله ها رو به پنجره ی گِردِ پاگّرد ایستاد و بعد رفت طرف در ورودی ."درها قشنگند ولی دستگیره ها نه "

آرزو چند بار تلفن را امتحان کرد بعد با خودش گفت "مرتیکه ی خل احمقِ بی شعورِ دیوانه یِ خرا!"

زرجو از دم در گفت "می خرم"

---

ketabha.org

رستوران وسط پارک کوچکی بود نزدیک بنگاه .

سر پیشخدمت جلو دوید "سلام خانم صارم .سلام خانم مساوات. خوش آمدید بفرمایید."

شیرین و آرزو نشستند سر میز همیشگی کنار پنجره رو به میدان کو چک وسط پارک .سر پیشخدمت قاشق چنگال و پیشدستی اضافی را از روی میز ۴نفره جمع کرد "طبق معمول ؟یا صورت غذا بدهم خدمتتان؟"

شیرین تلفن همراه و دست کلید را گذاشت روی میز ."من طبق معمول ."آرزو کیفش را گذاشت روی هره پهن پنجره وسط دو گلدان پر گل آزالیا ."من هم همان جوجه کباب بی استخوان "

سر پیشخدمت گفت "دوتا جوجه کبابِ حسابی ـــــــــــــــــــ"

سرپیشخدمت لبخند زد ."حسابی برشته ."

دوتا هم سالاد. بدونِ ـــــــــــــــ"

لبخند پیشخدمت پهن تر شد ."بدون سس یا لیمو ترش اضافی .نوشیدنی ؟"

هر سه باهم گفتند ماءالشعیر" سر پیشخدمت تعظیم کوتاهی کرد و رفت .

شیرین آرنج ها را گذاشت روی میز و انگشت ها را به هم چفت کرد ."خب

ناخن ها لاک گل بهی داشت .

ketabha.org

آرزو گلدان کوچک با شاخه ی دراز گلایول ازوسط میز سراند گوشه میز و ریز خندید."راستش اول فکر کردم خریدار نیست کلی هم توی دلم به تو فحش دادم بابت فکر فی البداهه ی عجیبت."ناخن ها کوتاه بود وبی لاک ."البته بعد که گفت می خرم فوری تو دلم عذر خواهی کردم ."باز ریز خندید وسگک ها کیف را باز کرد "بماند که چقدر سوال های احمقانه کرد که دیوار را چه رنگی کنم و اثاث از کجا بخرم ."تلفن همراه را از کیف در آورد ."ولی خب ،شکر خدا هم از دست زرجو راحت شدیم ،هم خانه نیفتاد گیر بساز بفروش ."تلفن را امتحان کرد ."این وامانده را هم زد خراب کرد .

تو که گفتی از جیبت افتاد؟

"بله ولی برای این از جیبم افتاد که مرتیکه ی دیوانه گفت بند کفشم باز شده و دولا که شدم تلفن افتاد زمین ."تلفن را برگرداند توی کیف ."در ضمن بند کفشم باز نبود."

پیشخدمت سبد کوچک نان و بشقاب سبزی و پنیر را گذاشت روی میز . چشم های ریز شیرین ریز تر شد ."بند کفشت باز نبود؟"

"نه لابد مثلا داشت با مزگی می کرد ."دستش رفت طرف سبد.

شیرین زد روی دست آرزو ."قرار شد نان نخوری ."از بشقاب سبزی تربچه ای برداشت . "عوضش تربچه بخور ."

"ول بده که امروز هیچ حوصله رژیم بازی ندارم "تکیه داد به پشتی صندلی و پارک نگاه کرد . دور میدان کوچک یک ردیف بید مجنون بود وسط میدان حوضی گرد ووسط حوض مجسمه پرنده ای که معلوم نبود قو بود یا اردک "غرغر های مادرم و آیه ،بی خیالی و عوضی بازیهای حمید ."مرد جوانی داشت یکی از نیمکت های دور حوض را رنگ قرمز میزد "امروز هم که این مرتیکه خرج گذاشت روی دستم ."دوباره تلفن رابرداشت دکمه روشن کردن را زد و ادای زرجو را دراورد "به نظر شما دو اتاق کم نیست .؟"باطری تلفن را بیرون کشید ."به نظر شما پرده از کجا بخرم ؟سیم کارت را در آورد ."به نظر شما دیوارها را چه رنگی کنم؟"سیم کارت و باطری را جا انداخت وباز سعی کرد تلفن را روشن کند "انگار مشاور تزیینات استخدام کرده "به

ketabha.org

تلفت نگاه کرد و اخم کرد "نخیر درست بشو نیست ."

شیرین تمام مدت ساقه ی تره ای دندان میزد و به آرزو نگاه می کرد وپیشخدمت که ماءالشعیر ریخت توی لیوان ها ورفت گفت

"گلویش پیش تو گیر کرده "

"کی ؟"یک قلپ ماءالعشیرخورد .

"زرجو"

"غلط کرده "

شیرین صبرکرد تا پیشخدمت ظرف سالاد و بشقاب لیمو های نصفه را گذاشت روی میزورفت ."چرا که نه؟مودب و آقا نیست که هست .وضع مالی هم ظاهرا بد نیست قیافه اش هم که اصلا بد نیست ."

"نه اصلا بد نیست با آون موهای دراز ."سالاد کشید .

شیرین لیمو ترش چلاند روی کاهو و خیارو گوجه فرنگی . "پس حواست به مو هاش هم بود.؟"

آرزو تکه ای نان برداشت و زل زد به شیرین "غرنزن !خوب می کنم نان می خورم در ضمن کور نبودم موهاش را نبینم."

سرپیشخدمت بشقاب های جوجه کباب را گذاشت روی میز ."امری نیست ؟نوش جان "رفت

شیرین لیموترش چلاند روی کباب ."به امتحانش می ارزد ."

آرزو لیموترش چلاند روی کباب ."شروع نکن که هیچ حوصله ندارم ."

"چرا" انگشت لیمو ترشی را لیسید.

"ولم می کنی مادرم بنگاه شوهر یابی راه انداخته برای آیه ،تو برای من ."انگشت لیمو ترشی لیسید"آیه از پس ماه منیر خوب بر می اد و من از پس تو نه !"

شیرین سر بلند کرد .چشم های سبز شبیه چشم های پلنگ بود ."کی حرف شوهر زد؟آسپرین جانم آسپرین."

"کی گفته من آسپرین لازم دارم ؟"

"من "

"خودت چرا لازم نداری ؟"

ketabha.org

"برای اینکه من سر درد ندارم . یعنی دردِسر رسیدگی به مادر و دختر و نگرانی خرج و مخارج دو خانه و حرص خوردن از شوهر سابق و ـــــــ"

نگاهش نرم شد ."چرا نمی فهمی ؟احتیاج به کس داری که با قربان صدقه رفتن و دوستت دارم و گل آوردن و از این جور دروغ ها و ننر بازی ها آرامت کند.همین به دلم برات این اقا آسپرین فرد اعلاست ."

"بیخود به دلت برات شده .سیب زمینی نمی خوری ؟"

"من نمی خورم . تو هم نمی خوری مال خودت را خوردی بس "

و سیب زمینی بشقابش را خالی کرد توی یکی از گلدانهای آزالیا.

آرزو به دوروبر نگاه کردو یواشکی خندید."دیوانه "کارد و چنگال را جفت کرد و بشقاب را کنار زد ."حالا تو که اینقدر از این تحفه خوشت امده چرا برای خودت استین بالا نمی زنی ؟"

"من هنوز اشی را که تحفه ی خودم برام پخت رودل دارم .خوب که شدم و باز هوس اش که کردم چشم " کارد و چنگال را جفت کرد و بشقاب را کنار زد.

آرزو سیگار روشن کرد پک زد دود رابیرون داد."سر خودت شیره نمال هنور عاشق اسفندیاری و منتظر برگشتنش از ان سر دنیا بزک نمیر بهار می یاد .تلفنت را بده ببینم این وروجک رسید منزل یل نه "

"کی گفت منتظرم ؟"تلفن را سراند جلو دست زد زیر چانه و به پارک نگاه کرد مرد جوان هنوز نیمکت رنگی می کرد.

"یا خط ها یک مرگشان شده یا آیه نشسته پای اینترنت "

تلفن را گذاشت روی میز و به شیرین نگاه کرد که هنوز به پارک نگاه می کرد.

آرزو هم به پارک نگاه کرد.وسط قهوه ایی بوته ها و شاخه های لخت درخت ها و خاکستری آسمان ،قرمزی نیمکت بیشتر توی چشم می زد.

ketabha.org

قو یا اردک وسط حوض زرشکی خیلی پررنگ بود.نفس بلندی کشید "خیلی خب لازم نیست قنبرک بزنی حرفم را پس گرفتم .شاید هم برگشت ."

و تا شیرین دوباره رفت تو جلد پلنگ یواش گفت "حاضری یک کار اساسی بکنیم ؟ ها ؟گور بابای دنیا "سر برد جلو "یکی یک پلُمبیرِ گنده بزنیم به بدن "

شیرین سر کج کرد بعد گونه اش را مالید به شانه عین گربه

نعیم در بنگاه را باز کرد فقط تهمینه سبزه و اخمو پشت میز نشسته بود که زود صندلی را پس زد ایستاد نعیم شروع کرد به چغلی "هیچکدام هنوز برنگشته اند . بس که شما به همه رو دارید ."

شیرین گفت "دیر نکرده اند که .هنوز یک ربع داریم به سه تو چرا نرفتی ناهار تهمینه ؟"

تهمینه نگاه زیر انداخت و نعیم در ته بنگاه را باز کرد "خانم زنگ زدند سفارش میوه دادند . رفتم خریدم برای شما هم یک بسته رسیده گذاشتم روی میز نمی دانم کی فرستاده پیک باپا آورد."

شیرین گفت " پیک چی؟"

آرزو گفت "پیک بادپا"

روی میز بسته مستطیلی بود پیچیده لای کاغذ کادو .آرزو بسته را برداشت پشت و رویش را نگاه کرد . نعیم دم در پا به پا شد "معلوم نیست کی فرستاده "

ketabha.org

دو زن به هم نگاه کردندشیرین گفت: اقا نعیم آب"

نعیم گفت "چشم "و تکان نخورد

آرزو گفت اقا نعیم آب

نعیم گفت "بازش نمی کنید ؟مبادا بمبی چیزی ـــــــــــــــــــــــــــــــ"

آرزو نشست روی صندلی بسته را با احتیاط گذاشت وسط میز و گفت "راست گفتی .شاید بمبی چیزی توبرو دنبال اب منتظر می مانیم برگردی بعد بازش می کنیم ."

تا نعیم پا بیرون گذاشت آرزو شیرین افتادند به جان بسته و کاغذ را پاره کردند.روی جعبه عکس یه تلفن همرا بود با اسم و شماره مدل و توضیح و تفصیل و یک کارت کوچک . از بیرون که صدای پا اومد دو زن فقط یک لحظه به هم نگاه کردند شیرین کاغذ بسته بندی را مچاله کرد برد انداخت توی سطل زباله ی زیر میز خودش آرزو جعبه کارت را گذاشت توی کشو و کشو را بست .

دو تقه به در خورد و نعیم با دو لیوان آب وارد شد شیرین پوشه ای را باز کرد و آرزو به نعیم گفت "خیلی ممنون "و لیوان را برداشت .

نگاه نعیم بین دو زن رفت و آمد رفت وآمد تا بالاخره پرسید "چی بود آرزو خانم "

"چی چی بود؟"

ابروهای پرپشت و سفید رفت بالا "بسته "

ketabha.org

شیرین گفت "کدام بسته "

آرزو گفت " کدام بسته"

ابرو های نعیم آمد پایین و اخم ها رفت توی هم .عینک روی دماغش سر خورد .راه افتاد طرف در وغرزد "دست شما درد نکند بعد از این همه سال خدمت امین نیستم ؟دست شما درد نکنه "و در را محکم پشت سرش بست .

دو زن زدند زیر خنده .کارت را در آوردند و خواندند.:از طرف باعث و بانی خراب شدن تلفن . با احترام

فصل دوم

درماشین رو خانه چارتاق باز بود.

رنو سرمه یی رفت توی حیاط بزرگ و دم پله های پهن ایوان ترمز کرد.زن قدبلند ولاغری از ایوان دادزد. "نه اینجا نه توی کوچه پارک کن .حیاط بی ریخت شد." موها جمع بود پشت سر وگوشواره های طلا نگین یاقوت داشت.

آرزو وشیرین ودختری جوان از ماشین پیاده شدند.آرزو گفت "چشم منیر جان اجازه داریم چیزهایی را که خریدیم خالی کنیم ؟نعیم کجاست ؟صداش کنید بیاید کمک"

شیرین گفت "بانعیم چکار داری خودمان سه تا می بریم ."

دختر جوان بلند گفت "سلام مادری "و رفت طرف زن ایستاده در ایوان . ارزو پشت سرش داد زد "آهای آیه خانم !دست خالی نرو یکی دو بسته هم تو ببر "

ketabha.org

آیه از وسط پله ها سر چرخاند"من؟"

آرزو گفت "آره تو بیا ببینم "

مادر آرزو دست ها را برای بغل کردن نوه از هم باز کرد "نعیم ونصرت را صدا کن بچه ام که باربر نیست ،با این هیکل ترکه یی چطوری عزیز دل ؟"

روسری آیه را پس زد و دست کشید به موهای صاف که یک ور تا زیر گوش بود و یک ور تا بالای شانه "به به مدل جدیدی زدی ؟مثل ماه شدی ؟"

نوه و مادر بزرگ دست به کمر هم رفتند توی خانه .

نعیم وزن چاقی که لباس گلدار با دامن چین دار پوشیده بود از پله ها پایین آمدند.آرزو رفت طرف زن و صورتش را برد جلو "سلام نصرت جون جونم، چطوری ؟"

زن صورت آرزو را گرفت توی دو دست و هر گونه را دوبار بوسید ."سلام به روی ماهت . چیزی بلند نکن .شما هم چیزی برندارید شیرین خانم ."

چرخید طرف نعیم "چرا عین مربا آلو ایستادی تماشا؟بجنب !همه را ببر بچین توی آشپزخانه ." رو کرد به شیرین و آرزو "بفرمایید ، بفرمایید " سه تایی از پله های ایوان بالا رفتند .

توی اتاق پذیرایی بزرگ گله به گله راحتی های دسته طلایی چیده شده بود با رویه های آبی کمرنگ و آبی پررنگ و سرمه ایی . بخاری دیواری روشن بود . تابلوی بالای بخاری نقاشی رنگ روغنی بود از زنی با چشم های آبی نشسته روی صندلی دسته

ketabha.org

طلایی هربار کسی درباره درباره ی تابلو حرف می زد. مادر آرزو دست می کشید به مو های خر مایی کمرنگو با لب های صورتی کمرنگ لبخند می زد "به کازاریان گفتم استاد چشم هام را آبی بکشید با رنگ آمیزی اتاقم جور باشه "دست می گرفت جلو دهن و ریز می خندیدو می گفت"آبی و طلایی رنگ های سلطنتی"

آرزو کیفش را انداخت روی اولین راحتی دسته طلایی "به کاخ ورسای خوش آمدیم .ماری آنتوانت کجا رفت ؟"

مادر آرزو از در رو به هال تو آمد."ایه رفت ایمل چک کند" به آرزو نگاه کرد "کیفت را از روی راحتی بردار . اتاق را از ریخت انداختی ."

رفت طرف شیرین ."چطوری گلم باز کخ لاغر کردی؟"

زیر چشمی سر تا پای آرزو را برانداز کرد "عوضش دوستت انگار باز گوشت آورده . این همان دامنی نیست که پارسال عید خریدی ؟حسابی تنگ شده "نشست توی راحتی ."چرا نمی شینی شیرین جان . چه دامن خوشگلی کار یاس ابطحی ؟این دختر واقعا خوش سلیقه ست "

شیرین نشست و دامن بلند سرخابی با تکه دوزی بنفش پخش شد روی راحتی .پا انداخت روی پا و خندید."وسع من یکی هنوز به لباس های یاسی ابطحی نرسیده ،منیر جان "

ماه منیر ابرو بالا داد. "چه حرف ها لباس های یاسی اصلا گران نیست بابن سلیقه و هنر باید پول داد. با سلیقه تر هنر مندتر و نازنین تر از این دختر ندیدم."

آرزو دامن مشکی را صاف کرد و شکم را تو دادو با خودش گفت "تمرین ماه منیر برای حرف زدن جلو مهمان ها شروع شد .کیفش را از روی راحتی برداشت و گذاشت کنار میز پایه طلایی.روی میز توی ظرف های کریستال و نقره کوچک و بزرگ آجیل بود وشیرینی های ریزودرشت و باقلوا وشکلات خارجی و چوب شور.

ketabha.org

صدای زنگ در امد و چند دقیقه بعد صدای ماه منیر از هال "سلام نسرین جان سلام نازنینم لطف کردید امدید خوشحالم کردید نعیم پالتوی آقای دکتر را بگیر چه روسری شیکی ملیحه جان "

مهمان ها کما بیش همان هایی بودند که آرزو از خیلی سال پیش هر پنجشنبه ی اول هر ماه در خانه شان می دید آن وقت ها به نظرش همه یا خیلی بزرگ بودند یا خیلی پیر چند تایی از پیرها دیگر نبودند وبزرگ های آن سال حالا یا پیر بودند یا دیگر بزرگ به نظر نمی رسیدند.کلاس اول دبستان که بود باید سرش را خیلی بالا می گرفت تا به نسیرین نگاه کند که دبیرستان می رفت نسرین حالا با کت و دامن راه راه کنار بخاری دیواری ایستاده بود و داشت از عروسی دخترش تعریف می کرد در لس انجلس ." هم ارکستر ساز و ضربی داشتیم هم ارکستر فرنگی .هکه خرج هم پای داماد ما هم البته کم نگذاشتیم سر عقد به داماد رولکس تمام طلا دادیم و_____"

یکی از پنجشنبه های اول ماه ،آرزو از شیرین پرسید ه بود"به نظر تو نسرین صورت کشیده ؟"شیرین زده بود زیر خنده "به نظر تو پاپ کاتولیک شده ؟"ماه منیرپوزخند زد "وای آرزو !چقدر خنگی تو "

از گوشه اتاق صدای قهقهه ی خنده بلند شد . آرزو نگاه نکرده می دانست حسام است . برادر حمید . مادر حمید و حسام خواهر بزرگ تر ماه منیر بود و در جوانی قابله بود و بعد از مرگ در صحبت های ماه منیر شده بود "خواهر نازنینم خانم دکتر "

حسام با کت شلوار سر مه یی و دستمال گردن ابریشم رفت طرف نسرین و چیزی در گوشش گفت . نسرین خندید "باز تو لوس شدی ؟"

ارزو نگاه به حسام فکر کرد "فتوکپی حمید "

ارزو تازه دیپلم گرفته بود که حمید وحسام در سشان را تمام کردند و از فرانسه برگشتند و چند روز بعد ماه منیر به آرزو گفت " حسام وحمید خیال دارند زن بگیرند من و خاله ات فکر کردیم _____"

ketabha.org

و نیم ساعتی حرف زد و سر آخر پرسید |"حالا کدام یکی ؟حمید یا حسام ؟"

و آرزو خیره به گل های قالی فکر کرد حسام می ماند ایران و حمید بر می گردد فرانسه گفت "حمید "

شیرین فنجان چای به دست نشست کنار ارزو . " باز کشتی هایت غرق شدند؟"

ارزو پا انداخت روی پا و سعی کرد دامن سیاه را بکشد روی زانو ها مادرش راست می گفت چاق شده بود."داشتم فکر می کردم آگر این یکی بود که می خواست برگردد فرانسه ـــــــــــــــــــــــــــــــ"با سر به حسام اشاره کرد که حالا داشت زیر گوش زنی با موهای مش کرده پچ پچ می کرد "لابد زن این می شدم "

شیرین خندید "پس زن فرانسه شدی ؟"

آرزو خندید از زن مو مش کرده گفت که اسمش محبوبه بود و دختر آقای جلالی دوست پدر بود و بعد از چند سال قهر تازه با ماه منیر آشتی کرده بود .مادر محبوبه از ماه منیر متنفر بود و تا روز مرگش به همه ی آشنا ها می گفت "ماه منیر نشسته زیر پای شوهرم " شیرین چای را قورت داد و چشم گشاد کرد که راست می گفت ؟

آرزو خندید "نه بابا مادر محبوبه بالاخره نفهمید دلبری مادرم از ره کین نیست ."سر چرخاند به ماه منیر نگاه کرد که داشت به زن قد کوتاهی روبوسی می کرد "مادرم دلبر به دنیا آمده دلبری از مردها ،دلبری از زن ها ،لابد تنها هم که هست جلو اینه از خودش "سر برگرداند طرف شیرین و باز از محبوبه گفت که شوهر اولش بساز بفروش بود و محبوبه وهمه صداش میکردند آقای مهندس .شوهر دوم تاجر بازار بود وهمه صداش می کردند حاج آقا و محبوبه خوشش نمی آمد . شوهر سوم وسایل بیمارستانی وارد می کرد و محبوبه وهمه صداش می کردند آقای دکتر و خیلی هم خوب وخوش بودند تا آقای دکتر محبوبه را طلاق داد و بادختری بیست ساله ازدواج کرد . ابروهای شیرین رفت بالا "بیست ساله "آرزو به نعیم که سینی چای گرفته بود جلوش گفت "نمی خورم " و رو به شیرین ابرو داد بالا که یعنی خیلی تعجب داشت ؟شیرین استکان را گذاشت کنار مجسمه

ketabha.org

ای چینی روی میز کنار راحتی وسر تکان داد که یعنی نه تعجب نداشت

آیه از ان سر اتاق صدا زد "خاله شیرین " سی دی توی دستش را نشان داد و داد زد "ژاک برل " شیرین بلند شد از وسط مهمان ها نشسته بودند و ایستاده بودند و راه می رفتند رفت طرف آیه .

آرزو به مجسمه چینی نگاه کرد . دختری بود با لباس آبی و کلاه صورتی ربان دار سگی با خال های قهوه یی لمیده بود جلو پای دخترک .دست دخترک روی سر سگ بود . مادر آرزو برای هر کس که می پرسید یا نمی پرسید توضیح می داد که "لیموژِ فرانسه نامزد که بودیم عزیزم از پاریس سوغات آورد ." عزیزم پدر آرزو بود و ارزو می دانست که پدر و مادرش دوران نامزدی نداشتند و از خواستگاری تا عقدشان دو هفته هم طول نکشیده بود و اولین سفرشان به پاریس وقتی بود که آرزو کلاس سوم دبستان بود و مانده بود پیش نصرت و نعیم بعد از برگشتن پدر و مادر از سفر در جواب آرزو که پرسید ه بود "پاریس چطوری بود بابا؟"پدر گفته بود "پُرِ گُه سگ توی پیاده رو ها "

آیه و شیرین با حسام حرف می زدند.آرزو پا شد رفت سراغ زن خیلی چاقی که خودش و شوهرش از نواده های قاجارها بودند و از اقوام خیلی دور ماه منیر . آرزو زن چاق را دوست داشت چون مدام شوخی می کرد و هرچه از ذهنش می گذشت می گفت و با کسی رو در بایستی نداشت . مادر آرزو که به زن چاق در حضور خودش سرورالسلطنه یا شازده خانم ،در غیابش فقط می گفت سرور وابرو بالا می داد.

زن تنومند پیش دستی آجیل را گذاشت روی مز و گفت " به به آژو جان نازنینم بیا ور دل خودم ببینم " وسعی کرد کنار بکشد و جا باز کند "چطوری خوشگل خانم "

" ای بد نیستم "خودش را توی راحتی سه نفره جا کرد.

سرور خانم سر برد دم گوش آرزو "ای بد نیستم ،آن جای بابای دروغگو"

ketabha.org

وقاه قاه خندید. بعد جدی شد "نصرت تعریف کرد که چقدر گرفتاری "

سر تکان داد "توی شکم ماه منیر که بودی خدا بیامرز اسم بنگاه را کرد صارم وپسر. تو که به دنیا آمدی گفت فرقش چی ؟و اسم را عوض نکرد ."دست کشید به دامنش "تو هم که تابلو را عوض نکردی "

نفس بلند کشید . "به قول خودش فرقش چی ؟" پسته توی دستش را پوست کند "فقط کاش بود و میدید که فرقش هیچ چی." پسته را داد به آرزو و دوباره سر برد دم گوشش. "ببینم این میرزا قشمشم کی باشند با ماه منیر دل داده قلوه گرفته ؟"اشاره کرد طرف بخاری دیواری .

مرد کله طاسی با پیراهن و کروات سفید داشت با ماه منیر حرف می زد جلو شعله های چوب مصنوعی بخاری و از لای دامن پلیسه ی سرخابی ،پاهای بلند وکشیده ی ماه منیر پیداوگم می شد .آرزو زیر لب گفت " مارلن دیتریش به گردت "

دست سرور رفت طرف پیش دستی "آقای چی ؟"

شیرین از آن طرف اتاق اشاره می کرد . آرزو گفت نمی دانم سرور جان . نمی شناسمش . الان بر می گردم ." و بلند شد وسط حرف زدن ها و خنده های مهمان ها صدای بم ژاک برل به زحمت شنیده می شد.

نشست کنار شیرین "باز حسام گیر داده بود؟"

شیرین خندید."دعوتم کرد جنوب فرانسه ویلای ده اتاقه اش در ـــــــــــــــــــ"

دو تایی با هم گفتند "ژوئن لِه پّن "وریسه رفتند.

باز معلوم نیست به چی می خندند این دو تا "دست راست ماه منیر یک سانتی متری شانه مرد طاس بود . دست چپ تک نگین

ketabha.org

قرمز گردنبند را نوازش می کرد .بعد دست راست نرم توی هوا تاب خورد و به دو زن اشاره کرد."دخترم آرزو وشیرین جان که کمتر از دخترم نیشت برای من "دست چپ به مرد اشاره کرد . "آقای خسروی همسایه جدیدمان . پریروزها لطف کردند کارگرشان را فرستادند برای عوض کردن حباب چراغ های دور استخر . املاک زیادی دارند این طرف ها . گفتم دو دختر گل من اعجوبه اند در خرید وفروش و اجاره ملک . دست نازنین آقای خسروی توی دست های نازنین شما ."به ساعت مچی نگاه کرد که آرزو متوجه نشد کارتیه ی هدیه ی پدربود یا رولکس هدیه پدر . " وای چه میزبان بدی هستم من . ساعت ده شد سر بزنم آشپزخانه ببینم چه کرده اند برای شام ."

آرزو توی دل ادای مادرش را در آورد "وای ،چه دغل حقه بازی هستم من باز قربانی جدید پیدا کردم افتادم به دلبری که ازش کار بکشم ."بعذ فکر کرد "چراغ های دور استخر که چیزی شان نبود ؟"

آقای خسروی با نگاه ماه منیر را دنبال کرد که با اطمینان کسی که بداند دارند نگاهش کی کنند خرامان رفت طرف در آینه کاری که باز می شد به ناهار خوری که راه داشت به آشپزخانه بعد رو کرد به آرزو "چه خانمی هستند خانم مادرتان . جسارت نباشد کسی باور نمی کند دختری به بزرگی شما داشتته باشند چه برسد به نوه " خندید وسر طاسش برق زد و رو به شیرین تعظیم کرد و دست راست را با انگشت های خم و به هم چسبیده جلو برد "عرض ادب "

صدای آیه بلند شد "شما را به خدا اذیت نکنید عمو حسام . خودتان قول دادید تولد سامی مهمانی مفصل بگیرید."شلوار جین کشی چسب هیکل باریک وبلندش بود و دست انداخته بود زیر بازوی پسر جوانی با موهای فرفری و عینک گرد تیره "

حسام پک زد به سیگار برگ " هنوز سر قولم هستم . به شرطی که بابای حسام هم دعوت باشد. " برگشت طرف محبوبه ونسرین و دو مرد ا به سن گذاشته " من بیچاره خرج مهممانی کنم و خودم دعوت نداشته باشم ؟ بی انصافی نیست ؟ ها؟نیست ؟"

محبوبه سیگار را توی هوا تکاند " ول کن حسام گیرم دعوتت کردند از آهنگ هایی که می شنوند سر سام می گیری بچه های

ketabha.org

من که مهمانی دارند توی جفت گوشام پنبه می چپانم "

سامی سر برد دم گوش آیه چیزی گفت دو تایی خندیدند.آرزو به فرش تبریز نقش ماهی درهم نگاه کرد زیر پای محبوبه نگران که آتش سیگار نیفتاده باشد روی فرش .

در دو لنگه ی ناهار خوری باز شد و ماه منیر بلند گفت " بفرمایید شام " بوی عطر و ادکلن و توتون پیپ و سیگار و سیگار برگ رفت پیشبازِ بوی کباب و لازانیا و باقالی پلو وسوفله مارچوبه

فصل سوم _۱

آرزو دامن پالتو جمع کرد از روی چاله ی پر آب پرید و غر زد ، "چرا همیشه به حرف تو گوش می کنم . معلوم نیست . حالا با این هوای گند نمی آمدیم تجریش نمی شد ؟"

شیرین جلوتر می رفت ."راه بیا واین قدر غر نزن .دو مثقال برف و شلاب آدم نکشته یاد گرمای تابستان بیفت و شکر کن. اول لیف می خریم بعد برگشتنی کتیرا و عرق برگ چنار "

"نصرت گفت از سبزه باجی سبزی آش بخریم "

"برگشتنی می خریم "

مرد جوانی با موهای سیاه چسبیده به سر ، کنار آرزو می آمد وزیر لب می گفت "کوپن کوپن برنج ،قند شکر روغن می خریم ،می فروشیم "صورتش پرجوش بود.آرزو چند بار سر تکان داد که نه کوپن می خرد و نه می فروشد مرد گفت نوار خارجی ایرانی " ارزو ایستاد و رو به صورت پر جوش داد زد " گفتم نه " و با شیرین رفتند توی بازارچه . مرد از پشت سر چشمدراند "حالا چرا می زنی بابا!مثل آدم بگو نمی خوام "آرزو برگشت که " چی گفتی " مرد خندید "چیزی نگفتم بابا"شیرین آستین آرزو را کشید "ول کن بابا "

بازارچه غلغله ی آدم بود از جلو مغازه گذشتند طلا فروشی پارچه فروشی عطاری شلوارجین و کفش ورزشی تسبیح وسجاده و قبله نما رنگ مو و لوازم آرایش "

آرزو گره روسری سیاه را شل کرد "خفه شدم " "هوا که گرم نیست تو چه ات شده ؟گمانم داری یائسه ـ"

ketabha.org

"از دست تو وبقیه چهل دو سالگی یائسه شدن "

"چهل و یک "

مردی به آرزو تنه زد "بپا حاج خانم "آرزو دندان قروچه رفت "حاج خانم عمه ی ـــــــــــــ" شیرین آستینش را کشید . "بیا معلوم هست امروز چه مرگت شده ؟"آرزو نفس بلندی کشید و به سقف بازارچه نگاه کرد . به تکه های یونولیت کج و کوله . نگاهش امد پایین .پارچه سیاه پهنی بین دو بالاخانه آویزان بود رویش نوشته بود فوت جانگدازِـــــــــــــــ" نگاهش امد پایین تر روی تابلو رنگ و رو رفته وکج "کبابی صالحیه :حلیم آش رشته . نفس دیگری کشید و گره روسری را محکم کرد ."حالم خوش نیست بیا این هم لیف بخر زودتر برگردیم سبزی نخواستیم ."

باید از آقا کوره بخرم توی تکیه " از جلو بزازی و چلو کبابی و ساعت فروشی گذشتند .

دور تا دور تکیه مغازه بود. شیرین رفت طرف مرد کوری که لیف کنفی می فروخت .آرزو خیره شد به وسط تکیه .به کپه های کلم سفید و کرفس و بادمجان و گل کلم وکدو زیر لامپ های روشن خیلی بزرگ فکر کرد "بهار گوشه تکیه کرم ابریشم می فروشند"چند بهار با پدر آمده بود اینجا ؟کرو ابریشم خریده بودند. پدر یادش داده بود چطور از کرم ها نگهداری کند .با هم توی کوچه پس کوچه های شمیران گشته بودند و درخت توت پیدا کرده بودند. اولین بهار که از فرانسه برگشت با آیه امد اینجا .برای آیه کرم ابریشم خرید یادش داد چطوری از کرم ها نگهداری کند آیه حوصله نداشت توی کوچه ها دنبال درخت توت بگرددو برگ بچینند . آرزو خودش رفت درخت توت پیدا کرد برگ چید کرم های ابریشم که بزرگ شدند آیه گفت "اه چه زشت عوض اینها کاش تخم مرغ شانسی خریده بودی " کرم های ابریشم آرزو که بزرگ شدند آرزو دوید پیش پدر " بیا ببینچه خوشگل شده اند.

به بسته های بزرگ تربچه نگاه کرد وسط کوتِ سبزی ها و فکر کرد "شاید چون بچگی من تخم شانسی نبوده "شیرین آستینش را کشید . " به چی فکر می کنی "

"به هیچی لیف خریدی ؟برگردیم ؟" به ساعت نگاه کرد "ظهرهم گذشت .مردم از گشنگی .ساعت دو نیم قراردارم برگردیم ؟"

شیرین لیف های کنفی را جا داد توی کیف سیاه بزرگ "با جگر چطوری "

با چانه به جگرکی گوشه ی تکیه اشاره کرد .نگاه آرزو برق زد .دست انداختند زیر بازوی هم رفتند طرف مغازه جگرکی که جا

ketabha.org

فقط برای دو میز داشت .

پشت یکی از میزها مردی نشسته بود با کت سربازی و شال گردن چارخانه . جلو موها ریخته بود وپشت موها بلند بود آرزو نشست روی یکی از دو صندلی میز بغلی . "من جا نگه می دارم تو سفارش بده برای من فقط جگر حسابی برشته دلو قلوه دوست ندارم ."

شیرین ابرو داد بالا "خوب شد گفتی "ورفت طرف پسر جوانی که ایستاده بود پشت دخل و منقل کنار دستش را باد می زد.

صندلی فلزی لق زد .چرا مدام توضیح می داد؟از وقتی که شیرین را می شناخت چند بار باهم جگر خورده بودند ؟خیلی بار . آرنج روی میز و دست زیر چانه به هیکل باریک و چشم های سبز نگاه کرد که داشت با پسر جوان پشت دخل حرف می زد . فکر کرد "خوش به حال شیرین هیچ وقت دمغ نیست .هیچ وقت غر نمی زند .هیچ وقت از هیچ کس گله نمی کند .هیچ وقت توضیح بیخودی نمی دهد.تانپرسی از خودش حرف نمی زند یعنی تاثیر کلاس های یوگا و خودشناسی و عرفان و از این چیزهاست ؟اسفندیار الاغ همچین جواهری را ول کرده رفته .حق باشیرین ست ،مردها همه شان الاغ اند. گیرم با پالان های مختلف ."

مرد میزبغلی پرسید "ببخشید کبریت خدمتتان هست ؟"

آرزو چند لحظه به مرد نگاه کرد بعد دست کرد توی کیف سگک دار .گشت کبریت پیدا کرد داد به مرد و فکرد کرد "چه جلنبر یا معتاد یا دزد احتمالا هردو"و جای کیف را عوض کرد گذاشت بغل دیوار .مردگفت "ممنون" و کبریت را پس داد.

کبریت را انداخت توی کیف و دستش خورد به تلفن همراه .درآورد نگاه کرد .چرا قبول کرده بود ؟از ترس پولی که باید برای تلفن تازه می داداز وضع مالی که فعلا بد نبود.از چی می ترسید ؟یا شاید ـــــــــ

شیرین نشست وباچانه تلفن را نشان داد."زنگ زدی تشکر کنی ؟" ارزو به نمکدان روی میز نگاه کرد شیشه ی مایونز بود که درش را سوراخ کرده بودند ."گفت باید همان وقت پس می فرستادم " پسر پشت دخل سینی جگر را گذاشت روی میز و پرسید "نوشابه ؟"شیرین گفت "آره دو تا ـــــــــــ"

"نداریم از مغازه بغلی بخرید ." دو زن به هم نگاه کردند وپسر برگشت پشت دخل .

شیریت تکه ای لواش برید .سیخ جگر را گذاشت لای نان و کشید "چی را پس بدهی ؟"روی جگر ها نمک پاشید.

ketabha.org

آرزو جگر گذاشت لای نان گاز زد و به تلفن اشاره کرد شیرین لقمه توی دهن با چشم با ابرو پرسید چرا ؟

"فکر کرده محتاج این تلفن وامانده ام ؟اصلا چرا جعبه را باز کردم ؟تقصیر تو بود که هیچی نگفتی ."""یواش بخور الان می افتی به سکسکه."سر رداند از پسر پشت دخل پرسید "آب خوردن هم نداری ؟"پسر سر جنباند که نه .

"چی فکر کرده ؟که با صد هزار تومان ـــــــــــــــــــ"

"سیصد هزار تومان این مدل قیمتش ـــــــــــــــــــ"

"حالا هر چند صد هزار تومان باید همان وقت پس م یفرستادم . فکر کرده چی محتاج پولم ؟فکر کرده با کادو خر شدم ؟یا فکر کرده سر خانه باز از مالک تخفیف می گیرم ؟" "شاید هیچ کدام از این فکر ها را نکرده ."دو انگشتی جگر برداشت گاز زد.

آرزو لقمه را فرو داد ."وای الان می افتم به سکسکه ."نفس بلندی کشید "پس چی فکر کرده "

" فکر کرده کار قشنگی کرده به نظر من هم کار قشنگی کرده همین "آرزو گفت "وای " و افتاد به سکسکه .

"نگفتم یواش بخور از جا بلند شد "الان ازاین مغازه ـــــــــــــ"

مرد میز بغلی بلند شد بطری کوچک آب معدنی را گذاشت جلو آرزو ."بفرمایید دست نخورده ست "ورفت طرف پسر پشت دخل . "حساب ما چقدر شد ."آرزو خیره شد به مرد.

پسر گفت قابلی نداشت مهمان ما "آرزو زل زده بود به مرد مرد به سیگار پک زد و به پسر نگاه کرد .

پسر گفت "قابلی نداشت هفتصدوپنجاه"مرد پول داد شال چارخانه را پیچید دور گردن دست ها را کرد توی جیب کت سربازی و از مغازه بیرون رفت . پیر از پشت دخل گفت "قابلی نداشت "

آرزو سکسکه کرد ."یعنی حرف های مارا شنید؟ببینی چی فکر کرده ؟"وسکسکه کرد. "دوقلپ اب بخور ونفس نگه دار فکر کرده کار خیر کرده همین "از جگرکی که آمدند بیرون شیرین گفت تو برو سراغ سبزه باجی از عطاری چیزی لازم نداری ؟"

"نه هان چرا تخم شربتی برای نصرت "ورفت طرف دکان سبزی فروشی .

زنِ چاق با گونه های سرخ و سفید روسری را گره زده بود پشت گردن .با دستکش پلاستیکی صورتی دسته ای گشنیز برداشت گذاشت روی تره وجعفری توی ترازو "اسفناج ؟"

"مممممـــــــــــــــــــتتوی آش اسفناج می ریزند؟"

"ما توی شمال می ریزیم "چند پر اسفناج اضافه کرد به سبزی ها تر وفرزسبزی را لای روزنامه پیچید وبا نخ نایلون بست .

"شدسیصد "آرزو دو استکان دویستس برد جلو "از دخترت چه خبر"

سبزه باجی از جعبه کنار ترازواسکناس صدی را برداشت تکان داد. "هیچ " برگ گشنیز چسبیده به اسکناس افتاد "حکما حال واحوال خودش و شوهر تن لش سیاه نام شده اش رو براه هست که خبری نیست نترسدم دم های عید هوار شدند روی سرم کیسه نخواستی ؟""چرا یکی بده حالا تا عید ؟"

"چشم هم بزنی عید هم رسیده کیسه مهمان من خیر پیش سلام به نصرت باجی برسان ."

فصل سوم ـــــــــــــ۲

توی گوشی گفت چطور خبر ندارند کجاست ؟آخرهای این برج قرار محضر داریم ."چند لحظه گوش داد وزیر چشمی به تقویم روی میز نگاه کرد "خوب شد گفتی و گرنه نمی دانستم هتوز وقت داریم خیلی خب به منشی اش بگو از سفر که برگشت پیغام بدهد که صارم تلفن کرد در مورد موبایلِ ـــــــــــــــــنه لازم نیست فقط بگو صارم تلفن کرد نه اصلا نگو از طرف من زنگ زدی بگو هر وقت برگشت به ما خبر بده ."صندلی چرخاند طرف حیاط "یعنی چه که منشی ندارند ؟پس تو باکی حرف زدی ؟"

توی حیاط چند گنجشک روی بته های لخت گل سرخ بالا پایین می پریدند گوشی را گذاشت وزیر لب گفت "سر از کار این یکی در نیاوردیم "

به فِ ی بفرمایید نرسیده در باز شد و آیه و نعیم وارد شدند آیه داشت مقنعه از سر برمی داشت و کلاسور و کیف و کوله پشتی دست نعیم بود مقنعخ پرت شد روی میز و صاحبش توی راحتی دو نفره ."""وای مردم از خستگی "

آرزو گفت "علیک سلام "

آیه سر خورد پایین پاها را دراز کرد زیر میز جلو راحتی وسر تکیه داد به پشتی "چهار ساعت یکبند حرف مزخرف شنیدم "

نعیم کوله پشتی را گذاشت کنار راحتی ،کلاسور را روی میز"آیه خانم حق دارند خسته باشند دانشگاه رفتن ودرس خواندن کار هرکس نیست "مقنعه را برداشت آویزان کرد به جارختی ."ولی خب دختر حلال زاده به مادرش ـــــــــــــبه آرزو نگاه کرد "شما هم درسخوان بودید ."چرخید طرف آیه "چی دوست داری آیه خانم ؟آب پرتقال ؟چای ؟قهوه ؟" آیه دست برد لای موها "ممم ـــــــــــــهمبرگر می خری ؟ناهار نخورده ام ؟"نعیم خندید "ای به روی دو چشم " و به آرزو نگاه کرد "آیه خانم از بچگی عاشق همبرگر بود عین خود شما یادتان هست می رفتم مغازه یکتا همبرگر می خریدیم ؟"

ketabha.org

آرزو کشو را باز کرد وخندید "یادم هست اقا نعیم "کیف پول را در اورد پول داد به نعیم "زود برگرد آگهی ها را ببری چاپخانه هم باید سر بزنی سر برگ ها حاضر شده "به نعیم نگاه کرد وفکر کرد "آن وقت ها که می رفتیم یکتا موهات سفید نبود."

آیه پشت سر نعیم داد زد "سیب زمینی سرخ کرده هم بخر "ودر که بسته شد دختر هم چند لحظه چشم ها را بست بعد باز کرد خمیازه کشید و به دوروبرنگاه کرد "خاله شیرین کجاست ؟"یک وری شد واز جیب پشت شلوار جین آدامس در آورد .

"رفته دارایی "نامه امضا می کرد "دانشکده چه خبربود ؟"

"هیچ خبر "آدامس جوید خمیاره کشید و خیره شد به قندان روی میز بعد بلند شد ایستاد وکش وقوس آمد بعد یکهو دست ها را از هم باز کرد وشروع کرد به خواندن آوازی فرانسوی .بعد رفت پشت صندلی آرزو "از شب مهمانی مادر ی عاشق این آهنگ ژاک برل شدم "دست انداخت دور گردن آرزو "مال جوانی های شماهاست نه؟"چانه گذاشت روی شانه مادرش "استثنا جواد نیست بخصوص شعرش ."ریز خندید ویواش گفت "پیست راه افتاده لباس اسکی می خری ؟با مرجان قرار دیزین گذاشتیم "

"لباس پارسالت که هست "گونه اش را مالید به دست دختر . آیه رفت عقب تکیه دا به دیوار پا زمین کوبید و اخم کرد گکوتاه شده از مد هم افتاده مرجان لباس اسکس ایتالیایی خریده مثل ماه ""امتحان داری "

"امتحان واقعا که امتحان های سال یک که هیچ امتحان های فوق را از همین الان قبولم ""فوق ؟" زیپ کیف را کشید وکیف را گذاشت توی کشو

"فوق لیسانس "و تا آرزو امد کشو را ببندد گفت "صبر کن نبند "پرید جلو کشو را بازتر کرد وبسته تلفن همراه را بیرون کشید "اوهـــــــــــوووواین ازکجارسده "

"مال یکی از مشتری هاست "دست دراز کرد بده به من "آیه جعبه را عقب کشید رفت طرف راحتی "چه ـ قّ-دِ خوش – گل !پریروزها بابک عظیمی کلی برای ما کلاس گذاشت که برای تولدش باباش یکی از همین ها خریده "نشست بسته را بغل کرد و ه آرزو نگاه کرد "ببینمش ؟یک خورده فقط؟خواهش می کنم ؟"سر کج کرد و دماغ ودهن چین دا."من بیچاره که موبایل ندارم اقلکا تماشاش بکنم؟"

خیلی خب فقط مواظب باش که خش و لک نیندازی که باید برگردانم به صاحبش."پوشه ی نامه ها رابست .

در اتاق را زدند و محسن با موهای لخت و سیاه تو آمد شلوار جین آبی کمرنگ پوشیده بود با بفتنی گل وگشاد سر مه یی پوشه

ketabha.org

ی قرمز ی توی دستش بود موها را ازپیشانی پس زد "ببخشید می خواستم بپرسم ـــــــــــــ"

بعر انگار آیه را تازه دیده باشد گفت ببخشید متوجه شما نشدم سلام "

آیه گفت سلام خوبی ؟"ومشغول ور رفتن به تلفن همراه شد .نگاه آرزو بین محسن وآیه رفت و آمد و مرد جوان پوشه را روی میز باز کرد "می خواستم ببینم روی این مورد شما کار می کنید یا خانم مساوات ؟زیرچشمی به آیه نگاه کرد .

ارزو به برگ مشخصات توی پوشه نگاه کرد بعد به محسن که داشت به آیه نگاه می کرد بعد به آیه که تلفن همراه روی زانو داشت با دو دست موها را مرتب می کرد .پوشه را سراند طرف محسن "چند وقت شد پیش ما هستی ؟شش ماه ؟"

"بله خانم صارم یعنی شش ماه و یک هفته "

"و تاحالا نفهمیدی خانم مساوات فقط مسئو ل کارهای مالی اند و من هم اگر روی موردی کار کنم پرونده اش را پیش خودم نگه می دارم ؟"

پسر تا بنا گوش سرخ شد و موها را از پیشانی پس زد "چرا ولی گفتم شاید ـــــــــ" آیه گفت چه بامزه !شلوارهای من ومحسن هردو ژاکی اوست "محسن یک وری سر به عقب خم کرد به علامت چرمی پشت شلوارش نگاه کرد و گفت "ژاکی اوست " آیه گفت نگفتم ؟مال من هم ببین " و از جا پرید تلفن همراه پرت شد روی موزاییک ها وسر خورد تا رسید جلوی پای آرزو

صل سوم -۳

آیه توی راحتی رویه سبز ،پاها توی شکم وسر روی زانوها گریه می کرد .شیرین آرنج روی دسته راحتی ودست زیر چانه گاه به آیه نگاه م کرد وگاه به آرزو که پا برهنه طول اتاق را می رفت و می امد و حرف می زد "تلفن مردم را می زنی می شکنی برای پسر مردم عشوه می آیی حالا طلبکار هم هستی ؟"

آیه دستمال کاغذی را کشید به چشم ها دماغ گرفت ورو کرد به شیرین "خاله به خدا عشوه نیامدم دلم برای محسن سوخت .باید قیافه اش را می دیدی.مامان جلو من داشت بیچاره را ضایع می کرد .من فقط خواستم موضوع را عوض کنم .پسر بدبخت رنگش شده بود عین توت فرنگی . مامان خانم گمانش هنوز زمان شماهاست که بچه ها جلوی بزرگتر ها دست به سینه بایستند یا چون مامان خانم کارفرما هستند اجازه دارند هرچه دلشان خواست بار کارمندشان بکنند.

ketabha.org

آرزو تکیه داد به میز ناهارخوری "وقت بگبریم سندیکای حزب کارگر نطق کنی "

آیه دستمال کاغذی مچاله را پرت کرد روی میز وزل زد به آرزو "تازه فکر نکن نمی دونم چرا قشقرق راه انداختی .چون تلفن کادو بود ازکی وچراش به من مربوط نیست . من مثل تو فضول کار مردم نیستم ."

آرزو داد زد "باز هوچی بازی را انداختی ؟اول اینکه تا چشم محسن چارتا .دوم اینکه لطفاتویکی بم من درس رفتار با کارمند نده . سوم کی گفت تلفن کادوست "

آیه پشت چشم نازک کرد وزیر لبی گفت "هه"

آرزو رو کرد به شیرین "جغله جات خیال می کنند ماها چون هجده بیست سالمان نیست .خریم . محسن خان به هوای دلبری از این خانم با بهانه ی الکی آمده توی اتاق ."به آیه نگاه کرد "لابد باید لبخند می زدم و تعارف می کردم وردل تو بتمرگد که شما دوتا فکرنکنید به قول خودتان جوادم . خیلی دوست داشتی مثل مادر مرجان بودم نه؟"

شیرین بسته ای سیگار از کیف در آورد "مادر مرجان "

"دیدیش هزار بار آمده بنگاه همان که همه را جان به سر کرد تا آپارتمان خرید "ازوسط میز زیر سیگاری برداشت امد نشست .

شیرین فندک زد وآرزو پک زد به سیگار . "پابه پای دخترش صبح تا شب توی آرایشگاه وخیاط خانه واین پاساز وآن بوتیک ولوست و تنها افتخار زندیگیش هم این است که ـــــــــــــ"سیگاررا توی هوا تاپ داد وادای مادر مرجان را در آورد "من ومرمر هم سایزیم "پاها را جمع کرد توی شکم و دست ها را دور زانوها حلقه کرد ."خیلی کم خرج داشتم حالا سیصد هزار تومان تلفن بخرم ."""چهارصد هزارتومان . بابک گفت پدرش چهارصد خریده "شروع کرد به ناخن جویدن

ketabha.org

آرزو به سیگار پک زد و چشم غره رفت .

آیه انگشت ازدهن در آورد ."دوست هام تولدشان تلفن و ماشین وسفر خارج کادو می گیرند من بدبخت ـــــــــــ"لب ورچید .

شیرین به ساعت مچی نگاه کرد بعد به آیه "فردا صبح چه ساعتی کلاس داری ؟""هشت "دماغ بالا کشید .

"فعلا برو بخواب تا فردا."

آیه زیر چشمی به مادر ش نگاه کرد .آرزو دست گذاشت بود به پیشانی وخیره شده بود به گنجینه ی چوبی گوشه ی اتاق . از پشت در شیشه یی گنچه دو فنجان چینی پرنقش و نگار معلوم بود. فنجان ها را یکی از روزهای تولدش از سمساری کوچکی خریده بود نبش خیابان منوچهری کادوی تولد خودش به خودش . فکرد کرد کی بود ؟ده سال پیش ؟بیست سال پیش ؟ هزار سال پیش ؟

آیه من من کرد "اجازه دارم اخر هفته با بچه ها ـــــــــــــ"

آرزو داد زد "عجب رویی داری به خدا نخیر اجازه نداری "

آیه زد زیر گریه از جا پرید دوید طرف پله ها پایین رفت و داد زد "کاش می مردم از دست تو واین زندگی خلاص می شدم "

صدای به هم خوردن در اتاق تا بالا امد .

شرین بلند شد رفت آشپزخانه .در یخچال را بز کرد "خیلی خانه دار شدی تخم شربتی کی درست کردی ؟"

صدای آرزو به زحمت شنیده شد. "نصرت درست کرده "

ketabha.org

دوتایی چند جرعه شربت خوردند و تا چند لحظه توی اتاق فقط صدای به هم خوردن یخ بود توی لیوانها صدای خفه ماشین ها از بیرون .بعدشیرین گفت بهتر شدی ؟آرزو سر تکان داد .

"قبول کن کار خوبی نکردی ."آرزو باز سر تکان داد .

"تو که بالاخره هم لباس اسکی می خری هم می فرستیش دیزین پس چرا بیخودی مخالفت می کنی و خودت را سبک می کنی ؟آرزو خیره شد به یخ های لیوان .

"درضمن اینقدر از دوست هاش و فک وفامیل دوستهاش ایراد نگیر."

آرزو لیوان را گذاشت روی میز و چشم ها پر از اشک شد "نمی دانم چه مرگم شده خسته ام بی حوصله ام تحملم کم شده این از دخترو .این ار مادرم .ده انگشت عسل بمالم بکنم دهن این دوتا عوض تشکر گاز می گیرند .مرتیکه پفیوز هم که از ان سر دنیا سالی مههی یک بار پای تلفن ـــــــــــــ" سر گذاشت روی زانو ها و به هق هق افتاد.

شیرین بلند شد رفت نشست روی دسته ی راحتی و دست انداخت دور شانه های آرزو .

چراغ پایه بلند از گوشه ی اتاق فقط لنگه دمپایی جا مانده ی آیه را وشن می کرد که دمر افتاده بود روی قالی .

یکهو شیرین گفت "امروز پانزدهم بود نه ؟"

و جواب سوالش را خودش به خودش داد"آره گفتی بیستم ـــــــــــــــ" و به آؤزو نگاه کرد که با چشم های سرخش نگاهش می کرد "سالگرد آشنایی مان "پاشد رو به روی آرزو ایستاد ."یک فکر بکر با شمال رفتن چطوری ؟هواسرد شده ؟به جهنم برف وباران می بارد ؟چه بهتر سالگرد آشنمای یمان را جشن بگیریم .فکر محشری نیست ؟"

ketabha.org

آرزو اول به چشم های سبز شیرین نگاه کرد که شبیه دو تا غوره بود .پلک زد به زنجیر طلای گردن نگاه کرد با اویز زمرد کوچک پلک زد به لباس سیاه نگاه کرد که از یقه تا پایین دامن دکمه های ریز صدفی داشت .پلک زد رسید به چکمه های پاشنه تخت مشکی با سگک نقره یی سر بلند کرد و به دوغوره نگاه کرد "پس بنگاه چی ؟"

شیرین رفت آشپزخانه .لیوان ها را شست وجایخی را اب کرد وپیشخوان را دستمال کشید "صبح چهارشنبه که تعطیلیم راه می افتیم جمعه برمی گردیم با یک روز نبودن من و تو آسمان زمین نیامده "

"آیه می خواست با مرجان ـــــــ"

"راضی کردن آیه که تهران بماند ور دل شازده خانم با من "پالتو روسری را از رخت اویز برداشت .

توی راهرو دراز راه افتاد طرف آسانسور آرزو می خواست بگوید و رویش نمی شد .آسانسور که آمد وشیرین که داشت می رفت تو بالاخره گفت "ببین تو را نداشتم چکار می کردم ؟"

شیرین خندید و دکمه ی طبقه ی همکف را زد "خوب وخوش زندگی می کردی >"و از لای در آسانسور که داشت بسته می شد گفت "برو با هاش حرف یزن "

آرزو شست توی دهن و نگاه به موکت قرمز راهرو دراز آرام آرام برگشت به آپارتمان در را قفل کرد دمپایی آیه را برداشت چراغ ها را خاموش کرد و از پله ها پایین رفت

از اتاق آیه صدایی نمی آمد گوش چسباند به در بعد یواش گفت "آیه ؟خوابی ؟"

در که باز شد و آیه که با چشم های پر اشک و موهای ژولیده نگاهش کرد آزرو نفهمید خودش دختر را بغل کرد یا دختر آمد توی بغلش.

ketabha.org

فصل ۴

رنو سرمه یی جلوی دانشکده تر مز کرد و تا دست آیه رفت طرف دستگیره آرزو گفت"ببین ."

دختر سر چرخاند .صورت گرد وسفید وسط مقنعه ی سیاه سفید تر به نظر می آمد .

"لطفا از ماجرای تلفن چیزی به منیر جان نگو ."

"مبارک ها "دست از روی دستگیره برداشت لبخند کجی زد .

"لوس نشو وقت خانه نشان دادن به مشتری تلفنم خراب افتاد خراب شد ."

دست کرد از کیف لوله ی برق لب را در آورد آینه جلو را کج کرد طرف خودش و صورتش را برد جلو "طرف خواسته مثلا جبران ـــــــ" برق لب زد به لب ها .

"چرا اینقدر توضیح می دی ؟" خم شد گونه ی مادر ش را بوسید . "مثل ماه شدی !پریروزها بابک گفت چه مامان خوشگلی داری ."

آرزو توی آینه نگاهی به خودش انداخت به نظرش آمد یا واقعا سرخ شد ؟ گفت "پس حرفی از تلفن نمی زنی خب ؟ حوصله دستک دنبک مادری را ندارم حالا بپر پایین کلاست دیر شد ."

ketabha.org

دختر از جا تکان نخورد با همان لبخند کج به زن نگاه کرد ." قبول که حرف نزنم ولی به یک شرط "

آرزو نفس بلند کشید به سقف ماشین نگاه کرد و چشم توی حدقه چرخاند " خیلی خب لباس اسکی هم می خرم حالا بجنب دیر شد ."

آیه آرام سر تکان داد. "لباس اسکی که جای خود ولی ـــــــ" در را باز کرد پیاده شد و تند و تند گفت "و به شرطی به مادری از آقایی که برای مامان خوشگلم تلفن همراه خریده حرفی نمی زنم که با بچه ها بروم دیزین "

و تا آرزو آمد فکر کند "شیرین ---شمال – این هفته "دختر از جوی آب پرید توی پیاده توی پیاده رو برگشت شکلک در آورد و داد زد "خاله شیرین صبح کله سحر زنگ زد تو زیر دوش بودی قرار این هفته ی دیزین را به هم می زنم شاید هفته بعد . یادت باشه قول دادی ."

و دوان دوان رفت طرف در فلزی دانشگاه .

آرزئ نگاهش کرد و خندید لوله ی برق لب را دست به دست داد و فکر کرد انگار همین دیروز بود دست دختر را م گرفت و می برد مهد کودک برق لب را انداخت توی کیف راه افتاد و زیر لب آهنگی را که از خودش ساخته بود و توی راه مهد کودک با آیه می خواندند خواند

با ران باران نباره

آیه را خیس نکنه ـــــــــــــــ

باصدای بوق از پشت سر تند به آینه جلو نگاه کرد توی آینه عوض ماشین عقبی یک جفت لب براق دید

ketabha.org

فصل پنجم

رنو سرمه یی جلو ایوان ایستاد . نصرت با لباس گلدرا ازپله های پهن پایین می آمد . شبیه مرغ چاق و چله یی بود با پرهای رنگارنگ که روی نرده های مرغدانی ورجه ورجه کند از وقتی که آرزو یادش بود لباس های نصرت گلدار بود با دامن های پرچین و یقه های قلاب بافی که خودش می بافت و به لباس ها می دوخت .

اولین بار که نصرت را دید کلاس اول دستان بود و شنید پدر به ماه منیر گفت "هم ولایتی صاحب سنگکی نزدیک بنگاه ست بچه اش نشده شوهر طلاقش داده ثواب دارد فک و فامیل ندارد. بماند توی خانه کارکند هم کمک شماست هم ثواب می بریم ."

ماه منیر سر تکان داد که "بیچاره بماند "

بعد رو کرد به زن جوانچارقد به سر و اسمش را پرسید آرزو از همان روز نصرت را صدا کرد "نصرت جون جون."و زن چارقد به سر دست ها را از هم باز کرد و دختر را چسباند به سینه و گفت " نصرت به قربانت "

آرزو پرسید "بهتر شده ؟"

"دکتر امد آمپول فشار زد ورفت " کیف سگک دار و جعبه شیرینی را از دست آرزو گرفت .

"سر چی دعوا شد ؟"

"سر این که خانم گفت دیوار را از بغل شمشادها بچینند هرچی خانم دادو بیداد کرد خیر ندیده گوش نکرد . حالا هم گمانم تا اینجا آمده بالا " با دست تا نزدیک زانو را نشان داد.

ارزو به گلدان سنگی بالای پله ها نگاه کرد " خب بنده خدا راست گفته . از اول هم قرار بود از بغل شیر آب دیوار بچینیم مادر خودش گفت حالا چرا یکهو تغیر عقیده داده ؟"

"خانم گفت دیوار را عقب تر بچینیم که توی راه باریکه ی وسط گلخانه و شیر آب عید بنفشه بکاریم .شیشه بر هم آمد شیشه ها را چید کنار دیوار ."

طره موی حنایی را زد زیر چارقد سفید و یواش گفت "خانم عصبانی که شد ،لگد زد دو تا از شیشه ها شکست . " و تا چشم های آرزو گشاد و دهنش باز شد تند گفت " نترس خودش طوریش نشد."

آرزو سر تکان داد و راه افتاد طرف حیاط پشتی . " تو برو تو سرما نخوری سر بزنم ببینم چی شده "

نگاه نگران نصرت دنبالش کرد "دعوا نکنی ها !بنا از آن قلچماغ ها ست وردستش هم ـــــــ":

ketabha.org

" برو تو سرما نخوری "اا‌ز کنار کپه ای برگ چنار خشک گذشت و تا برسد به حیاط پشتی و به چارگوشی که ماه منیر تصمیم گرفته بود گلخانه اش کند فکر کرد " حالا حتما باید توی راه باریکه بنفشه بکاریم ؟"

بنا قدبلند بود و هیکلدار و چشم های ریز داشت و ریش تنک . آجر روی آجر می چید و زیر لبی آواز می خواند .

آرزو گفت " خسته نباشی استاد اوستا "

مرد برگشت سر تا پای آرزو را برانداز کزد و زیر لب گفت "سلامت باشی "

آجر را از دست وردست گرفت گذاشت روی دیواری که بغل شیر آب بالا آمده بود . ارزو گفت " ببین اوستا می دانم قرارمان چی بود ولی حالا تصمیم خانم عوض شده . این دیوار را خراب کن از اینجا بچین ."

نک کفش را کشید روی زمین درست بغل ردیف شمشادها ."

مرد آجر دیگری از دست وردست گرفت " ماهر چه مهندس دستور داده می کنیم "

" تو نگران مهندس نباش خودم باهاش حرف می زنم "

بنا سر وردست داد زد " بجنب بچه شب شد چرا ماتت برده نیمه بده "

آرزو لب پایین را گاز گرفت " شنیدی چی گفتم ؟گفتم که قرار شده ـــــــــــــــــــــ"

بنا برگشت براق شد به آرزو. طرف چپ صورت دم به دم می پرید و هر بار جای چند دندان افتاده معلوم می شد " کر نیستم شنفتم چی گفتی تو شنیدی من چی گفتم؟گفتم ماهر چی مهندس گفت می کنیم ."

آرزو یک قدم رفت جلو " ببین عمو گفتم از اینجا بچین بگو چشم فهمیدی ؟"

مرد چشم دراند."نفهم خودتی مهندس گفته از اینجا بچین . از همین جا می چنیم . اصلا تو چکاره ای ؟"

رو به وردست غر زد " عجب گیری افتادیم ها آخر عمری باید از دو تا ضعیفه فرمون ببریم ."

آرزو به گردن پهن مرد نگاه کرد بعد به وردست جوان که می خندید بعد چشمش افتاد به گلنگ کنار دیوار . دسته ای گنجشک از درخت ها پرکشید ند و بارانی برگ خشک ریخت روی زمین و بنا ووردست با دهان باز زل زدند به آرزو که کلنگ زد و نفس نفس زد و کلنگ زد و خیس عرق شد و نصف دیوار نصفه که خراب شد گلنگ را پرت کرد کنار شیر آب "ره روسری را محکم کرد انگشت اشاره را گرفت طرف بنا و گفت " یا از جایی که گفتم می چینی یا همین الان جل و پلاست را جمع می کنی می زنی به چاک . شیرفهم شد آقا رستم ؟"

ketabha.org

پشت کرد به بنا وردست و آجرهای شکسته و راه افتاد و تابرسد به پله های ایوان هرچه برگ چنار خشک جلو پا دید لگد زد .

نصرت در خانه را باز کرد "چی شد ؟ چرا عرق کردی ؟ الان می چایی . چی شده ؟"

آرزو پالتو رویری را در آورد داد دست نصرت رفت به دستشویی مهمان و شروع کرد به دست شستن . " چیزی نشد عید توی راه باریکه بنفشه می کاریم >"

نصرت حوله را دراز کرد ."خانم دراز کشیده توبرو سربزن تا من چای دم کنم ." راه افتاد طرفآشپزخانه ."همچین عزا گرفته انگاری داری میری سفرقندهار "دست روی دستگیره ی در برگشت یواش گفت " گمانم این تیارت امروز هم سر شمال رفتن تو بود." صدا را پایین تر آورد . "تو به جِد نگیر برو چن روزی خستگی در کن ." روی میز وسط هال گلدان کریستال بزرگی بود پر از گل های شیپوری سفید .

آرزو در سمت راست را باز کرد وارد راهرو اتاق خواب ها شد . از جلو سه در بسته گذشت اتاق تلویزیون اتاق زمان دختری خودش و اتاق کار پدر . وقتی که خانه را می ساختند پرد گفت "اتاق خواب چه صیغه ست خانم ؟ من که کارم را توی بنگاه می کنم ." و ماه منیر که داشت مجله ورق می زد سر بلند کرد زل زد به شوهر "همه ی خانه های اعیانی اتاق کار دارند ما هم باید داشته باشیم ."

پدر قاه قاه خندید " حالا که ماهم جزو اعیان شدیم خب داشته باشیم ."ماه منیر مجله ی تزیینات داخلی را انداخت روی میز . "تو جزو اعیان شدی من از اول بودم ."

آرزو آؤام زد به در دو لنگه ی ته راهرو .صدای ضعیفی گفت "بیا تو "

بالای تخت دونفره تابلوی تمام قدی بود از ماه منیر با لباس بلند و موهای بلند رنگ چشم های این تابلو قهوه ایی بود .

ماه منیر شال نازکی روی شانه ها و تکیه داده به چهار پنج بالش دستمال کاغذی را چند بار گذاشت روی گونه ها و برداشت "چه عجب بالاخره آمدی به مادر بیچاره ات سر بزنی "

فقط وقتهایی که قرار بود آرزو دچار عذاب وجدان بشودو منیر جان می شد مادر از اولین بار که آرزوی تازه زبان باز کرده گفته بود مامان ماه منیر گفته بود "مامان نه بگو منیر جان "

ازکنار گنجه ی سرتاسری با درهای آینه یی گذشت رفت طرف تختخواب وسعی مرد بخندد.

"پای تلفن که گفتم قرار محضر دارم مژده بده که دوتا آپارتمان فروختم یکی کوچه کاشف ،یکی خیابان دربند "

ketabha.org

خم شد گونه مادر را بوسید "بادکتر اشرفی حرف زدم . گفت چیز مهمی نیست . مثل همیشه فشارت امده پایین "

نشست لبه تخت ودست لاغر را گرفت توی دست .

ماه منیر دستش را پس کشید گذاشت روی پیشانی "همیشه همان حرفها ضعیف شدی تقویت کن خسته شدی این قدر کارنکن .حرص نخور .

به دکتر گفتم تو بگو چطور ؟اگر هر چی دم دستم رسید بخورم که فرداشدم عین نصرت . به این خانه درندشت رسیدگی نکنم ؟به مردم بگویم نیایید ؟ خودم بمونم توی خانه بپوسم ؟ از صبح تا حالا خواستم به این زبان نفهم حالی کنم دیوار گلخانه را از کجا بچیند ـــــــــــــــ"

دستمال کاغذی کشید به چشم ها."زن که دست تنها و بی کس و کار شد ـ"

آرزو به دست های خودش نگاه کرد .یکی از ناخن ها شکسته بود "گفتم دیوار را از همان جا که خواستی بچینند."

ماه منیر انگار نشنید . " این ها کار نیست ؟ گرفتاری نیست ؟ بد بختی نیست ؟"

ازروی پاتختی دستمال دیگری برداشت "دلم به تو خوش بود ککه ـ"

ارزو سعی کرد تکه ی شکسته ی ناخن را با دندان بکند " که چی ؟ فقط چند روز نیستم .به قول نصرت سفر قندهارکه نیست

دستمال کاغذی پرت شد روی تخت و صدای ماه منیر یکهو جان گرفت "به قول نصرت ،به قول نصرت !حرف های زن دهاتی از حرف های من و خود من مهم تر شده !"افتاد به گریه "اصلا تو از اول نصرت را بیشتر از من دوست داشتی ."

آرزو به وسط راحتی ها نگاه کرد رو به روی تخت خواب "چه پامچال های خوشگلی دکتر آورده ؟"

گریه ماه منیر درجا تبدیل شد به لبخند "اره گفت چون پامچال دوست دارم .شیپوری های توی هال را دیدی؟آقای خسروی فرستاد برای تشکر از مهمانی چه مرد آداب دانی با تو تماس نگرفت ؟"

در باز شد و نصرت با سینی چای تو آمد و ماه منیر دادزد هزار بار گفتم در بزن بعد بیا تو "

نصرت سینی را گذاشت بغل گلدان پامچال "چشم .چای توی تخت می خورید یا اینجا ؟آژوجان ازشیرینی هایی که دوست دارید آورده ."

ماه منیر به ظرف شیرینی نگاه کرد . "از کدوم ها؟"

آرزو ایستاد "شیرینی بادامی قنادی کارون .پاشو پاشو ازتخت بیا پایین ..هرچی بیشتر بخوابی کسل تر شدی ."

ketabha.org

زیر بغل مادر را گرفت رفتند طرف راحتی ها و نصرت که داشت از اتاق بیرون می رفت گفت "برای کارگرها چای وشیرینی ببر ".

ماه منیر غرزد "لازم نکرده "

آرزو اشاره کرد که "ببر"

دراتاق بسته شد ماه منیر گفت "فردا منزل ملک خانم دعوتم .سفره ی امام حسین انداخته . همه چیز سبز .ازسفره و ظرف وظروف گرفته تا غذاها که سبزی پلو ست وقورمه سبزی و کوکو سبزی و ژله ی سبز غصه می خورد "حیف گل سبز نداریم "که گل فروش سر کوچه به دادش رسید . اگه گفتی چه جوری ؟"

آرزو آرنج روی دسته راحتی ودست زیر چانه می شنید و نمی شنید و در ذهن کارهایی را که باید قبل از سفر شمال رفتن انجام می داد می شمرد .

فرستادن مدارک بیمه کارمندها ،پرداخت قسط شهریه دانشگاه ،قرار محضر با زرجو وگرانیت ."

ماه منیر گازی از شیرینی بادامی زد "توی آب گلایول سفید جوهر سبز می ریزند سر دو روز رنگ گل ها شده سبز به عقل جن نمی رسید ،می رسید ؟"

خندید و به گنجه های در ایینه یی نگاه کرد . "بگردم ببینم لباس سبز چی دارم "

فصل ششم

درست جلو در دفتر خانه پارک کرد .

سگک کیف سیاه را به زور بست ، پیاده شد و با خودش گفت "فعلا جای پارک پیدا کردن به فال نیک "

به ساعت مچی نگاه کرد .کاش گرانیت طبق معمول دیر نمی کرد که تا آمدن زرجو کار آپارتمانی را که برایش فروخته بود تمام می کرند. در ماشین را قفل کرد . چرا دو فرار را پشت سر هم گذاشته بود ؟دست کرد توی جیب پالتو و فکرکرد"وقت نبود "از بودن بسته کوچک توی جیب که مطمئن شد از پله ها بالا رفت و در ذهن حق العمل کاری آپارتمان را با زرجو جمع کرد پول لباس اسکی در می آمد با خرج گلخانه و مهمانی بعدی ماه منیر .

ketabha.org

تا وارد دفتر خانه شد ،زرجو از صندلی نزدیک در بلند شد سلام کرد .آرزو فقط فرصت کرد موهای کوتاه شده را ببیند با سر جواب سلام بدهد و فکر کند "چرا این قدر زود آمده ؟"

کارمندهای دفتر خانه ،دو دختر جوان که انگار روپوش مقنعه را نیم ساعت پیش اتو کرده بودند و چند مرد نه چندان جوان که انگار یک هفته بود هر شب با همان پیراهن شلوار ها خوابیده بودند هم تقریبا با هم گفتند "سلام خانم صارم "

آقای گرانیت درست سر ساعت رسید که عجیب بود وبا خریدار جر بحث راه ننداخت که عجیب تر بود .

اقای مرادی مسن ترین کارمند دفتر خانه که عموی صاحب دفتر بود و کارش بازبینی مدارک معاملات که چیزی کم کسر نباشد عینکی از جا عینکی رنگ ورو رفته در آورد و پرسید "اول کدوم کار ؟"

آرزو به زرجو گفت "ماه ده ونیم قرار داشتیم نه ؟"

گرانیت به ساعت نگاه کرد " ما نه ونیم قرار داشتیم خانم صارم "

زرجو گفت " شما به کارتان برسید من زود آمدم ."

یقه کت سیاه تا خورده بود .

آقای مرادی از دسته سند ها کاغذی برداشت با دقت نگاه کرد و با طمأنینه خواند "ملک شماره ی ـــــــــــ" کاغذ را چند بار پشت و رو کرد ." مهر استعلام کو ؟"

گرانیت داشت براق می شد که آرزو خودش را رساند به میز مرادی ."چی شده حاج آقا؟"

پیرمرد عینک از چشم برداشت ،سر تکان داد ودسته ی عینک را چند بارزد روی میز ."سر کار بهتر از من می دانید که دفتر خانه موظف ست ـــــــــــ"

آرزو کاغذ را از دست مرادی قاپید وپشت ورویش را نگاه کرد . مرادی داشت توضیح می داد " برای ما مسئولیت دارد وـ"

آرزو گفت "کی گفته مهر نخورده ؟خودم رفتم دنبالش . بفرمایید این هم مهر !"

مرادی دوباره عینک زد و کاغذ را برد جلو چشم و به مهر نگاه کرد که کمرنگ خورده بود و توضیح داد که معمولا جای مهر ان جا نیست و قوانین مملکت هر روز تغیر می کند او از کجا بداند که ـــــــکه ارزو پرید وسط حرفش "حاج آقا مهم مهر است که خورده حالا یا این جا یا آنجا بالاغیرتا به قول دختر من گیر سه پیچ نده ."

دختر های کارمند که تا حالا زیرجلکی می خندیدند ،بلند زدند زیر خنده و چشم آرزو به زرجو افتاد که با لبخندی کج طوری

ketabha.org

نگاهش می کرد که آرزو فکر کرد "نکند روسری را پت ورو سر کرده ام ؟"

اسناد آپارتمان امضا شد و مبارک باشد ها گفته شد و آرزو چک حق العمل کاری را از طرفین معامله گرفت و بساز بفروش که پرسید " از کلنگیه کوچه رضاییه چه خبر ؟"گفت "نشد تازه خیلی هم به درد شما نمی خورد .برش کم بود ."سعی کرد نگاهش به نگاه زرجو نیافتد . " بچه ها مورد خوبی پیدا کردند طرف های فرمانیه . به امینی گفتم با شما تماس بگیرد خودم هم پیگیرش هستم ."

و مرد را تقریبا هل داد طرف در و زیر لب گفت " انعام بچه ها با من . شما تشریف ببرید که حتما کلی کار دارید ."

مرد جوان لبخند پت و پهنی زد زنجیر گردن کلفت را که افتاده بود روی پیراهن انداخت تو و در حال پایین رفتن از پله ها تند تند گفت که عجله دارد برود سر بزند به ساختمان ده طبقه ای که در الهیه می سازد که "دور تا دور ستون یونانی زدیم کولاک از شیکی " و خانم صارم باید حتما ببیند که نظر بدهد و دنبال مشتری باشند برای پیش فروش و ـــــــــبالاخره رفت .

آرزو نفس بلندی کشید و برگشت به دفتر خانه . زرجو نشسته روی صندلی دست ها چلیپا روی سینه نگاهش می کرد .مرادی هر چه گشت موفق نشد از اسناد خانه ی کوچه ی رضاییه ایرادی بگیرد .

وقت رفتن ارزو به زرجو گفت "یک لحظه پایین تشریف داشته باشید ،عرضی داشتم "رفت طرف یکی از دختر های کارمند و دست برد توی جیب پالتو وبسته ی کوچک را در آورد کرد توی جیب مانتوی دختر جوان .

"مبارک ها ،عروس خانم " دهن دختر چند لحظه باز ماند بعد نگاهش برق زد "شما از کجا با خبرشدید خانم صارم ؟"

آزرو دختر را بوسید از پله ها پایین رفت و چند لحظه دم در ساختمان ایستاد با یک سکه طلا چی می شد خرید ؟چند متر پارچه پرده ای .یاد لباس اسکس آیه افتاد که باید می خرید و قیمتش حتما خیلی بیشتر از اینها بود ." از کجا فهمیدید عروسی کرده ؟"

آرزو تند سر چرخاند و بازرجو نگاه به نگاه شد و از فکرش گذشت "متخصص هول کردن . به تو چه که از کجا فهمیدم ؟"

و به جای جواب کیف سنگین را دست به دست داد و گفت "چنند روز پیش تلفن کردم دفترتان . انگار مسافرت تشریف داشتید "زرجو فقط نگاه کرد .

"می خواستم تشکر کنم برای تلفن ولی ـــــ"و آسمان ریسمان بافت که موردی نداشت و اتفاق بود و تقصیر زرجو نود و "حالا با اجازه ی شما ـــ"

ketabha.org

زرجو گفت "چطور از پس این همه آدم بر می آیید ؟هیچکدام نمی فهمند دلی خوشی از هیچکدام ندارید . غیر از عروس خانم شاید ."

چند لحظه به قیافه ی بهت زده ی آرزو نگاه کرد .بعد خندید . "تلفن ؟"

شانه بالا انداخت "پس از اهدا پس گرفته می شود "و زل زد به دهان نیمه باز آرزو تا بالاخره آرزو به خود آمد و راه افتاد طرف رنو و زرجو هم همراهش رفت و آرزو فکر کرد باید چیزی بگوید و چیزی به ذهنش نرسید ودر صندوق عقب گیر کرده بود و باز نمی شد .

زرجو دسته کلید را گرفت . اجازه می دهید ؟"و در صندوق را که باز کرد گفت "گاهی از کسی کمک خواستن کسر شأن نیست . چند کیلو کلید اضافه کردید به این جا سوییچی ؟"

آرزو جعبه ی تلفن را در آورد روز قبل تلفن را داده بود به محسن و گفته بود "می گردی عین عین همین را پیدا می کنی ."

زرجو جعبه را گرفت زیرو رو و دو طرف را نگاه کرد و گفت "این تلفنی که من فرستادم نیست "بعد سر بلند کرد و لبخند زد "خداحافظ تا بعد ."شروع کرد به سوت زدن و بعد راه افتاد و عد یکهو وسط پیاده رو برگشت و تقریبا داد زد "خبر آدم کوچولو ها را شنیدید ؟اگر یکی پیدا می کردم ،این قدر که الان خوشحالم خوشحال نبودم "و جعبه زیر بغل باز سوت زد و چرخید و رفت .

آرزو با خودش گفت "به قول آیه طرف پاک قاط زده ."

فصل ششم -۲

خانه ای که شیرین یکی از آپارتمانش را داشت تقریبا چسبیده بود به کوه . سه نفری از پله ها بالا رفتند تا رسیدند به پا گرد سوم . راه پله دیوار نداشت و وقت بالا پایین رفتن یک طرف کوه می دیدی و یک طرف باغی پراز درخت .

آیه گفت "منزل خاله شیرین انگار توی تهران نیست ."

شیرین کلید انداخت در را باز کرد . "اینجا گمانم شاهکار خانه یابی مامانت بود ."

آرزو گفت "و دوست یابی "و دو زن کیسه های خرید به بغل خندیدند . آیه رفت به اتاق نشیمن که با پیشخوانی از آشپزخانه جدا می شد . یکی از دیوارها آجری بود . روی آجر ها سفید زده بودند . به دیوار آجری سفید تابلوی آب رنگی بود از چند در

ketabha.org

خت رنگ عناب . وسط در خت های عنابی خیابانی بود خاکستری و آسمان تابلو زرد کمرنگ بود آیه ولو شد توی راحتی چرم عنابی زیر درخت های عنابی "تعریف کنید . ماجرای آشناشدنتان را تعریف کنید ."

شیرین کیسه پلاستیکی را گذاشت روی پیشخوان . آرزو زامپون در آورد و خیار شور و پنیر و نان باگت . "صد بار شنیدی " "باز هم تعریف کنید می میرم برای ادای بنگاهی در آوردنتان ."دست برد طرف میز و از یکی از سه کاسه ی پر از برگه هلو و انجیر خشک و بادام زمینی برداشت .

شیرین ژامبون ها را لوله لوله چید توی بشقاب . "بیست تا بیشتر آپارتمان دیده بودم . همه شکل هم . اتاق خواب ها اندازه ی لانه موش پذیرایی د رندشت با گچ بری و آینه کاری ."خیارشور ها را ریخت توی کاسه لعابی فیروزه یی ."به قول بنگاهی ها ـــــــ" به آرزو نگاه کرد که روی تخته کاهو خرد می کرد .دو تایی با هم گفتند "بلانسبت ما و شما "

شیرین نان برید و ادا در آورد "کف سرامییک ایتالیا با زوار برنز "

آیه ریسه رفت و آرزو ادا در آورد "سیستم گرمایش سر مایش کیفیت بالا ."

شیرین نان ها را گذاشت توی سبد . "شومینه مس کاری ."آرزو پشت بندش آمد . "فلاور باکس و استخر و سونا و جاکوزی ."

آیه گوشه ی راحتی یله داده بود و به دو زن نگاه می کرد که در نور چراغ آویز بالای پیشخوان انگار داشتند نمایش اجرا می کردند . کمی برای آیه و بیشتر برای خودشان .

شیرین بشقاب و کارد و چنگال چید روی پیشخوان . "نزدیک بود یکی از همین کیفیت بالاها را بخرم و همه ی چیزها یی را که قرار بود بابتشان پول بدهم بِکّنم بریزم دور که ـــــــــــــــــــــــ"

آرزو از دم ظرفشویی با خیار و گوجه فرنگی های شسته آمد طرف پیشخوان ."که از جلو بنگاه ما رد شد و به دلش برات شد که ـــــ"

شیرین خیره به کاسه ی سفالی سالاد که دور تا دور نقش خورشید خانم خندان داشت گفت " آن وقت ها فقط نعیم بود . من و مامانت جفتی هنوز سیاه پوش بودیم " به آرزو نگاه کرد ." آزو خانم هم ده کیلویی از الانش لاغر تر بود .

آرزو گفت : کوفت

شیرین خندید " تا گفتم زوار برنز و گچ بری و آینه کاری و دستشویی شکل صدف و شیر آب شکل اژدهای هفت سر دوست ندارم و از رنگ طلایی متنفرم مادر ت گفت فهمیدم .

ketabha.org

به دور بر نگاه کرد "امدیم اینجا و از پایین راه پله ها عاشقش شدم ."

از کشو دستمال سفره های آبی را در آورد گذاشت بغل بشقاب بشقاب های سفید لبه ابی "بعد برگشتیم بنگاه با هم قهوه خوردیم و بعد ـــــــ" نشست روی چهار و سر برد طرف آرزو که سر آورد طرف شیرین و دوتایی تو چشمهای هم نگاه کردند و دماغ چین دادند و غش غش خندیدند و خوب خندیدند شیرین گفت :راستی شامپاین هدیه گرفتم "

آرزو و آیه با هم گفتند "شامپاین "

شیرین زد زیر خنده " بیخود ذوق نکنید " باز خندید " غیر الکلی "

آیه آمد طرف پیشخوان " غیر الکلی "

آرزو و سیرین با هم گفتند " اب میوه ی گازدار "

آیه نشست روی چار پایه سوم " باگت و ژامبون و پنیر و مثلا شامپاین مثلا رفتیم پاریس "

زیر چشمی به مادرش نگاه کرد ارزو به روی خودش نیاورد .

شیرین آب میوه گازدار را ریخت توی سه گیلاس پایه بلند تراش دار .

" شامپاین دروغکی توی کریستال راستکی "و گیلاس را بلند کرد ." به سلامتی خودمان و نجات خانه ی خوشگل با آفتابگیر های سبز و فروش آپارتمانی با نمای گرانیت و ـ"

همراه ارزو خندید و بعد جدی شد " حالا تو تعریف کن . نگفت چرا تلفن را پس دادی ؟اصرار نکرد نگه داری ؟"

" نه گرفت و سوت زد ورفت .فقط "

"فقط چی ؟"

"فقط نمی دانم از کجا فهمید تلفن همان نیست "به یکی از خورشید خانم های دور کاسه سالاد نگاه کرد .

آیه کارد را برد طرف پنیر " ای بابا ـهر بچه ی ۵ ساله ای ـ" کارد را گذاشت روی پنیر و فشار داد "از روی شماره سریال تلفن ـــــــــ" داد زد "آخ "و کارد را انداخت و انگشت برد توی دهن و شیرین گفت "چی شد "و آرزو گفت "چی شد "آیه انگشت از دهن در آورد و گفت "چیزی نشد "بعد گفت "حالا این زرجو چه شکلی است ؟"

شیرین ژامبون برداشت "ازمادرت بپرسی عوضی از من بپرسی هیچ هم بد نیست ."

آرزو روغن زیتون وسرکه ریخت روی سالاد و سالاد را هم زد "اهـــــــــوانبینم از آقایون تعریف کنی ."برای آیه سالاد کشید

ketabha.org

."قیافه اش بد نیست موها را هم کوتاه کرده بود ."

شیرین باگت برداشت و به آیه نگاه کرد و ابرو بالا داد.

آرزو برای شیرین سالاد کشید ."وقت رفتن چیزهایی از کوچولوها گفت که نفهمیدم ."

آیه زد زیر خنده " شما دو تا جز آگهی های فروش و اجاره ملک بقیه صفحه های روزنامه را هم ورق بزنید ."و تعریف کرد که روزنامه نوشتند وقت حفاری برای یکی از ایستگاه های مترو کارگرها سی خهل ادم کوچولو دیده اند "

شیرین پوزخند زد آیه شانه بالا انداخت و آرزو برای خودش سالاد کشید و فکرکرد " چرا گفت امروز همان قدر خوشحالم ؟"و گاز بزرگی از ساندویچ ژامبون و پنیر زد .

طفلک خاله شیرین به این نازنینی و این قدر تنها از اسفندیار خبری نشده ؟"

" نه حالا هم بعد این همه وقت برای خبر دادن دیر شده "دنده عوض کرد

" چرا اسفندیار بعد از ماجرا خودش را گم و گور کرد ؟تقصیر خاله شیرین نبود که "ناخن می جوید .

"تقصیر هیچکس نبود اتفاق بود ناخن نجو "

آیه انگشت از توی دهن در آورد " چه اتفاق وحشتناکی یک هفته مانده به عروسی هر دو مادر با هم عین داستان های دانیل استیل ."

" از کی تا حالا دانیل استیل خوان شدی ؟"

برای نگهبان پارکینگ دست تکان داد و منتظر ماند تیرک جلو در بالا برود .

آیه خندید " یکی از قصه هاش را مرجان تعریف کرد همه کس و کار دختر ه توی تصادف مردند ولی دختر بالاخره به قول نصرت جون جون عاقبت به خیر شد "

آرزو نگاه به تیرک کرد که یواش بالا می رفت گفت "کاش همه ی زندگی ها مثل قصه های دانیل استیل خوش عاقبت بود "

توی اسانسور آیه ادا د ر آورد "قول بده قبل از عروسی من نمیری خب ؟"و غش غش خندید ."نترس از دست اداهای تو و مادربزرگت لابد تا عروسی تو من ۷ کفن پوساندم ."از اسانسور بیرون آمد .

به در آپارتمان که رسیدند آیه گفت "حالا انگار این زرجو خیلی عوضی نیست ها ؟"

ارزو گفت "ولم کن بابا "

ketabha.org

کلید انداخت در آپارتمان را باز کرد

. فصل ۷

باز شماره گرفت و باز گفت "اه انتن که داریم پس چه مرگش شده ؟تو هم باید تلفن نو بخری این یکی به قول نعیم زرتش قمصور شده اصلا دو تا می خریم به حساب بنگاه خب ؟این چند وقت کار و کاسبی بد نبوده نه ؟" خندید و باز شماره گرفت .

شیرین پشت به فرمان چشمش به جاده بود "از کرج که زنگ زدی صبر کن رسیدیم هتل تلفن کن ."

"گفتم برسیم چالوس زنگ می زنم " باز شماره گرفت .

" هنوز که نرسیدیم چالوس " یکهو فرمان چرخاند پیچید توی باغ بزرگی که در فلزی دو لنگه اش چار تاق باز بود .

آرزو لبه ی داشبورد را چسبید " چرا همچین می کنی ؟چرا آمدی تو ؟"

" گوش کن "ماشین را خاموش کرد "اگر خیال داری ۱۰۰متر به ۱۰۰متر دم به دقیقه به مادرت و آیه زنگ بزنی که آبه ناهار خورد یا نخورد و مادرت غش کرد یا نکرد و بنگاه کن فیکون شد یا نشد از همین حالا بگو برگردم "سر گذاشت روی پشتی صندلی و چشم ها را بست .

آرزو لب پایین را داد تو و به سگ اسباب بازی قهوه ای نگاه کرد توی فرو رفتگی با لای داشبورد . شیرین که پژو را خرید ایه سگ را هدیه داد به شیرین و ادای حرف زدن بچه ها را در آورد "هاپوی خوشگل مواژب خاله خوشگل "

زیر چشمی نگاهی به شیرین انداخت که با چشم های هنوز بسته سر تکیه داده بود به پشتی صندلی . بعد به رو به رو نگاه کرد .

وسط باغ بزرگ خانه ای بود از سنگ سفید با ایوان پهن و ستون های بلند مارپیچ . شیروانی زرشکی جابه جا زنگ زده بود . سر چرخاند طرف شیرین "خیلی خب . قسم می خورم فقط روزی یک بار زنگ بزنم . خب شد ؟حالا تا سر و کله ی صاحب خانه و سگ و گرگ و شغال پیدا نشده دنده عقب بگیر ."

شیرین چشم باز کرد و خندید " بیا پایین . بیست بار از جلوی اینجا رد شده ام خواسته ام باغ و خانه را ببینم نشده "پیاده شد راه افتاد .

آزرو به در نیمه باز ماشین نگاه کرد . بغل دستگیره نظر قربانی ابی کوچکی سنجاق شده بود هدیه خودش بود اولین بار که سوار پژو شده بود وصلش کرده بود به تور دوزی خاکستری و گفته بود "چشم بد از دوست خوب دور ."

ketabha.org

دختری ده یازده ساله با پسری کوچک تر آمدند طرف دو زن هردو بچه دمپایی پلاستیکی پوشیده بودند و دست پسرک دسته گلی کوچکی بود "گل می خرید ؟"

آرزو پرسید "سگ ندارید ؟"

شیرین گفت "توی خانه کسی هست ؟"

دخترک سر تکان داد که نه سگ دارند و نه کسی توی خانه هست چشم های درشت خاکستری داشت و موهای بلند ژولیده . موهای پسر را از ته تراشیده بودند.

۴نفری رفتند طرف خانه . شیرین از دختر پرسید " اسم این گل ها را بلدی ؟"

دختر سر تکان داد که بلد نیست . پسر گفت " ننه ام توی گلخونه کاشته "دمپایی دختر گیر کرد به قلوه سنگی کنار حوض وسط باغ ."که ما سر جاده می فروشیم ."

سرو های سبز باغ را دور زده بودند و از لابه لای سروها کوها معلوم بود همه سبز .

آرزو گفت "توی این سرما چرا کفش نپوشیدید؟"

دو بچه ساکت به دو زن نگاه کرد ند و شیرین با آرزو سقلمه زد و رو کرد به بچه ها . "خانه را ببینم بعد گل می خریم "

اتاق ها خیلی بزرگ نبودند و همه بخاری دیواری داشتند و پنجره ای بزرگ رو به ایوان یا کوه یا رودخاه . سقف ها دوده گرفته بود و روی دیواره ها جابه جا شعار نوشته بودند و یادگاری . کف اتاق ها پر بود از کاغذ پاره و کیسه پلاستیکی و شیشه های خالی نو شابه .

شیرین گفت " از یکی شنیدم چند تا از فیلم های قدیمی را اینجا فیلمبرداری کرده اند ."

دخترک "نه اینجا قبلا کمیته بود. بعد شد چیز ـــــــــاسم سختی داشت بعد همه رفتند حالا هیچکی نیست ."

پسرک خندید "من و این ـــــــــــبه دختر اشاره کرد ـــــــــــتوی اتاق ها قایم موشک بازی می کنیم "

آرزو به شلوار پیژامای چیت پسر نگاه کرد که تا زیر زانو بود "پس شماها و مامان بابات کجا می خوابید؟"

دختر از یکی از پنجره ها به پشت خانه اشاره کرد به اتاقکی با دیواره هایی از بلوک های سیمانی دم در در دیگ و قابلمه بود و سطل و تشت پلاستیکی و گاز پیکنیکی . کنار اتاق گلخانه ی کوچکی بود . جای ۷ .۸ شیشه شکسته روزنامه و مقوا چسبانده ب.ودند .

ketabha.org

پسرک گفت "فقط من و این ـ باز دختر را نشان داد ـــــــــــهستیم و ننه ام بابام پارسال تصادف کرد مرد ."

دخترک گفت "خیار داریم با گوجه فرنگی و سبزی خوردن "

وقت رفتن آرزو گل ها را از پسر گرفت و شیرین به دختر پول داد از باغ بیرون آمدند و پیچیدند توی جاده آرزو گفت "کاش برای بچه ها کفش می خرید

فصل۸

شیرین به پیشخدمت گفت "کره پنیر مربای بهارنارنج و نیمرو زرده ها سفت لطفا "و به آرزو که دهنش باز مانده بود گفت "شمال بدون صبحانه یعنی هیچ . عوضش نهار نمی خوریم ."

تالار غذاخوری هتل خلوت بود . پشت میزی دراز ده دوازده زن و مرد ژاپنی نشسته بودند . زن ها با روسری های گلدار مردها با کلاه های ماهیگیری جارخانه . سر میزی ته تالار چار مرد بودند کت و شلوارهای خاکستری و پیراهن های یقه گرد . پیشخدمت بی آن که شیرین یا آرزو سوالی کرده باشند با سر به طرف مردها اشاره کرد و زیر لب گفت "مقامات "و بشقاب های نیمرو را گذاشت روی میز .

شیرین چای ریخت "بعد از صبحانه پیاده روی کنار دریا خب ؟"

آرزو لقمه نان و کره مربا را گذاشت توی دهن و سر تکان داد که "خب "

شیرین تکه ای بربری برداشت پشت و رو کرد "بالاخره شمالی ها یاد نگرفتند بربری بپزند .حالا بقیه را بگو "

"وای ولم کن . دیشب برای تو و آیه تعریف کردم دیروز توی ماشین تعریف کردم خفه ام کردی "

"جزییات را خوب تعریف نمی کنی .جزییات مهمند "چشم های ریز را ریز تر کرد "یک کلمه هم نگفت چرا تلفن را پس ندادی ؟"

آرزو نیمرو را حورد و سر تکان داد و پنیر برید و نان را برداشت "نه فقط بر وبر نگاه کرد و خندید ."

"چه جوری نگاه کرد ؟"

"چه جوری نگاه کرد یعنی چه ؟گفتم که . عین خل ها یا می خندید یا سوت می زد و عقب عقب می رفت "سبد خالی نان را نشان پیشخدمت داد و فهماند نان بیاورید بعد گفت "حالا لطف می کنی زرجو را بایگانی کنی و از آیه و فرانسه رفتنش حرف

ketabha.org

بزنیم ؟نمی دانم چرا می ترسم . حالا خرجش به جهنم می ترسم بسپارمش دست حمید اگر ـــــــــ"

"اگر چی ؟ بچه که نیست . تازه فرض کنیم نشد بماند یا نخواست بماند یا هرچی . آسمان که زمین نیامده بر می گردد ."ازقوری چینی سفید که اسم . علامت مهمانسرا را رویش حک شده بود چای ریخت توی دو فنجان .

آرزو خیره شد به فنجان سفید ."حق با توست باید بفرستمش "

دست کشید به اسم و علامت مهمانسرا روی فنجان که تقریبا پاک شده بود و فکر کرد "چند هزار نفر توی ایین فنجان چای خورده اند ؟"

گفت "می فرستمش ؟"

ساحل دریا خلوت بود .

چند مرد جوان کنار قایقی ایستاده بودند . دوردورها چند نفری می آمدند یا می رفتند .آرزو به دریا نگاه کرد ."بچه که بودم از دریا می ترسیدم " یقه پالتو خاکستری را بالا زد و دست ها را کرد توی جیب . " راستش هنوز می ترسم . زیاد گنده است نه ؟هی در حال عوض شدن هیچوقت معلوم نیست چند ثانیه بعد چه شکلی شده .نه ؟"

شیرین یقه ی بزرگ بافتنی کلفت را کشید بالا تا زیر دماغ . "هیچ چیز معلوم نیست چند ثانیه بعد چه شکلی شده ."

آرزو فکر کرد "گندم زدم نیاید یادش می انداختم ."

شیرین گفت "بچگی ها عاشق شیر قهوه بودم مادرم می گفت قهوه برای بچه ها خوب نیست . "به دریا نگاه کرد "اولین بار که آمدیم شمال فکر کردم دریا پر از شیر قهوه ست "

رسیدند به قایق . مردهای جوان زیر چشمی به دو زن نگاه کردند و پک زدند به سیگارها یکی گفت "حالا کو تا عید "

دومی گفت "چشم هم بزنی رسیده "

سومی گفت "از حالا باید به فکر باشیم پارسال تابلوی گوش ماهی و صدف خوب بردند ."

چهارمی گفت "دلتان خوش است عوض پی گوش ماهی گشتن باید آبجو انبار کنیم و کشمش بخریم نه الان نداشته باشیم ها "زیر چشمی به دو زن نگاه کرد "داریم هم ترک هم هلند . دست ساز و خانگی هم که تا بخواهی "

از قایق و مردهای جوان که دور شدند آرزو گفت "حمید و مادر اگر بودند انبار ترک و هلند شان را خالی می کردند ."

" ماه منیر که اهل مشروب نیست "

ketabha.org

"حمید هم نبود ولی ـــــــــــــ"خم شد از لای ماسه ها چیزی برداشت "این هم اولین گوش ماهی این سفر " به کف دستش نگاه کرد .

بعد تشک نوشابه پر از ماسه را دور انداخت ."خاله و خواهر زاده ندیده ام اینقدر شبیه هم . حتی سر این که کی خرج بریز به پاش ها را بدهد هم سلیق و هم عقیده بودند . مادرم فکر می کرد بابام حمید هم فکر می کرد بابام "

"طفلی بابات "

" شاید هم نه "شانه بالا انداخت "بعضی ها انگار به دنیا آمده اند برای چشم گفتن بعضی برای چشم شنیدن بابم چشم می گفت مادرم جز چشم نمی شنید "

"شوهرایده آل ؟"خندید .

"ایده آل ؟"پوزخند زد . "اختیار دارید ماه منیر تا دم مرگ بابام تا همین الان فکر می کردو فکر می کند مغبون شده . که باید زن فلان الدوله می شد .که بابام از خانواده ی اسم و رسم دار نبود "سر گرداند طرف شیرین "بابای تو چی ؟از بابات چیزی یادت نیست . هست ؟"

شیرین پرید روی تنه ی خشکیده درختی که شبیه آدم بود دراز کشیده روی ماسه ها دست گذاشت زیر سرچند لحظه یک پای تلو تلو خورد بعد پرید پایین "مادرم می گفت یک پارچه آقا بود این حد اعلای تعریف مادرم بود از کسی یک پارچه آقا یا یک پارچه خانم ." با نک پا سنگ کوچکی را دمر کرد .جانورهای ریزی بیرون ریختند و سراسیمه هجوم بردند به دور و بر و درجا لا به لای ماسه ها گم شدند "فقط چند صحنه از بابام یادم مانده "به سنگ دمر نگاه کرد "زنبورگنده ای آمده بود توی اتاق و من جیغ می زدم و گریه می کردم بابام زنبور را بیرون کرد.یک بار هم شب بود و بابام داشت قصه می گفت حتما قصه ترسناکی بود چون زدم زیر گریه "راه افتاد .

شیرین برگشت "چی شده ؟"

"پس گریه هم می کردی ؟"

"بی مزه ""شوخی نمی کنم تا حالا ندیدم گریه کنی "خم شد از لای ماسه ها چیزی برداشت "گوش ماهی پیدا کردم !برعکس من که تا تق خورد به توق می افتم به زرزر آه ـــــــــــــ"سنگ تخت را پرت کرد طرف دریا

"عوضش تو چون گریه می کنی و می ریزی بیرون هیچوقت سرطان نمی گیری و من ـــــــــــ"دست انداخت زیر بازو ی آرزو

ketabha.org

"چون گریه نمی کنم و می ریزم توی خودم حتما سرطان می گیرم و"

آرزو سقلمه ی محکمی به شیرین زد "خفه شو !"

شیرین بلند خندید "باورکن از خودم در نیاوردم پریروز مربی یوگا می گفت "

"تو هم با این مربی های طاق وجفت از من می پرسی "دو دست را برد بالا "ببخشید قول داده بودم به کلاس ها و مربی های تو بی احترامی نکنم بگو "

"یادم رفت مهم نیست تو از خاله و خواهر زاده می گفتی "

"ول کن حوصله هیچ کدام را ندارم "

چند قدم رفتند .لنگه دمپایی کهنه ای افتاده بود روی ماسه ها .آرزو ایستاد به دمپایی نگاه کرد."سوال احمقانه ای بکنم ؟"موجی آمد دمپایی را پوشاند "مادرت تو را دوست داشت ؟"موج دیگری دمپایی را دمر کرد .

شیرین سر تکان داد که آره . بعد به دریا نگاه کرد بعد زیر لب گفت "کاش من هم ــــــــــــــــ" به آرزو نگاه کرد "پیشنهاد احمقانهای بکنم ؟"

دسته ای مرغ ماهیخوار بالای دریا پرواز می کردند . "برای مادرت "مرغ ها جیغ کشیدند و شیرجه زدند طرف موج ها "برای مادرت هر کار از دستت بر آمد بکن "

آرزو چند بار پلک زد شاید چتری مو داشت می رفت توی چشم ها یا شاید چون منظور شیرن را نفهمید. شیرین دمپایی را با لگد پرت کرد طرف دریا "بعد از رفتنش مثل ما عذاب وجدان نمی گیری "

"ما ؟"چتری را پس زد و دسته موی کوتاه روی سر سیخ شد .

"من و اسفندیار فکر می کنی برای چی گذاشت رفت ؟"به دمپایی نگاه کرد که با موج ها می رفت و می آمد لب ها شد یک خط .

آرزو نک کفش را محکم زد توی ماسه ها تکه ای ماسه ی خیس پرت شد جلو.خم شد چوب درازی برداشت .باید موضوع را عوض می کرد .مردهای ژاپنی با کلاه های چارخانه و زن ها با روسری های گلدار از دور می آمدند .گفت "ما اگر ژاپنی بودیم این همه راه می کوبیدیم می آمدیم ایران ؟"

ketabha.org

شیرین نیم نگاهی به ژاپنی ها انداخت بعد رفت طرف خانه های روبه روی دریا "من و اسفندیارمدام پی کار خودمان بودیم ،کتاب سینما جشنواره های صد تا یک غاز مسافرت "از کنار چند تنه ی خشکیده ی درخت گذشت .

نصف یکی از خانه ها را آب تقریبا برده بود وسط حیاط پر از ماسه تاب فلزی زنگ زده ای کج افتاده بود.شیرین رفت طرف خانه و انگار با خودش حرف بزند گفت "راه حل اسفندیار رفتن بود مال من کلاس های طاق وجفت از جایی که یک وقتی در حیاط بود گذشت و جلو تاب ایستاد "چرا آدم کنار دریا می افتد به وراجی ؟"سر بلند کرد به آسمان نگاه کرد که ابری بود بعد به دریا که موج می زد موج های بزرگ رنگ شیر قهوه .بو کشید "شاید مال بوی اینجاست یا صدای دریا "پا گذاشت روی تاب و تاب به جرجر افتاد ."بچه که بودیم هر تابستان می امدیم شمال .گاهی خانه ما گاهی خانه ی آنها "تاب را هل داد و تاب باز جرجر کرد ."شب که همه می خوابیدند دوتایی توی حیاط روی تابی شبیه این می نشستیم حرف می زدیم "

آرزو فکر کرد "حالا که افتاده به حرف زدن بیشتر بپرسم ؟نپرسم ؟"

پرسید از چی حرف می زدید ؟"

"از چیزهایی که همه بچه ها حرف می زدنند."راه افتاد طرف در خانه که چارتاق باز بود ."توی ماه آدم هست ؟چقدر طول می کشد از این ور دریا شنا کنیم تا آن ور دریا ؟فیلم هایی که با هم دیده بودیم دوباره دوباره برای هم تعریف می کردیم یا قصه هایی را که خوانده بودیم چند بار باهم نمایش نامه نوشتیم و برای مادرها اجرا کردیم ."

کف آشپزخانه متروک پراز ماسه بود و پنجره ها شیشه نداشت .قفسه ها زنگ زده بود و توی ظرفشویی لنگه دستکش پوسیده ای افتاده بود آرزو فکر کرد ."آخرین بار که اینجا ظرف شسته ؟"

شیرین گفت "فکر می کنی صاحب خانه ها آخرین بار کی اینجا بودند .بهشان خوش گذشته ؟خوش نگذشته ؟به مردها که حتما خوش گذشته . زن ها هم حتما خریده اند و شسته اند و پخته اند و فکرکرده اند بهشان خوش گذشته ."

توی اتاق ی خالی از زیر تختخواب شکسته با تشک پاره گربه لاغری بیرون پرید .معـوی بلندی کرد واز پنجره بی چارچوب جست زد توی حیاط آرزو به حیاط نگاه کرد .لا به لای ماسه ها چند بته ی خشک بود و مکعبی زنگ زده که یک وقتی اجاق گاز بود .

از خانه بیرون رفتند از کنار تاب گج گذشتند و رسیدند به ساحل .آرزو ماسه ههای توی کفشش را تکاند. شیرین رو به دریا ایستاد "بزرگتر شدیم باز همان حرفها را می زدیم .گیرم با کمی تغییر . چه رشته ای بخوانیم ؟درس خواندن که تمام شد خارج

ketabha.org

زندگی کنیم یا همین جا ؟و تا بخواهی سینما می رفتیم . خیلی وقت بود که فهمیده بودیم توی ماه آدم نیست ."یکباره زد زیر خنده "یک شب فیلمی از برگمان نشان می دادند .دیر شده بود اسفندیار حرص می خورد که به مو قع نمی رسیم و به راننده تاکسی غر می زد "تند تر برو !آنقدر گفت تا تاکسی تصادف کرد راننده شروع کرد به داد زدنن "بس که هولم کردی !مگه چه خبر شده ؟"مگه کجا می خوای بری که انقدر مهمه ؟"اسفندیار هم داد می زد "برگمان آقا جان !برگمان چرا نمی فهمی ؟قیافه راننده را باید می دیدی .طفلک نمی دانست برگمان خوردنی است یا پوشیدنی "

راه رفته را برگشتند تا رسیدند به تنه ی درخت خشکیده که هنوز دست زیر سر به دریا نگاه می کرد نشستند زیر درخت و به آرزو پرسید "تو چی گفتی ؟"

"هیچی داشتم از خننده می مردم "با نک کفش روی ماسه ها خط بلندی کشید . "روز بعد جلو مادرها ادایش را در آوردم "زیر خط بلند خط دیگری کشید ."طفلکی ها مثل راننده تاکسی نمی دانستند برگمان کی هست فقط بخاطر دلقک بازی من خندیدند و اسفندیار گفت "نمی فهمم چرا می خندید >چی مهم تر از برگمان ؟"خط سومی کشید زیردو خط .

آرزو فکر کرد "چه خوب انگار با صدای بلند فکر می کند "و شیرین با صدای بلند فکر کرد ."چرا باید تنهایی می آمدند شمال ؟با ماشین کرایه که راننده پشت ماشین خوابش ببرد . مادوتا کجا بودیم ؟چکار داشتیم ؟"

پوزخند زد "رفتن به جشنواره ی فلان که اسمش هم یادم نمانده "بلند شد راه افتاد "همان بهتر که یادم نمانده "آرزو بلند شد راه افتاد "همان بهتر که یادم نمانده "

آرزو بلند شد راه افتاد و فکر کرد "اولین بار بود این همه حرف زد به قول خودش مال بوی اینجاست شاید یا صدای دریا "

قایقی که جوان های شمالی کنارش ایستاده بودند حالا شده بود موضوع عکاسی جهانگرد های ژاپنی یکی دو نفر به نقشه نگاه می کردند و بقیه حواسشان به دختر راهنما بود که با کمک سر و دست انگلیسی حرف می زد . یکی از ژاپنی ها به فارسی سلام کرد . بقیه به دو زن نگاه کردند لبخند زدند و سر صحبت باز کردند . دختر راهنما انگار ممنون از تنفس خدا رسانده روسری را که رسید ه بود به شانه مرتب کرد به دریا نگاه کرد و با دم روسری خودش را باد زد در آن هوای سرد .

ژاپنی ها با اصرار فارسی حرف زدند گفتنند دو هفته است ایران هستند و "تور خیلی خوب "تخت جمشید و اصفهان خیلی قشنگ " "کویر آه ـــــــــــــــ""غذای ایرانی خیلی خوشمزه ""ایرانی ها خیلی مهربان "هتل ؟خیلی کهنه ""آبجو نیست خیلی بد هاههاها"

ketabha.org

شیرین دم گوش آرزو گفت "دوست های ترک و هلند و خانگی ساز کجا رفتند ؟کاش بودند صنایع دستی می فروختند به آنها "

دختر راهنما که دیگر خودش را باد نمی زد گفت دانشجوی دانشکده جهانگردی است به ژاپنی ها نگاه کرد که داشتند از ساحل و دریا و از همدیگر عکس می گرفتند و انگار با خودش حرف بزند گفت " کاش اشغال های روی ماسه ها توی عکس نیفتد "نگاه های آزرو و شیرین را که دید گفت " توی تخت جمشید کلی پیت حلبی و صندلی شکسته جمع کردم مبادا آدم هایی که عکس را می بینند فکر کنند اینها هم جزو قصر داریوش بوده "خننده ای که هیچ شبیه خنده نبود و رفت طرف گرو ه و بلند گفت "shall we go ?"

شیرین به ژاپنی ها گفت سایونارا و ژاپنی ها ریسه رفتند دست تکان دادند و پشت سر راهنما راه افتادند .

شیرین به کلاه های چارخانه و روسری های رنگی نگاه کرد و زیر لب گفت "چی چی اینجا برای اینها دیدن داشت ؟"

آرزو خم شد از لای ماسه ها چیزی برداشت "بالاخره گوش ماهی پیدا کردم "

۲۶۶/۸۵

فصل ۹

شیرین گفت از جاده رشت برگردیم ؟

آرزو گفت "از جاده رشت برگردیم فقط سر راه کلوچه بخریم ."

خندید "نصرت جون جون عاشق کلوچه ست "

"از مجیل می خریم . از رودبار روغن زیتون "

"ناهار کجا بخوریم ؟"

"منجیل "نوار اهنگی گذاشت توی پخش صوت .

آرزو گفت "منجیل ؟"بعد حواسش رفت به صدای خواننده ی زن که شبیه خر خر بچه گربه بود ."هزار سال بود که این آهنگ را نشنیده بودم .یک وقتی حمید مدام ملانی می ذاشت یا جون بائز از جون بائز خوشم نمی آمد ولی صدای ملانی را دوست داشتم شاید چون ادا و اطوار نداشت ."سر تکیه داد به پشتی صندلی و با خواننده خواند

ketabha.org

مثل خانم ها رفتار کردم

از لحظه ای که مادرم گفت

وقت نشستن زانوها را جفت کن

داداداد_____

هوا ابری بود و توی جاده همان تعداد ماشین رد می شد که گاو

رسیدند منجیل و شیرین کنار بلوتر پهن پارک کرد روی شیشه ی مغازه نوشته شده بود "چلو کبابی سعید "و زیرش :چلو کباب –جوجه کباب –شیشلیک –چنچه . مغازه ی چسبیده به چلو کبابی کتابفروشی بود .

آرزو پیاده شد و به آخر بلوار نگاه کرد . دور دورها روی بلندی تپه ها فرفره های بزرگ مولد نیروی باد می چرخید ند .خانواده ای لز عرض بلوار می گذشت . پدر پسرکی دو سه ساله به بغل جلو می رفت . مادر زیر چادر مشکی روسری سفید سر کرده بود و سه دختر بچه با لباس و روسری چارخانه عین هم دست د ردست لی لی می کردند مغازه ها تک و توک باز بودند .

شیرین راه افتاد طرف چلو کبابی آرزو صدا زد "اینجا ناهار بخوریم ؟اینجا به قول آیه ،خیلی سه ست ."و دم در بسته ی کتابفروشی ایستاد

شیرین با سر اشاره کرد که بیا گفت "به عمرت کباب به این خوشمزگی نخوردی ."

آرزو نگاهی به ویترین کتابفروشی انداخت و غرغر کنان وارد چلو کبابی شد و تکه ی دوم شیشلیک را گذاشت توی دهن گفت "عجب خوشمزه ست . چطوری پیداش کردی ؟"

"اسفندیار پیداش کرد خیلی اتفاقی ."از بشقاب خودش تکه ای جوجه کباب گذاشت توی بشقاب آرزو "هر بار می آمدیم شمال وقت برگشتن جوری برنامه می ریختیم ناهار برسیم منجیل . مادرها عاشق کباب چنچه اش بودند. "به دیوار مغازه نگاه کرد که کاغذی دیواری سبز داشت با گل های سرخ درشت ."فکر نمی کردم هنوز باشد "

آرزو از بشقاب خودش تکه ای شیشلیک برداشت گذاشت توی بشقاب شیرین و فکر کرد "بگو حرف بزن کاش اسفنیار احمق هم با یکی حرف می زد ."

گفت "بعد از _____" سرفه کرد و با نک چنگال نخود فرنگی ها را پس پیش کرد . " _____ شمال نیامده بودی ؟"

ketabha.org

شیرین به مردی که پشت دخل نشسته بود گفت "حساب "دست توی کیف کرد و گفت "نه "

آرزو نگاهش کرد و فکر کرد "طفلک چی کشیدی "بعد یک قلپ آب خورد بعد کیفش را برداشت .

کتابفروشی هنوز بسته بود آرزو به سیگار پک زد و داد دست شیرین ایستاد به تماشای کتاب های توی ویترین . دیوان حافظ نهج البلاغه رباعیات خیام چند کتاب قطور بودند با روی جلدهای کم و بیش شبیه هم نیم رخ زنی با چشم های درشت اشک آلود یا لب های به لبخند باز شده خیره به جایی دور . در پس زمینه سایه ی مردی و درختی یا مردی و کوهی یا مردی با شاخه ای گل

آرزو گفت "هیچوقت نشده یکی از اینها را بخوانم ."

"طرفدار پرو پا قرصشان تهمینه ی خودمان "پک زد "ناهار ها که می ماند بنگاه یکبند می خوانند یک بار یکی را ورق زدم "سیگار را داد به آرزو ."خب"

"دانیل استیل های ایررانی .عاشق شدن مرد خشن پولدار به دختر فقیر زیبا گیرم مثل همه چیزمان شش هوا عقب افتاده تر از آن طرفی ها "

ته سیگار را انداخت زمین و با نک کفش خاموش کرد ."پس فکر کردی چرا تا منجیل هم مشتری دارند "به ساعت نگاه کرد "از الاسکا تا منجیل زن ها عاشق یک چیز نند."به مغازه های آن طرف بلوار نگاه کرد "کلوچه بخریم راه بیفتیم "

آرزو گفت "حالا اگر مرد پولدار خیلی خشن نباشد من یکی هستم "و به چمن کاری وسط بلوار که رسیدند خندید "حالا خیلی پولدار هم نبود نبود "و باز خندید

شیرین گفت "گند زدی به رسم ورسوم "

آرزو این بار بلندتر خندید و بعد جدی شد "تهمینه پول کتاب خریدنش کجا بود ؟"

شیرین به مغازه دار گفت "سه بسته کلوچه ی گردویی سه بسته پسته یی "

رو به آرزو گفت "کرایه می کند "

آرزو به مغازه دار گفت "گردویی نارگیلی پسته یی هر کدام شش تا "

رو به شیرین گفت "کرایه ؟"

"از مغازه ای طرف بهارستان .می گفت باید نوبت بگیری . سه چهار روزه هم باید بخوانی پس ببری ."

ketabha.org

مغازه دار گفت "مربای کیوی هم داریم "

آرزو به شیرین گفت "شوخی می کنی "

مغازدار گفت "خدمت شما عرض کنم خانم بنده هم اول که کیوی تازه امده بود گفت کیوی و مربا ؟ولی حالا مشتری پرو پا قرص شده ."

رفتند طرف ماشین . مرد پشت دخل چلو کبابیداشت در کتابفروشی را باز می کرد.شیرینذ گفت "آقا سعید صاحب هر دو مغازه ست ."

آرزو بسته های کلوچه را توی صندوق عقب جا دا و سوار شد زد زیر خنده و ادای لاتی حرف زدن در آورد "دمت گرم آقا سعید هم تو کار جسمی هم تو کار جان . غذای جسمت که حرف نداشت غذای جان هم ـــــــــــــــــــ"

در ماشین را بست "کدام زن به پول قصر و شاهزاده گفته نه ؟"

شیرین نشست پشت فرمان . "من مرده شور هرچی شاهزاده و گدازادهی با قصر و بی قصر "

۲۶۶/۹۰

فصل ۱۰

نعیم در بنگاه را باز کرد . "رسیدن بخیر خوش گذشت ؟خستگی در کردید ؟دو سه روزی از دست ما راحت شدید ؟"خندید . طره ای موی سفید افتاده بود روی پیشانی اش و شیشه های عینک برق می زد .آرزو فکر کرد شبیه رابرت ردفورد شده "خندید .

سه کارمند بنگاه باهم گفتند "رسیدن بخیر خانم صارم "میز اخر خالی بود .

"تهمینه کجاست ؟"

ناهید گفت حال مادرش باز ـــــــــــــــــــ"نمی خندید .

"بیمارستان ؟"

دختر سر تکان داد.

آرزو رفت طرف در ته بنگاه و کیسه نایلون دستش را داد به نعیم ."کلوچه ست برای بچه ها "

سر چرخاند طرف ناهید "تهمینه آمد بفرستش دفتر "قبل از نعیم در را باز کرد رفت تو

شیرین از پشت میز سر بلند کرد ."سلام همسفر "و به میز آرزو اشاره کرد "با پیک با پا رسیده "

بسته بزرگی بود پیچیده لای کاغذ روزنامه .

آرزو به نعیم که می خواست وارد شود و داشت می گفت "بسته ـــــــــــــــپریروزـــــــچیزـــــــــــــــــــــــــ"گفت

دیدم مرسی آب لطفا"و در را بست .پالتو در آورد و باسر و چشم از شیرین پرسید چی هست و کی فرستاده و شیرین با شانه و

ابرو جواب داد که نمی داند.

تلفن سیاهی از توی بسته بیرون آورند.از آن تلفن های قدیمی که وصل می کردند به دیوار .دو زن به هم نگاه کردند ،بعد سرها

را چسباند ند به هم و کارت توی بسته را خواندند :آز این یکی خوشتان می آید ؟امضا شده بود :سهراب زرجو.دو تایی زدند زیر

خنده . تهمینه که در زد و آمد تو هنوز می خندیدند .

تهمینه گفت :"ببخشید ناهید گفت کارم داشتید .ببخشید دیر کردم مادرم ـــــــــــــــببخشید"و زد زیر گریه .

آرزو تهمینه را نشاند توی راحتی .شیرین رفت طرف در لیوان آب را که نعیم آورده بود گرفت و در را روی نعیم که داشت می

آمد تو بست .

آرزو گفت "با دکترش حرف زدی ؟"

تهمینه آب خورد و سر تکان داد بله "تشخیص هردفعه اعصاب ضعف زیاد دو تا آمپول زد برای سردرد و گفت استراحت کند

بردمش خانه ببخشید دیر کردم "و دوباره افتاد به گریه

شیرین لیوان را از دختر گرفت دستمال کاغذی داددستش آرزو نشست روی دسته ی راحتی "کسی پیشش هست ؟"

تهمینه سر تکان داد که نه "از همسایه خواستم سر بزند "

"برادرت ؟"

"دیشب آمد "سر زیر انداخت "اول با مادر دعواکرد .بعد گریه کرد گفت ترک کردن آسان نیست گفت دعا کنیم بمیرد مادر به

روح برادرهام قسمش داد به روح پدرم برادرم خیلی گریه کرد .گفت خرج بستری شدن زیاد است مادرم گفت قرض می کنیم

برادرم باز گریه کرد ولی آخر سر رادیو ضبط و یکی از قالیچه ها را برداشت رفت "سرر بلند کرد اول به شیرین بعد به آرزو نگاه

کرد "برادرم ئآدم بدی نبود هنوزش هم نیست سیگار نمی کشید گمانم بعد از برادر هام ـــــــــــــــــــــــــ"سر زیر انداخت

"ببخشید دیر کردم "

آرزو بلند شد رفت طرف میزش "پاشو برو آب بزن به سرو صورتت به کارهات برس تا ببینم چه می کنیم ."و در که بسته شد گفت "طفلک "

شیرین به شاخه های لخت پیچک نگاه کرد روی دیوارهای حیاط "کدام یکی ؟مادر یا دختر ؟"

آرزو دست درازکرد طرف تلفن که داشت زنگ می خورد ."هردو و همه وبقیه "گوشی را برداشت "بله "نگاهش رفت روی تلفن سیاه قدیمی و لب ها کیپ هم شد .بعد نفس بلند کشید چشم ها را ریز کرد و گفت وصل کن "تند نفس بیرون داد و گفت "صبح شما هم بخیر آقای زرجو "شیرین سر بلند کرد و آرزو صندلی را چرخاند رو به حیاط و به بته های لخت نگاه کرد . چند ثانیه گوش کرد و بعد یک نفس گفت "سفر خوش گذشت هدیه شما هم خیلی قشنگ بود . ولی الان نه حالم خوش ست نه احوالم قشنگ ."سیم تلفن را محکم دور انگشت پیچاند "چرا چون دارم فکر می کنم برای مادری که یک بچه اش شهید شده و یکی اعدام و یکی معتاد از دست من چکاری ساخته ست ؟فکر می کنید براش تلفن همراه بخرم یا بگردم توی سمساری ها تلفن قدیمی پیدا کنم ؟"

شیرین صورت را با دو دست پوشاند .

آرزو داشت می گفت "اصلا شوخی نمی کنم . دارم از کارمندم حرف می زنم دختر جوانی که ـــــــــــــــــــــــــــــــــ"گفت و گفت و یکهو ساکت شد . بعد کم کم سیم تلفن را ول کرد چشم را بست و گوش کرد چشم ها را باز کرد و گوش کرد صندلی را به چپ و راست گرداند و توی گوشی گفت "بله می دانم ولی خرجش ـــــــــ"به چند گنجشک نگاه کرد که در خاک باغچه معلوم نبود به چه چیز نک می زدند.بعد از "مدت زیادی نیست که معتاد شده ""امیدوارم "و "لطف می کنید "و چند "بله "و"حتما "و "خیلی ممنون "نفس بلندی کسید گوشی را گذاشت و به تلفن قدیمی نگاه کرد .انگشت گذذاشت توی صفر شماره گیر ،چرخاند و ول کرد شماره گیر با قژخفه ای برگشت سر جای اول "بچه که بودم عاشق تلفن بودم . بابام از حسن آباد یکی شبیه همین خرید رییس بیمارستان ترک اعتیاد دوست زرجوست .گفت نگران خرج نباشیم .نمی دانم که تلفنی که بابام خرید کجاست .لابد ماه منیر بخشیده به کسی .شاید هم توی انباری افتاده ."به شیرین نگاه کرد "فعلا به تهمینه حرفی نزنیم شاید نشد."به تلفن سیاه نگاه کرد "دعوت شدیم رستوران سوییس فرداشب ساعت ۸"

ketabha.org

چشم های ریز شیرین تا جایی که جا داشت گشاد شد .

فصل ۱۱

ماه منیر گفت "حالا طرف چکاره ست ؟"و از سینی نصرت که گرفته بود جلوش استکان لب طلا را برداشت .

آرزو دست دراز کرد گونه ی نصرت را یواش نشگون گرفت ."گفتم چای نمی خورم .نصرت جون جونم ."

نصرت لیوان دسته دار را گذاشت روی میز کنار راحتی "این یکی چای نیست بابونه دم کردم با گل گاوزبان ."

بخور آرام بگیری بس که بدو بددو می کنی و حرص و جوش می خوری زبانم لال همین روزها پس می افتی "

ماه منیر پای راست را انداخت روی پای چپ "پرسیدم طرف کارو بارش چی هست ؟"

آرزو جوشانده را چشید و رو ترش کرد "یِخـــــــــک "

نصرت کاسه کوچکی گرفت جلو "با ابنبات قیچی بخور "

ماه منیر به نصرت اخم کرد ."گذاشت دو کلمه حرف بزنیم ؟"رو کرد به آرزو "پرسیدم طرف ـــــــــ"

آرزو آبنبات طوی دست گفت "چرا هی طرف طرف می کنی منیر جان ؟گفتم که یکی از مشتری های بنگاست ،ماجرای تهمینه را که شنید گفت یکی از دوست هاش مدیر بیمارستان ترک اعتیاد است . شاید برادر تهمینه را مجانی توی بیمارستان بخوابانیم .یا کاری برای سردرد های مادرش بکنیم .یا شاید هر دو همین "و آبنبات را گذاشت توی دهن و جوشانده خورد و رو به نصرت که روی فرش نشسته بود و دست زیر چانه نگاهش می کرد شکلک در آورد "هنوزم یخک "

نصرت اخم کرد "باید تا ته بخوری "بعد نگاهش غمغین شد "بمیرم برای تهمینه خانم و مادرش بمیرم برای همه جوون ها "

ماه منیر استکان را گذاشت توی نعلبکی ،پای چپ را انداخت روی پای راست ، دو دست را چفت کرد دور زانو و به ناخن ها نگاه کرد ."این حرفها را می شد توی آژآنس یا پای تلفن هم زد پس چرا رستوران ؟"

آرزو از جا بلند شد "چه می دانم لابد عاشق شیرین شده "از روی میز کوچکی رو به روی پنجره گوشی تلفن را برداشت "باز ایه نشسته پای اینترنت ؟"

نصرت گفت داشت با مرجان خانم حرف می زد .

ماه منیر گفت "اگر از شیرین خوشش آمده چرا با تو حرف زده ؟"

آرزو رو به راهرو اتاق خواب ها داد زد .آیه قطع کن تلفن دارم "رو به مادرش گفت لابد خجالت کشیده "باز رو کرد به راهرو

ketabha.org

"آیه "به نصرت گفت "برو بگو تلفن فوری دارم "

ماه منیر دست دراز کرد آبنبات برداشت "چکار به کار بچه داری با موبایل زنگ بزن "تا آرزو آمد بگوید "موبایلم کجا بود "یا "مو بایلم خراب شده "یا نصرت دست گذاشت روی زانو یا علی گفت و هیکل چاقش را از زمین بلند کرد ."بچه ام صد بار گفته تلفن کردن با این تلفن نمی دانم چی چی گران تر از تلفن خانه ست .آهای آیه خانم ـــــــــــــــــــ"و رفت طرف راهرو اتاق خواب ها .آرزو تکیه داد به میز تلفن "شکر خدا توی این خانه یکی فکر صرفه جویی هست "

ماه منیر پشت سر نصرت به در بین هال و اتاق خواب ها نگاه کرد بعد به آرزو "باز شروع کردی ؟یعنی آن قدر بد بخت شدیم که باید فکر بیست سی تو مان باشیم ؟آگر بابات بود ـــــــــــــــــــ"

آرزو به حیاط نگاه کرد همه درخت ها بی برگ بودند جز درخت کاج وسط چمن . روزی که پدر نهال کاج را آورد وسط چمن کاشت آرزو آبپاش گوچک اب ریخت پای نهال و پرد گفت "مادرت عاشق کاج ست "پدر که حالش به هم خورد و خوابید روی تخت از پنجره به حیاط نگاه کرد و گفت "کاج چه بزرگ شده مواظب مادرت باش "

چشم هاش داشت پر اشک می شد که از صدای هق هق سر چرخاند . ماه منیر آرنج روی دسته ی راحتی و سر توی دست گریه می کرد . آرزو فکر کرد "باز گند زدم "و دوید طرف مادر "ببخشید منظوری نداشتم "بغلش کرد "گریه نکن .خواهش می کنم گریه نکن منظوری نداشتم ببخش خواهش می کنم ـــــــــــــــــــ"

"چی شد مادری؟چراگریه می کنی ؟طوری شده ؟"آیه با نصرت دم در هال و راهرو ایستاده بود .

ماه منیر سر تکان داد و دست دراز کرد . آرزو دستمال کاغذی داد دستش . ایه آمد دست انداخت گردن مادر بزرگ . نصرت گفت " گل گاوزبان "و رفت طرف آشپزخانه .

ماه منیر دست کشید به گونه ی آیه "چیزی نشده عزیز دل . به مادرت گفتم با این ریخت و قیافه بی آرایش و با روسری چروک مشکی نرو رستوران بد گفتم ؟"

آیه سر چرخاند مادرش را برانداز کرد که داشت شماره می گرفت خندید "عمرا "گونه ی ماه منیر را بوسید "یکی از روسری های ابریشمی شما را سرش م یکنیم و ـــــــــــــــ"

آرزوی توی گوشی گفت " تو بیا دنبالم حوصله رانندگی ندارم منزل مادر خداحافظ .

ketabha.org

صل ۱۱-۲

روسری ماه منیر به سر و سایه چشم آیه پشت پلک گفت "وای "

شیرین خندید. "پس کاسه کوزه ها را شکستی سر من بد بخت . آره ؟"

و بخاری ماشین را روشن کرد .پالتوی مشکی پوشیده بود و یکی از روسری های سفید نخی سرش بود که چند تایی ازشان داشت و هر روز یکی را سر می کرد . پژو از خیابان پر درخت پیچید توی بزرگراه سر خیابان ساختمان می ساختند . نیش ترمز زد و از روی تیر آهن ولو وسط خیابان آرام گذشت .

"سر جدت بخاری را خاموش کن "گره روسری را شل کرد ."خواستم دهن مادر را ببندم . آگر زرجو برای برادر تهمینه کاری بکند به زحمتش می ارزد هرچند چشمم آب ننمی خورد ولی ـــــــــــــــــــــــ"سر تکیه داد به پشتی صندلی و چشم باز کرد و سر چرخاند طرف شیرین . "چرا به قول آیه سر سه سوت دعوت را قبول کردم ؟"

شیرین تکممه ی پخش صوت را زد "به قول آیه بی خیال شو .عوضش بعد از سالها رستوران سوییس را می بینیم ."

آرزو دامن مانتو را روی زانو صاف کرد و سر تکیه داد به پشتی صندلی . تاجلو رستوران فقط یک بار گفت "باز هم فکر کردم حق با توست . می فرستمش فرانسه فوقش بر می گردد."

شیرین چیزی نگفت و خواننده خواند :

یا رب کلید صبح را تو در چاه انداز

تالار رستوران شبیه زنی بود با لباس های مهمانی سی سال قبلش

تا شیرین گفت "با آقای زرجو ـــــــــــ" سر پیشخدمت گفت "منتظرتان هستنند . بفرمایید لطفا "تعظیم کرد و راه افتاد کت و شلوار سیاهش زیادی نو بود.

سهراب زرجو از پشت یکی از میزهای کنار پنجره بلند شد سلام کرد . کت شلوار خاکستری نه نو بود نه کهنه

چند دقیقه ی اوا به انتخاب صندلی گذشت و جابه جا کردن کیف ها . شرین و آرزو کنار هم نشستند زرجو روی صندلی رو به رو .

بعد سکوت شد .

بعد دو زن با هم شروع کردند که "خیلی وقت بود نیامده بودیم اینجا "

ketabha.org

شیرین گفت "تو بگو "

آرزو گفت "تو بگو "

زرجو سر جلو برد خیره شد به آرزو آؤژو سر جلو برد منتظر که چه می خواهد بگوید .شیرین منتظر به زرجو نگاه کرد .

سر میز کناری سفارش نوشیدنی داد. "آ انار لطفا "مرد همراهش گفت "توی گیلاس پایه دار "زن و مرد و پیشخدمت خندید

زرجو به آرزو گفت "روسری شما پشت و روست "

دست آرزو و نگاه شرین رفت طرف روسری ابریشمی با نقش های هندسی که پشت و رو بود.

پشخدمت صورت غذا را آورد . شیرین و آرزو شنیسل مرغ خواستند . زرجو سفارش استیک داد با سس قارچ .

آرزو به دور و بر نگاه کرد "با آیه خیلی می آمدیم اینجا . بچگی هاش عاشق فوندو بود "

شرین به زرجو توضیح داد که آیه کیست . بعد پنجره به حیاط رستوران نگاه کرد که تاریک بود ."من و اسفندیار هم خیلی می آمدیم . تابستان ها توی حیاط می نشستیم "

آرزو تعجب کرد "چطور شد از اسفندیار حرف زد ؟"بعد فکر کرد باید توضیح بدهد "نامزد شیرین که ـــــــــــــــــــــــــــــ"

زیر چشمی به شیرین نگاه کرد که هنوز به حیاط تاریک نگاه می کرد "که آمریکا ست "پیشخدمت سالاد را آورد لبخند زد و گفت "به قول قدیم ها BON APPETITE

زرجو خندید . "هنوز یاد قدیم هایی ؟"

پیشخدمت نمکدان و فلفلدان را که احتیاج به جابه جا شدن نداشتند جابه جا کرد نفس بلندی کشید و نفس بیرون داد "چه کنیم آقای زرجو با همین خاطره ها زنده ایم و دیدن مشتری های قدیمی مثل شما دلخوش "

پیشخدمت که رفت شرین گفت "نامزدم نیست شما زیاد می آیید اینجا ؟"

زرجو خم شد طرف شیرین "قدیم ها زیاد . حالا ماهی یکی دو شب چه نسبتی با شما دارند ؟"

آرزو فکر کرد "چطور شد ؟از شیرین خوشش آمده ؟"

شرین گفت "یک وقتی قرارا بود عروسی کنیم "آرزو فکرد کرد "امشب انگار شیرین زده بالا "و چشم به رومیزی که کتان سفید بود و نو نبود حس کرد حسودیش شد .از خودش پرسید چرا . به خودش جواب داد "چرا که نه ؟من به قول خودش تنها دوست صمیمی اش هستم باید درباره ی اسفندیار با منقاش از دهن خانم حرف بیرون بکشم حالا برای این غریبه ـــــــــــ"سر

ketabha.org

بلند کرد به زرجو گفت "گفتید برای ترک اعتیاد دکتر آشنا ــــــــــــــــــ"

زرجو رو کرد به شیرین "سالاد ؟"و جواب داد که شندیم ببله چند برگ کاهو و چند حلقه خیار و گوجه فرنگی گذاشت توی بشقاب شرین و به آرزو نگاه کرد "ساللاد ؟"

آرزو سر تکان داد که نه و فکر کرد "احمق ازت سؤال کردم "

زرجو توی سه لیوان ماءالشعیر ریخت . بعد از جیب کت خاکستری کارتی در آورد دابه آرزو "دبیرستان البرزبا دکتر همکلاس بودیم امروز تلفنی حرف زدیم . هر کاری از دستش برییاد می کند "برای خودش سالاد کشید و عوض سس کنار ظرف . روغن زیتون سرکه ریخت روی سالاد . وقتی کهخ شروع کرد به خوردن آرزو فکر کرد "خدا را شکر کارد و چنگال دست گرفتن بلدی "

پشخدمت غذا ها را آورد و دوباره گفت BON APPETITE و زرجو دوباره خندید و تکه ای استیک برید آرزو فکرکرد "حمید هم غذا خوردن بلد بود ."بعد فکرکرد چرا کسی حرف نمی زند .؟و برای این که حرفی زده باشد گفت "ببخشید فضولی ننمی کننم ولی ــــــــــــــــ"بیخودی خندید "ما هنوز نمی دانیم شما چه کار می کنید "چشم به دست های زرجو گفت " می دانیم که معماری نخواندید پزشک هستید ؟" فکر کرد "شاید هم استیک نرم است یا چاقو تیز."

زرجو صبر کرد تا نگاه آرزو امد بالا و چشم در چشم شدند . بعد گفت "طرف های توپخانه مغازه دارم قفل و دستگیر ه می فروشم "

آرزو و شیرین زل زدند به زرجو که چند لحظه به دو زن نگاه کرد و انگار از بازیش لذت ببرد چشم هایش برق زد . بعد خندید جدم "اولین کسی بود که از خارج دستگیره و قفل وارد کرد بعد پدر بزرگم بعد پدرم حالا هم من "

شیرین گفت "پس وارد کننده قفل هستید ؟"

زرجو گفت و فروشنده . دسر چی میل دارید ؟در ضمن قهوه اینجا بد نیست .اسپرسو؟"ر را ق تلفظ کرد .

شیرین سر تکان داد که نه و آرزو سر تکان داد که بله و پرسید "فرانسه بودید ؟"

زرجو سفارش قهوه را داد "فرانسه هم بودم ."

شیرین به ارزو گفت "قهوه می خوری و شب نمی خوابی و فردا تحمل بد اخلاقی هات با ماست ."

زرجو شکر ریخت توی قهوه و به هم زد و به آؤزو نگاه کرد "خانم صارم بد اخلاق نیستند "به شیرین نگاه کرد "فقط همیشه

ketabha.org

بی حوصله و کللافه اند نمی دانم چرا "

شیرین سرفه کرد "این روزها کی کللافه و بی حوصله نیست "

زرجو گفت "من " سکوت شود

بعد شیرین گفت خانه را درست کردید ؟ زرجو هنوز قهوه هم می زد "بله یعنی کاملا یعنی در ودیوار را رنگ کردم سفید دیوارها که سفید باشند دست آدم برای انتخاب اسباب اثاثیه و پرد بازست می دانستید ؟؟"قاشق را آؤام گذاشت توی نعلبکی . "ولی راستش هنوز وقت نکرده ام اسباب بخرم . در ضمن یک تشکر به شما بدهکارم . بابت این که پیشنهاد کردید خانم صارم خانه را به من ذنشان بدهند . خانم صارم زیاد موافق نبودند خب ،تقصیری هم نداشتنند گفته بودم دنباال آپارتمان می گردم و خاننم صارم "

آرزو فکر کرد "بیست دفعه گفت خانم صارم "و نفهمید چرا حرصی شد و با خودش گفت "خب بگو از شیرین خوشت آمده "زرجو که قهوه خورد از ذهنش گذشت که "قهوه را هورت نکشید و این قسمت حرف های زرجو را شنید که داشت می گفت "یک عذر خواهی هم به خانم صارم بدهکارم "هنوز داشت به شیرین نگاه می کرد "روزی که رفتیم خانه را دیدیم کلی سؤال بی جا کردم ."طوری حرف می زد که انگار آرزو انجا نیست "خانم صارم که کارشان تزِیینات داخلی که نیست . هست ؟"ولی راستش نمی دانستم از کجا باید اسباب اثاثیه بخرم هنوز هم نمی دانم "

باللاخره به آؤزو نگاه کرد "از اسپرسو ی اینجا خوشتان آمد ؟"

آین بار ر را ر تلفظ کرد و آرزو فکر کرد "جانور انگار حر فهایی را که به شیرین زدم کلمه به کلمه شنیده "بعد فکرکرد باید حرفی بزند و مستاصل مانده بود چه بگوید که شیرین رو به آرزو کرد "چرا معرفی شان نمی کنی به ژاله ؟"برای زرجو توضیح داد "یکی از دوست های ما اات قدیمی را تعمیر می کند و می فروشد چیز های جدید می سازدد خیلی خوش سلیقه ست قیمت هاش هم مناسن "دوباره به آرزو نگاه کرد "فکر خوبی نیست ؟اصلا تو ببرشان ."قهوه جست گلوی آرزو و به سرفه افتاد .

زرجو جعبه ی دستمال کاغذی را گرفت جلو .

شیرین گفت "راهش سر راست نیست "

زرجو به آرزو نگاه کرد که هنوز سرفه می کرد . آخرین جرعه قهوه را خورد و صورت حساب خواست . آرزو توی دل سر خودش

ketabha.org

داد زد "اصلا به من چه که غذا خوردن بلد هست یا نیست قهوه هورت می کشد یا نمی کشد .به من چه که ببرمش پیش ژاله ؟" و دم در رستوران زرجو گفت که با ماشین دنبالشان می رود خیلی بیشتر از شیرین اصرار کرد که نه و باز زرجو انگار نه انگار آرزو حرفی زده گفت دنبالشان می رود و رفت سوار جاگوار سفیدی شد که پارک شده بود توی کوچه ی باریک .

تا سوار پژوی شیرین شدند آرزو گفت "عجب بچه پررویی !تو هم شیرین خانم خیلی ننری "و اخم کرد .

شیرین ماشین را روشن کرد ،از جلو جاگوار گذشت برای زرجو دست تکان دادوخندید ."خودمانیم باهوش نیست ؟شنیدی ؟عین حرف که تو به من ـــــــــــ"

"خیلی خب لازم نکرده تکرار کنی ماجرای من ببرمش پیش ژاله چی بود ؟"

"جان تو از قصد نگفتم .هول شدم ."باز غش غش خندید بعد گفت "لوس نشو . به امتحانش می ارزد تازع سر تهمینه لطف کرد . ماهم یک لطف بدهکاریم ."

"ما؟" "تو به وکالت از ما " آؤزو چند لحظه ساکت ماند . بعد گفت "قفل و دستگیره فروش " شیرین گفت "با نمک نبود ؟"بسه ریسه .

آرزو خندید . "قیافه ی ماه منیر را مجسم کن . "

فصل ۱۲

برف می آمد. نعیم با چتر بزرگ سیاخه دوید تا دم در رنو . کیف چرمی را از دست آرزو گرفت و چتر را بالا نگه داشت . لبینیات فروش داشت روی جعبه های شیرین و نان لواش و نوشابه نایلون می کشید . آرزو گفت "صبح به خیر آقا جلال خسته نباشی " صورت لبینیات فروش شد یک لبخند بزرگ . "سللامت باشید خانم صارم . پنیر لیقوان درجه ی یک رسیده . برای شما گذاشتم کنار "

نعیم در بنگاه را باز کرد و یواش گفت "دعوا شده "

زنی با چادر مشکی و روسری طرح پلنگی نشسته بود جلوی میز امینی و می گفت "وا ؟ حالا چطور شده ؟ سه تا چراغ سقفی قراضه و چند تیکه پرده ی پلره پوره گذاشته که گذاشته ."

امینی گفت "شما خودتان پرده ها و چراغ ها را خواستید صاحبخانه هم لطف کرد گذاشت بماند از اول گفته بود انباری جزو

ketabha.org

اجاره نیست ."

دست زن چادر را ول کرد توی هوا تاب خورد و ده بیست النگوی طلا جرینگ جرینگ کرد "پس من اسباب اضافه ام را کجا جا بدم ؟"و رو کرد به ناهید که پوشه به دست کنار میز امینی ایستاده بود . "تو بگو عزیز جان . مردها که از بدبختی ما زن هاه خبر ندارند برای جهیز دخترم یخچال سایز بای سایز خریدم . تلویزیون صفحه تخت . مایکروویبن همه اش هم از دبی . قرار بود اول همین برج عروسی کنند شکر خدا عقد کردند ولی عروسی عقب افتاده . داماد چهار ماه ماموریت رفته بلاروس ."چادر را کشید روی سر و لحن بی اعتنا گرفت "وزارت امور خارجه کار می کند ."رو کرد به امینی و برگشت به لحن مهاجم قبلی "تقصیر من که نیست تا برگشتنش این همه اثاث را بچینم روی سرم ؟تازه ترد میل حاج آقا ی خودمان هم هست "

آرزو رفت طرف دفتر و به نعیم گفت "برو مغازه ی میر ۵ تا قزل الا بخر یک کیلو فیله ی مرغ زود برسان به نصرت خانم شب مهمان دارند . پول که داری ؟"چشم های نعیم برق زد و سر تکان داد که پول دارد زن النگو به دست هنوز داشت با امینی سر انباری چانه می زد .

آؤزو کیفش را از نعیم گرفت رفت توی دفتر در را بست و چرخید طرف شیرین "صبح بخیر !شما یخچال سایز بای سایز و مایکروویبن لازم ندارید ؟

شیرین گفت "باز نعیم ________________"

آؤزو پالتو را آویزون کرد به جا رختی رفت نشست پشت میز . "یکی پیدا شده خال بالا آورده رو دست نعیم "خندید .

شیرین مداد دستش را گرفت للای دندان و چند لحظه به آرزو نگاه کرد بعد مداد را از دهن ددر آورد "چه عجب داریم می خندیم ؟دیشب خوب خوابیدی ؟"

"عینهو سنگ . تو چطوری ؟"

"به خوشی شما خوشیم . تلفن کردم به دوست زرجو گفت خواسته باشیم همین فردا برادر تهمینه را بستری می کنند ."

"فردا ؟فردا که جمعه ست ؟"

"دکتر گفت فردا خودش هم هست . برای مادر تهمیننه هم دکتر معرفی کرد . گفت اگر همین جوری تلفن کنیم شانس داشته باشیم وقت شش ماهه می گیریم ولی آگر زرجو زنگ بزند فوقش یک دو روز گفت . سه تایی هم دوره بودند . هم دوره چی و کجا نفهمیدم "ماشین حساب را روشن کرد .

ketabha.org

آرزو به سقف نگاه کرد "خدا به هر سه هم دوره عمر بدهد چی و کجاش به ما چه ؟ همین فردا می برم می خوابانمش . به تهمینه گفتی ؟"

شیرین سر تکان داد که نگفته و آرزو زد روی یکی از تکمه های تلفن به تهمینه گفت به مادر ش خبر بدهد برادرش را پیدا کند راضیش کند اگر راضی نشد بفرستدش بنگاه . بعد گفت "بعد بیا بگو ببینم چی شد "

گوشی را گذاشت . گره روسری را شل کرد ،پوشه ای باز کرد و اولین کاغذ را خواند . :

بنام خدا

قرارداد

صلح حقوق مغازه به صورت کلیدی

مصالح آقای _____

متصالح آقای _____

پوشه را با ضرب بست انداخت کنار . "پس این تهمینه چی شد ؟"

شیرین ته دستگاه کاغذ سوراخ کن را باز کرد دمرکرد توی زیر سیگاری "فرصت بده با مادرش حرف بزند برادر را پیدا کند _____"

آرزو به پولک های کاغذی نگاه کرد که پر پر می زدنند و می ریختند "اگر پیداش نکرد چی ؟اگر پیداش کرد و راضی نشد چی >"

شیرین فوت کرد به دو سوراخ دستگاه سوراخ کن "نفس عمیق بکش و نفوس بد نزن و _____"در زدند

معلوم نبود تهمینه می خندد یا گریه می کند "برادرم خودش گوشی را برداشت آمده بود دیدن مادر راضی شد "

آرزو یک لحظه چشم ها رابست . بعد بلند شد رفت طرف تهمینه که حالا فقط گریه می کرد. دست های دختر را گرفت توی دست . "بگو فردا صبح زود حاضر باشد خودم می برمش . حالا برو عوض گریه _____"

دست های تهمینه را ول کرد "نامه هایی که دیروز دادم ماشین کردی ؟صورت تقاضاهای ماه پیش چی ؟" با اخم و لبخند گفت "کم کاری بکنی اخرراجت می کنم ها ."

تهمینه وسط گریه خندید و رفت طرف در . دست روی دستگیره سر چرخاند به عکس پدر آؤزو نگاه کرد روی دیوار بعد به

ketabha.org

شیرین بعد به آؤزو "حرف هام با برادرم تمام شد گفتم "گوشی را بده به مادر " گفت "مادر رو به قبله دعا می کند برای خانم صارم . برای خانم مساوات . براای ـــــــــــــــــــــ" به گریه افتاد و بیرون رفت . دو زن به در بسته نگاه کردند. آرزو نشست پشت میز "کاش برای زرجو دعا می کرد "تلفن شیرین زنگ زد .

آرزو صندلی را چرخانند رو به حیاط . برف تند تر شده بود فکرکرد "کاش حسابی ببارد ."هر وقت برف یا باران می بارید پدر می گفت "کاش حسابی ببارد برف و باران همیشه برای من شگون داشته "

روزی که پدر مرد ،باران می بارید و روزی که بعد از چهلم پدر با نعیم به بنگاه آمد باز باران می بارید زیر باران منتظر ایستاد تا نعیم دو قفل بزرگ در مغازه را باز کرد . کاسب های محل روی کر کره ی بنگاه پارچه ی سیاه زده بودند و تسلیت نوشته بودند کاسب های محل از این که آرزو تصمیم گرفته بود کار پدر را دنبال کند اول تعجب کرده بودند بعد پوز خند زده بودند که "زن و بنگاه معاملات ملکی چرخاندن ؟سر دو ماه بریده ."اینها را بعدها آقا جلال لبنیات فروش برای نعیم تعریف کرد و نعیم برای نصرت و نصرت برای آرزو .

صندلی را به چپ و راست گرداند و فکر کرد "کاش حسابی ببارد "شیرین گفت "خط دو سهراب زرجو "از پشت میز بلند شد و از اتاق که داشت بیرون رفت . آؤزو داشت لبخند می زد و می گفت "یکی دو عذر خواهی به شما بدهکارم "چند دقیقه بعد که شیرین به اتاق برگشت آرزو چشم به حیاط گفت "فردا با من و برادر تهمینه می آد بیمارستان ."

پایان صفحه ۱۱۰

فصل ۱۳

۷ صبح سهراب زرجو زنگ آپارتمان را زد . آرزو شال پشمی را پیچید دور گردن و در اتاق آیه را باز کرد . "من رفتم . ناهار منزل مادری هستیم . تو با خاله شیرین برو تا من برسم ." توده ی زیر ملافه و پتو و کتاب و سی دی و جوراب گفت "مممممم"

چشم به شماره های طبقه های آسانسور که پایین و پایین تر می رفت با خودش گفت "بیخود قبول کردم . باید خودم تنهایی می رفتم گیرم با شیرین . بدجنس الکی بهانه آورد که کلاس دارم . انگار یک روز کلاس یوگا یا تای چی یا چه می دانم چی چی نمی رفت آسمان به زمین می آمد ."از آسانسور بیرون آمد با نگهبان مجتمع سلام احوالپرسی کرد رفت طرف پله های ورودی

ketabha.org

و بباز با خودش گفت "فکر کرده اگر فکر کرده با اداهای انسان دوستی و کمک به هم نوع خر شدم و شروع می کنم به معاشرت و برو بیا و_____"

زرجو در پاترول را باز کرد و در جواب سؤال نپرسیده ی آرزو گفت "ماشین کار و سفر و روزهای برفی . منزلشان کجاست ؟"

"سر چشمه باید از طرف _____"

بلدم "نگاهی به آینه بغل انداخت و دنده عقب گرفت و از کوچه که پیچیدند توی خیابان گفت "جاگوار را نو خریدم اما این یکی را یکی از مغازه دارهای همسایه روی دستم گذاشت . ماشین خودش بود و قسطی فروخت . آن وقت ها به قول بازاری ها دستم تنگ بود اسمش مهدی ست . صداش می کنیم مهدی پاترول . سالی چهار پنج تا ماشین می خرد و می فروشد همه اش پاترول ." ادای مهدی پاترول را در آورد "آقا سهراب با این ماشین سو سولی نیا مغازه توی راسته خرجت ننمی کنند "پیچید توی بزرگراه که خلوت بود و یکدست سفید .کامیون های شهرداری نمک می پاشیدند توی سواره رو "راست می گفت . طرف های ما باید ماشین بزرگ داشته باشی به قول مهدی "ار می خواهی خیلی جاذبه بدی بنز سوار شو و گرنه پاترول اولین ماشین من فولکس استیشن بود اولین ماشین شما چی بود؟"

آرزو بخار روی شیشه را با انگشت پاک کرد و به بیرون نگاه کرد . همه جاسفید بود تپه های دو طرف بزرگراه درخت ها جدول پهن وسط.

تویو تای زرشکی را پدر دست دوم خریده بود و آرزو عاشقش بود بچه که بود جمعه ها با رادیو ترانزیستوری کوچک می رفت توی ماشین می نشست و با دستمال با دقت هممه جا را پاک می کرد بعدها کادیلاک ایران خرید و تویو تا را داد به آرزو و آزرو باز هر جمعه تو و بیرون ماشین را تمیز کرد و شست و برق انداخت .

زرجو چند بار به آرزو نگاه کرد انگار منتظر که حرفی بزند . آرزو فکر کرد دلش برای تویوتای زرشکی تنگ شده و برای پدر زرجو پرسید "برادر تهمینه تا حالا برای ترک بستری شده ؟"

"توتویای زرشکی .خیلی دوستش داشتم . چی ؟نه بستری نشده . پسر بدی نیست یعنی بد نیست حرفی درستی نیست . درسخوان بود و همیشه شاگرد اول برادر بزرگ تر اعدام شد این یکی با برادر دوقلوش رفت جبهه آن طفلک شهید شد. از آن وقت به بعد سهراب _____"ساکت شد وبه زرجو نگاه کرد که نگاهش کرد و لبخند زد"پس هم اسمیم "

چند پسر بچه چنارهای پیاده رو را می تکاندند و از زیر برفی که از شاخه ها می ریخت در می رفتند آرزو به بچه ها نگاه کرد

ketabha.org

"اسم یکی اسفندیار بود ."

پاترول از کوچه های تنگ و باریک گذشت و آرزو گفت "آن وقت ها که این کوچه ها و خانه ها را می ساختند کی خواب ماشین را می دید ؟"

زرجو ترمز کرد و به دری چوبی اشاره کرد "اینجا خانهی کاشانی بود مصدق بار اول اینجا آمد دیدن آقا "از بالای دیوار کاهگلی خانه سر شاخه های چند درخت معلوم بود و یک ردیف کاشی فیروزه یی بالای چارچوب پنجره ها . موهای شقیقه ی زرجو به سفیدی می زد و پایین چشم ها چروک های ریز داشت .

تهمینه نشسته بود روی یکی از دو سکوی سنگی دم در . روی سکوی دوم چمدان کوچکی بود مادر تهمینه و برادرش پایین پله های بین در خانه و حیاط ایستاده بودند. چشم های تهمینه قرمز بود . زرجو پشت سر آرزو ایستاد برادر از پله ها بالا آمد به آرزو سلام کرد و سر به زیر انداخت .

آرزو فکر کرد از بار آخری که مرد جوان را دیده لاغر تر شده فکر کرد باید حرفی بزند و حرفی برای زدن پیدا نمی کرد . زرجو دستکش چرمی را در آورد و دست جلو برد "سلام سهراب خان . انگار هم اسمیم ."""

مرد جوان به زرجو نکاه کرد و پلک چپش پرید بعد به آرزو نگاه کرد و چند بار پلک زد بعد خواهرش را بغل کرد تهمینه به گریه افتاد "به خاطر من و مادر به خاطر اسفندیار و مازیار و بابا ""قول دادم پاش هستم "

صدای هر دو خش دار بود .

آرزو داشت گریه اش می گرفت که دست زرجو یک لحظه نشست روی شانه اش و بلند شد . چتری مو ها را زد زیر رو سری نفس بلندی کشید برای مادر تهمینه دست تکان داد و برادر که توی کوچه ایستاده بود و با نک کفش برف می ریخت توی جوی آب گفت " سوار شو سهراب "

زرجو چمدان کوچک را گذاشت توی ماشین و آرزو یاد بار آولی افتاد که برادر تهمینه را دیده بود دم در مدرسه دو مادر منتظر دختر ها ایستاده بودند سهراب همراه مادرش آمده بود و تمام مدت چشم دوخته بود به جاسوییچی ارزو که ساعت شنی کوچکی ازش آویزون بود . آرزو به اصرار جا سوییچی را داده بود به سهراب .

تا میدان آزادی فقط آرزو و زرجو حرف زدند از بچگی خودشان گفتند در تهران . از محله ها که شمیران بود و بهارستان . از دبیرستان البرز و ژاندارک .

ketabha.org

زرجو پاترول را در خیابان پهنی پارک کرد . رفتگری با جارویی دسته بلند برف پیاده رو را می ریخت توی جوی آب . سرهمی نارنجی اش در سفیدی دور وبر پررنگ تر به نظر می آمد .

آرزو داشت پیاده می شد که دید دست زرجو رفت طرف جیب نارنجی و رفتگر خندید و برادر تهمینه به تابلوی بالای در بزرگ نگاه کرد :مرکز روان در مانی تهران .

مرد جوان انگار لرزید . آرزو دست گذاشت روی شانه اش ."آسان نیست ولی باید همت کنی . خب ؟"

مرد جوان سر تکان داد بعد زیر لب چیزی گفت که آؤزو نشنید و وقتی پرسید "چی ؟" برادر تهمینه یک لحظه دهن باز کرد بعد سر زیر انداخت و چیزی نگفت . زرجو چمدان به دست رفت طرف در کوچکی کنار در بزرگ آهنی با نگهبان حرف زد .آرزو خواست راه بیفتد که برادر تهمینه بازویش را چسبید .خیره شد به چشمهای آرزو و گفت "آقای زرجو خیلی خوب هستند و شما هم ـــــــــــــــــــــــهمیشه خوب بودید . جاسوییچی یادتان هست ؟دادمش به داداش . خیلی دوستش داشت هر دو دوستش داشتیم . با خودمان بردیمش جبهه "گوشه ی لب را گاز گرفت به طرف راست خیابان نگاه کرد که سفیذ بود . انگار باز می خواست باز حرف بزند . نزد . به چپ نگاه کرد که سفید بود . دهن باز کرد بست . بعد تند رفت طرف در کوچک و با اصرار چمدان را از زرجو گرفت .

توی حیاط چند نفر راه می رفتند و چند نفر برف پارو می کردند . مردی با قد خیلی بلند و کلاه بافتنی دوید جلو به زرجو گفت "صبح به خیر کاپیتان "بعد به آرزو تعظیم کرد ."سلا خانم دکتر "آرزو به زرجو نگاه کرد که به مرد گفت "صبح شما هم بخیر . اوضاع دریا رو براه هست ؟" بازوی آرزو و سهراب را گرفت رفت طرف دری که همان وقت باز شد و مردی روپوش سفید از آن بیرون آمد . مرد قد بلندکلاه بافتنی را کشید روی چشم ها و گفت "اوضاع بد نیست ،فقط از دست این ماهی ها . سفارش ما را به ناخدا بکنید "

دفتر پزشک کوچک بود و پرده های سبز داشت و سرد بود و آؤزو جواب همه ی سؤال های پرسشنامه را نمی دانست . پزشک گفت "مهم نیست ."و رو کرد به مرد پرستاری که دم در ایستاده بود "سهراب خان را ببرید اتاق دوازده "

پرستار به زرجو نگاه کرد پزشک خندید و برادر تهمینه اشاره کرد "این یکی سهراب خان "

برادر تهمینه به آرزو نگاه کرد رنگش پریده بود آرزو ایستاد "من باید همراهش باشم "

زرجوایستاد "من می روم "

ketabha.org

مرد جوان هنوز به آرزو نگاه می کرد پرستار که دست گذاشت روی شانه اش تند خودش را عقب کشید و تقریبا داد زد "صبر کنید "

پزشک از پشت میز بلند شد زرجو یک قدم جلو آمد . مرد جوان رو به آرزو گفت "مادرم و تهمینه نمی دانند .هیچکس نمی داند "نفس بلندی کشید و چشم ها را بست "فقط شما ـــــــــــــ" چشم را که باز کرد می لرزید پرستار جاو تر آمد پزشک اشاره کرد که صبر کند . برادر تهمینه به میز تحریر نگاه کرد . به تقویم شاید به دسته ی یادداشت . یکهو آرام گرفت و وقتی که حرف می زد انگار داشت با خودش حرف می زد . انگار داشت با دقت چیزی را برای خودش توضیح می داد. "داداش داشت جلو می رفت . من وچند نفر از بچه ها پشت سرش بودیم . توی جاده خاکی فقط ما بودیم و چند نخل خشکیده . قمقمه دست اسفندیار بود . تشنه بودیم داداش گفت "نه تا نرسیم به بچه ها آب بی آب ."

شوخی می کرد گفتیم "به زور ازت می گیریم "شوخی می کردیم خندید و دوید تا آمدیم دنبالش بدویم لعنتی آمد همه چیز رفت به آسمان ما افتادیم زمین "ساکت شد و نگاه هنوز به میز تحریر نفس های تند کشید بعد انگار بخواهد چیزی را بهتر ببیند چشم ها را ریز کرد ."داد زدم داداش !بعد دیدمش . هنوز داشت می دوید قمقمه به دست بی سر بی سر جلو من می دوید . قمقمه به دست سر نداشت می دوید ولی سر نداشت نداشت . سر نداشت ."

آرزو نفهمید چطور نشست روی صندلی .

رنگ برادر تهمینه هنوز پریده بود ولی نمی لرزید . انگار درس سختی را پس داده باشد نفس بلندی کشید . "به مادرم نگفتم . به تهمینه هم نگفتم باید به کسی می گفتم " برگشت با پرستار و زرجو و چمدان کوچک از اتاق بیرون رفت .

آرزو خیره ماند به در بسته . به دستگیره که سبز یشمی بود با زوار زرد براق . بعد زوار براق کدر شد . دستگیره تار شد . ارزو در را درست نمی دید .

پزشک جعبه ی دستمال کاغذی را سراند جلو و از پارچ روی میز آب ریخت توی لیوان چند حبه قند انداخت توی آب و هم زد . لیوان را گرفت جلوی آرزو "بخورید اینجور وقت ها قند خون می آید پایین . نگران نباشید حالا که ماجرا را تعریف کرد ـــــــــــــــــــــــ"

آرزو به لیوان نگاه کرد "ماجرا ؟"بعد به خودکار نگاه کرد توی دست پزشک "شما سر نمی زنید ؟"

پزشک خودکار را گذاشت روی میز و تکیه داد به پشتی صندلی . "سهراب –یعنی سهراب ما –اگر بیشتر از من بلد نباشد کمتر

ketabha.org

بلد نیست ."

نگاه گیج آرزو را که دید دست کشید به سبیل های پرپشت."به شما نگفته ؟حتما نگفته ."به در اتاق نگاه کرد . "یک سال مانده به تمام کردن دوره ول کرد برگشت ایران "

آرزو از پنجره به بیرون نگاه کرد .باز برف گرفته بود.

تمام راه را بی حرف به برف پاک کن ها نگاه می کرد که دانه های برف را روی شیشه ننشسته به هوا می پراندند.

نزدیک خانه ماه منیر ،چشم به درخت های سفید گفت "چرا پزشکی را نصفه کاره گذاشتید ؟"

پاترول پیچید توی کوچه و برف زیر چرخ ها قرچ قرچ کرد . سهراب دو ور لب ها را داد پایین ."درست نمی دانم . گمانم یهو حس کردم از مریضی آدم ها پول درآوردن را دوست ندارم ."

آرزو گفت "همین جاست "و پاترول که ترمز کرد پیاده شد و من و من کرد "چطور از شما ـــــــــــ"

زرجو پیاده شد انگشت را توی دستکش چرم سیاه بالا اورد گذاشت روی لب "س س س ـــــــــــــبرو قهواه داغ بخور سیگار بکش و گریه کن .من هم بعضی وقت ها گریه می کنم . خداحافظ . فردا تلفن می زنم "قبل از این که آرزو فکر کند چه بگوید و چه باید بگوید ،سوار شد و دست تکان داد و پاترول آرام راه افتاد .

نصرت سفره ی ناهار را جمع می کرد ،نعیم ظرف می شست و ماه منیر پشت میز آشپزخانه خمیر نان گلوله می کرد می ریخت گوشه ی پشقاب . شیرین مجله ورق می زد و آرزو شقیقه ها را می مالید . آیه آخرین تکه ی ته دیگ را از دیس باقالی پلو برداشت ."طفلکی تهمینه .خیلی گریه کرد ؟"

آرزو براق شد "خیلی دلت برای دوستت سوخته بود می آمدی پیشش می ماندی ."

قرچ قرچ خوردن ته دیگ شروع شد و طول کشید و تمام که شد آیه گفت "شونصد دفعه گفتم تهمینه دوست من نیست . چند سال از من بزرگ تر است یک وقتی هم مدرسه ایی بودیم که بودیم حالا بعد از هزارسال تو مادرش را توی خیابان دیدی و مادرش سر درد دل باز شده و تو دلت سوخته و تهمینه را استخدام کردی به من چه ؟حق با من نیست مادری ؟"

ماه منیر رو کرد به آرزو "تو گفتی منزلشان سر چشمه ست پس چطور با آیه هم مدرسه بوده ؟"

"شوهرش که زنده بود قلهک می نشستند "آب ریخت توی لیوان . آیه انگشت ها را لیسید . "سرایدار بودند توی باغ گنده ای

ketabha.org

که زمین تنیس هم داشت ."

آرزو آب خورد "که تو هم کم نرفتی همان جا تنیس بازی کنی ."

آیه چرخید طرف مادر بزرگ "خب تهمینه می گفت بیا ،من هم می رفتم . بد کاری کردم ؟تازه خودم را کشتم تنیس یادش بدم یاد نگرفت که نگرفت . ولی یکی از برادرش ها خوب یاد گرفت .یادم نیست همان که مذهبی بود یا آن که کمونیست بود . یکی شان توی جنگ مرد .طفلکی .این که معتاد شده کدام یکی ؟ــــــــــــــــــــــــــــــ"

آرزو داد زد ."بس کن !"

شیرین سر بلند کرد .

ماه منیر زنجیر طلای گردن را که گیر کرده بود به دکمه ی پیراهنش آزاد کرد . "ول کن عزیز دل . مادرت را نشناختی ؟شد ه دکتر ــــــــــــــــــــاسم این خانم دکتر توی سریال پزشک دهکده چی بود ؟"

آرزو هنوز براق به آیه گفت "

کاش نصف جنم تهمینه را تو داشتی . تمام بار زندگی روی دوش دختر بیچاره ست . تو چی ؟فقط بلدی ادا اطوار بیایی و خرج بتراشی "

آیه لب ورچید به مادر بزرگ نگاه کردو ماه متیر دست گذاشت روی دست آیه و بلند گفت "پرسیدم اسم این خانم دکتر چی بود ؟"

نعیم از کنار ظرفشویی سر چرخاند "دکتر مایکر "

نصرت بشقاب ها را از روی میز جمع کرد و به نعیم چشم غره رفت ."دکتر مایکل " شیرین مجله را بست "دکتر مایک "

آرزو به شیرین نگاه کرد "تو از کی سریال شناس شدی ؟"

نصرت بشقاب ها را گذاشت توی ظرفشویی ." چه خانم دکتر نازنینی . غمخوار همه ست ."

آرزو زیر بشقابی خودش و شیرین را گذاشت روی هم داد دست نصرت که گفت "زحمت نکش مادر خودم جمع می کنم .کم صبح تا شب برای خودی و غریبه خودت را به در و دیوار می زنی ؟"بقیه ی زیر بشقابی ها را جمع کرد برد گذاشت توی کشو و زیر لب گفت "کاش قدر شناس داشتیم "

ماه منیر بلند گفت "چای چی شد ؟"بعد رو کرد به آرزو "تعریف کن ببینم طرف چی می گفت ؟بالاخره نفهمیدی چکاره ست

ketabha.org

؟گفتی امروز با پاترول آمده بود ؟پس وضعش بد نیست ."

چشم های آرزو که گشاد شد ،نفس بلند که کشید ،صندلی را که هل داد عقب و ایستاد ،شیرین داد زد "موش!"

آیه و ماه منیر از جا پریدند .آیه ایستاد روی صندلی و جیغ زد . ماه منیر داد زد نعیم ! شیرین دولا شد زیر میز و آرزو دنبالش خم شد و پرسید "کو؟"

شیرین دست آرزو را کشید و دو تایی زیر میز چمپاته زدند ."خفه شو و با مادرت و آیه بحث نکن !فهمیدی ؟"چشمک زد .

آرزو زیر میز زل زد به شیرین ."چرا نکنم ؟خوب هم می کنم !ذله شدم از دست این دو تا . تو هم خیلی لوسی "

"س س س ـــــــــقول بدی حرفی نزنی . برات پلمبیر می خرم فقط قول بده دعوا راه نیندازی . خب "

آرزو یکهو زد زیر خنده و زیر میز ولو شد . نصرت زد روی گونه اش و داد زد "یا موسی بن جعفر !بچه ام غش کرد"

نعیم جاروی دسته بلند توی دست این طرف و آن طرف می دوید و دا د می زد "کو؟"

ماه منیر دست آیه را گرفته بود و آیه هنوز بالای صندلی جیغ می زد که آرزو از زیر میز امد بیرون و با خنده گفت "نترسید نترسید . شیرین عوضی دید چیزـــــــــــــــــچیز بود . چی بود شیرین ؟"و از خنده ریسه رفت . شیرین از زیر میز بیرون آمد و ایستاد "ببخشید . کفش آزرو را با موش عوضی گرفتم "

ماه منیر دست گذاشت روی پیشانی . "وای شیرین . زهره ترکم کردی ."بعد به آرزو چشم غره رفت "صد بار گفتم زیر میز کفش نکن ."

آیه از صندلی پایین پرید ور بلند موها را زد پشت گوش ."واقعا که خاله شیرین ."و خندید.

نصرت سر نعیم داد زد ."جاروی وامانده را بگیر پایین . همه جا پز خاک و خل شد "

آرزو که خنده اش بند نمی آمد بریده بریده گفت "طرف – طرف – قفل و دستگیره فروش – مغازه اش – مغازه اش طرف های – طرف های توپخانه

ماه منیر در آشپزخانه را باز کرد "لوس نشو آرزو نصرت چای بریز برای من کمرنگ "

آرزو که حالا از زور خنده داشت اشک می ریخت گفت "به خدا راست گفتم ."و خندید و خندید و نشست پشت میز و سر گرفت توی دو دست .حالا داشت زار می زد . شیرین و نصرت از دو طرف بغلش کردند و نعیم از گوشه ی آشپزخانه سر تکان داد.

ketabha.org

از هال صدای حرف زدن آیه و ماه منیر می آمد.

.خیابان شریعتی خلوت بود.

از سواره رو یکدست سفید گاه به گاه چخ چخ زنجیر چرخی شنیده می شد و از پیاده رو تالاپ خفه ای وقتی کپه ای برف از درختی می افتاد.قدم که بر می داشتند چکمه های بلند توی برف فرو می رفت . هردو روسری های پشمی به سر داشتند و دماغ و دهن را با شال گردن پوشانده بودنند . شیرین به رو به رو نگاه می کرد و آرزو به زیر پا . "نمی دانم چه مرگم شده "

"هیچ مرگت نشده .خسته ای "

"پس تو چرا خسته نیستی ؟"

"من هم خسته ام ولی اول این که وقت دارم برای خستگی در کردن ،بعد هم مثل تو نباید به ده بیست نفر حساب پس بدهم . حالا هم سعی کن منظره ی مردن برادر تهمینه را فراموش کنی "

آرزو چشم به برف پا نخورده فکر کرد "سعی کن ! به همین راحتی "و جواب نداد . بوی نان تازه آمد و چند دقیقه بعد رسیدند به دکان نانوایی . بربری های تازه از تنور در آمده روی پیشخوان ردیف بودند.

شیرین گفت "قول پلمبیر دادم .عوضش بربری داغ می خوریم ."و رو کرد به پسر پشت دخل . "مگر روز برفی مجبور نباشم صف بایستیم "

پسر با موهای ژل زده خندید "زود آمدید چشم هم بزنید غلغله شده روز برفی هم مردم باید نان بخورند نبایند بخورند ؟چندتا ؟"

شیرین انگشت سبابه را توی دستکش پشمی نشان داد و پرسید چند ؟

پسر گفت "۷۵"

آرزو گفت "تومن "

شیرین اسکناس صدی را گذاشت روی پیشخوان "نه پس ریال "

پسر بقیه پول بربری داد به دست شیرین و با خنده گفت "انگاری چند سالی هست نون نخریدی ؟"

آرزو گفت "جل الخالق ؟"

ketabha.org

شیرین گفت "تازه با یارانه "و رو کرد به پسر نه ؟"

پسر گفت با چی ؟

شیرین گفت هیچی "گفتم ژل مو گران شده .نه ؟"

پس باز خندید و دست کشید به موها .

راه افتادند و شیرین تکه ای نان دا دست آرزو . "شدی عین باطری که مدام ازش کار بکشند وشارژش نکنند باید فکری به حال خودت بکنی "

"چکار کنم ؟"

"شارژ پیدا کن "

آرزو ایستاد بربری گاز زد .جوید قورت داد و گفت "منظورت سهراب ـــــــــیعنی زرجوست ؟"

شیرین ایستاد "حالا یا سهراب یا زرجو یا سهراب زرجو یا هر کی کسی که عوض کار کشیدن کمکت بکند نه کمک مالی که تو احتیاج نداری . کمک روحی فکری ـــــــچه می دانم چی خلاصه باشد .بدانی هست . به چیزی دلخوش باشی .می فهمی ؟"

"پس تو چی ؟همه ی این چیزها را از تو می گیرم "راه افتاد .

شیرین هنوز ایستاده بود ."نمی گیری . تنها کاری که از دست من ساخته ست گوش کردن به حرف ها ت و همدلی و" الهی بمیرم " گفتن ست . تو بیشتر از اینها نیاز داری . چرا نمی فهمی ؟"

آرزو بربری را گاز زد "اگر تو زرد از آب در آمد چی ؟"

شیرین با نک چکمه برف ها را پس و پیش کرد "تا وقتی که دل به دلت داد و گره از کارت باز کرد کرد . وقتی هم نکرد نشد خداحافظ شما . نگفتم باهاش ازدواج کن ."

آرزو به گنجشکی نگاه کرد که از بالای کپه ای برف کجکی نگاهش می کرد . تکه ای نان برید انداخت طرف گنجشک ."آیه چی ؟"

شیرین زد زیر خنده "به قول خود آیه خیلی بیغ و بوقی . خودش صد بار گفته "کاش یکی می شد حواس مامان پرتش می شد این قدر گیر نمی داد به من "

آرزو اخم کرد "بچه پررو "

ketabha.org

گنجشک حالا داشت کجکی به شیرین نگاه می کرد . "حق با آیه ست "برای گنجشک نان انداخت "اعصاب تو که راحت تر شد کمتر بند می کنی به آیه "

آؤزو تقریبا داد زد "واقعا که !"

در خانه ای باز شد و دو دختر جوان بیرون آمد ند . یکهو شیرین رفت طرف دختر ها ."سلام " دختر ها سلام کردند "سلام " شیرین جلو تر رفت ."حوصله دارید ازتان یک سؤالی بپرسم ؟"

دختر ها پا به پا شدند.آرزو به خیابان و درخت ها و جوی آبو پیاده رو نگاه کرد . زیر لب گفت "از دست این دیوونه "بعد به دختر ها نگاه کرد که خندیدند و سر تکان دادند و گفتند "حتما آره چرا که نه ؟"

شیرین نصف بربری را برید داد به دخترها و خداحافظی کرد و چرخید طرف آرزو "این هم دومین دلقک بازی امروز برای خنداندن تو " به شال پشمی آرزو نگاه کرد که کج وکوله دور گردنش گره خورده بود "دختر ها به وکالت از آیه تایید کردند. به مادرت هم می گوییم جد زرجو قفلساز مخصوص ناصر الدین شاه بوده . حتما به سه شماره ده تا مهمانی جور کرده " آرزو زیر لب گفت "سر جد خودت فعلا چیزی به ماه منیر نگو که ـــــ"

نفس بلندی کشید نک چکمه را چند بار زد توی برف و سر بلند کرد به درخت ها نگاه کرد .

شیرین نان را تکه تکه کرد ریخت روی برف ها و رفت طرف آرزو دست انداختند زیر بازوی هم و راه افتادند .

از لابه لای شاخه های درخت ها ده بیست گنجشک خیز برداشتند طرف نان ها و کپه ای برف افتادند توی جوی آب .

۲۶۶/۱۲۵

فصل ۱۴

آرزو رو به آینه ی میز آرایش ریمل می زد . آیه چار زانو نشسته بود روی تخت ، وسط ۷ /۸ ده تا بالشتک رنگا رنگ . یکی از بالشتک ها را می انداخت بالا و می گرفت "تو هم که آخر تعریف کردند !درست بگو چی گفتند . بگو بگو "

"خفه ام کردی ! چند دفعه می پرسی ؟همان حرف هایی که زن و مردهای همسن و سال ما می زنند . ازدواج کردی ؟ازدواج کردم . بچه داری ؟ بچه دارم ـــ" فرچه ریمل را توی لوله جلو عقب برد .

"ازدواج کرده ؟" بالشتک را انداخت بالا و گرفت .

ketabha.org

"نه " به اینه نزدیک شد و لک کوچک ریمل را زیر پلک پاک کرد .

"بچه ؟"بالشتک را بالا انداخت . "نه " "چه عالی " "چی چی عالی؟ "

"بی سر خر حال می کنید "

آرزو از توی آینه چشم غره رفت .

"امل بازی نداریم آژو خانم "

"لوس نشو " "امشب کجا دعوتی ؟" بالشتک را انداخت بالا "کاش می رفتید رستوران ممالک " بالشتک را گرف

"عمو حسام می گفت روی پشت بوم یک ساختمان ده طبقه ست " بالشتک رفت هوا "پرده ی بزرگی مثل پرده ی سینما زده اند به دیوار و مدام فیلم پخش می کنند بی صدا البته "

بالشتک را توی دست چلاند "یعنی تابستان که رستوران توی تراس بود حالا نمی دانم توی سالن هم فیلم پخش می کنند یا نه "

"لابد فیلم پخش می کنند مشتری ها نفهمند چی می خورند >" شیشه عطر را برداشت .

"اتفاقا عمو حسام می گفت غذاش یک کمی بهتر از افتضاح ست . قیمت غذاها هم خدا هزار تو من ."

بالشتک رفت هوا "ولی عوضش آدم های جواد را راه نمی دهند و خیلی با کلاس و ـــــــــــــــــــــ" تلفن زنگ زد .

آیه بالشتک را نگرفت . دست دراز کرد و از روی پا تختی گوشی را برداشت و با صدایی نه شبیه صدای خودش کشدار و با ادا گفت "جانم منزل خانم صارم . بفرمایید "بالشتک افتاد روی زمین . " مادری ؟شماییید ؟سلام " غش غش خندید "ادای چی چی جان را در آوردم عین خودش نبود ؟ جان من نبود ؟ مرگ من نبود ؟" و خنده اش که تمام شد گفت "خوب خوبم . شما چطوریید؟ آؤزو ؟"

آرزو انگشت گذاشت روی لب بعد دو دست را چند بار تکان داد که یعنی حرفی نزن یا نگو یاـــــــــــــــــــــــــــــ

آیه دهنی گوشی را چسباند به شانه و یواش گفت چرا؟ دزدی کردی یا آدم کشتی ؟ " بعد سر چرخاند طرف دیوار و توی گوشی گفت "آژو خانم شام مهمان آقای زرجو هستند "آرزو دو دست روی سر چشم ها را بست و زیر لب گفت "خدا چکارت نکند حالا از دست مادر خلاصی ندارم "

داشت آماده می شد گوشی را بگیرد و داشت فکر می کرد به ماه منیر چه بگوید که آیه توی گوشی گفت " همین الان رفت .

موبایل هم نبرد . اگر هم برده بود ما نباید تلفن می کردیم نه ؟ وای شیرین گذاشته بودم سر گاز سر رفت خداحافظ مادری بعد تلفن می کنم ." و گوشی را گذاشت و با لبخندی پت و پهن چرخید طرف مادرش .

آرزو دست به کمر از این طرف تخت گفت " آبکش دهن لق فضول !"

آیه از تخت پرید پایین و دست به کمر آن طرف تخت ایستاد "خوب کردم چانه بالا گرفت " بالاخره کی باید بفهمی به مادرت بدهکار نیستی صبح تا شب از پس عالم و آدم بر می آیی و نوبت مادرت که شد ـــــــــــــــــ" سر به چپ خم کرد و ادا در آورد ."منیر جان نفهمد غصه می خورد " سر به راست خم کرد " فعلا به منیر جان حرفی نزنیم مبادا ناراحتش کنیم "

آرزو نشست روی عسلی جلو میز آرایش ."برای ناراحت شدن و نشدنش نیست به قول خودت گیر سه پیچ ـــــــــــــــ"

آیه وّرِ بلند موها را زد پشت گوش انگشت سبابه را رو به آرزو تکان داد و با صدای زیر گفت "آژوووووووووووو جوووونم چاخان نکن " بعد جدی شد . "بگو می ترسم . تو از مادری می ترسی " خم شد بالشتک را از زمین برداشت توی بغل گرفت به مادرش نگاه کرد وچشمک زد "باز ماتیک آب دهن مرده نزنی ها " بالشتک را انداخت روی تخت و از اتاق بیرون رفت " آرزو به بالشتک نگاه کرد که دور از باقی بالشتک ها گوشه ی تخت افتاده بود بعد چرخید توی آینه به خودش نگاه کرد مراعات مادرش می کرد یا در ۴۱ سالگی هنوز بریش مشکل بود به مادرش بگوید می خواهد شام با مردی بیرون برود ؟این درست که حوصله ی سؤال های مادرش را نداشت ماه منیر حتما ماجرایی را که نه به بار بود و نه به دار به همه خبر می داد و ـ

دست گذاشت روی قاب عکس پدر و مادر روی میز آرایش . فکر کرد "کدام بار ؟ کدام دار ؟ از بودن و حرف زدن با این آدم لذت می برم ولی ـــــــشاید حق با آیه ست . شاید می ترسم . هنوز از مادرم می ترسم . "انگشت کشید روی شیشه عکس و از خودش پرسید چرا ؟ انگشتش خاکی شد و خنده های پدر و مادر واضح تر .

عکس مال خیلی سال پیش بود سیزده بدری که با فامیل و دوست و آشنا رفته بودنند به باغی در جاده چالوس . حسام تازه دوربین عکاسی خریده بود و مدام عکس می گرفت . به آرزو گفت "از میمون عکس نمی گیرم " آرزو قهر کرد و هرچه پدر اصرار کرد "بیا حسام شوخی کرد ."شانه بالا انداخت و کز کرد پشت سنگی بزرگ کنار رودخانه . مادر به پدر گفت "ولش کن باز لوس شده " آرزو پشت سنگ بزرگ زد زیر گریه .و ماه منیر و پدر رو به دوربین خندیدند.

به نک انگشت خاکی نگاه کرد بعد به عکس . فکر کرد "اگر نگفته بود ولش کن یا اگر فقط گفته بود بیا ، می رفتم کنارشان می ایتادم و حالا توی عکس بودم ." توی عکس ماه منیر با دامن بلند خال خال می خنید و پدر دست دور گردن ماه منیر می

ketabha.org

خندید و پشت سرشان رودخانه بود .

به لوله های ماتیک نگاه کرد و یکی زا برداشت نارنجی بود نه خیلی پررنگ نه خیلی کمرنگ

سر جلو برد طرف گلدان وسط میز و نرگس ها را بو کرد "چرا ازدواج نکردی ؟"

سهراب دو ور لب را پایین داد " پیش نیامد " نمکدان را روی میز عقب جلو برد "اول ها فکر می کردم کارهای مهمتر ی باید بکنم بعد فکر کردم باید با زنی در مسائل مثلا خیلی مهم تفاهم داشته باشم .دیر فهمیدم تفاهمی مهم تر از این نیست که مثلا دیوار را چه رنگی کنیم و اسباب خانه را چه جوری بچینیم و تابلو را کجا بکوبیم و شام و ناهار چی درست کنیم و سر همه اینها با هم بخندیم ."

زنی با گونه های گوشتالو و چشم های عسلی دو بشقاب کیک گردویی و فنجان قهوه گذاشت روی میز . اول جلو آرزو بعد جلو سهراب .

آرزو به زن لبخند زد "کیک هم دستپخت شماست خانم سر مدی ؟"

زن خندید "البته ولی گردو را سامان چرخ کرده " و با نگاه به پسر جوانی اشاره کرد که سینی به دست کنارش ایستاده بود.

پسر خندید و سیم های روی دندان ها معلوم شد سهراب پرسید "سارا کجاست ؟"

خانم سر مدی به طرف یکی از میزها سر تکان داد و به سامان گفت "به ساناز بگو حساب میز ۴ را حاضر کند " بعد رو به سهراب دست کشد به پیشبند سفید که یک لک هم رویش نبود "سارا امتحان داشت گفتم بماند بالا درس بخواند "سر چرخاند طرف یکی از میزها و گفت "آمدم خدمتتان "به سهراب و آرزو لبخند زد "با اجازه " و رفت طرف میزی چسبیده به پنجره .

نگاه آرزو مادر و پسر را دنبال کرد . بعد سر جلو برد طرف زرجو چشم ریز کرد و یواش گفت " گفتی چند تا بچه ؟"

زرجو سر جلو برد چشم ریز کرد و یواش گفت " گفتم سه تا بچه . دو دختر یک پسر . شکر بریزم توی قهوه ت ؟"صورت هر دو تقریبا چسبیده بود به نر گس های وسط میز.

آرزو خندید و عقب رفت وسر تکان داد که شکر نمی خواهد بعد به دور بر نگاه کرد .

اگر میزهای وسط رستوران را جمع کردند و به جایشان یک دست راحتی و میز ناهار خوری می چیدند رستوران می شد همانی

ketabha.org

که در واقع بود . اتاق نشیمن آپارتمانی سه خوابه در خانهای دو طبقه توی یکی از کوچه پس کوچه های زعفرانیه .

وقت خوردن آش ترخینه بروجردی و سالاد باقلا و جوجه ی بختیاری سهراب تعریف کرد که بعد از فوت آقای سرمدی برای زن و سه بچه اش این خانه ماند و وام بانک و قرض هایی که گرفته بود ند.برای دوا و درمان طولانی پدر .فامیل به خانم سرمدی اصرار می کنند که "خانه را بفروش قرض ها را بده "خانم سر مدی می گوید "خانه را بفروشم کجا و با چی زندگی کنم ؟"برادر ها و خواهرها می گویند مگه ما مردیم ؟" زن برادر ها و شوهر خواهر ها من و من می کنند که "خدابزرگ است " شبی که خانم سرمدی از زور بی پولی تاس کباب بی گوشت کرده با سیب هایی که یکی از عموها از باغ دماوند آورده ساناز دختر بزرگ که شب و روز درس می خوانند برای کنکور به ظرف غذا نگاه می کرد که خیلی هم از زور گرسنگی خالی نشده کتاب ریاضی روی زانو یاد حرف بچگی خودش می افتد به مادرش "تو آشپزی نمی کنی جادوگری می کنی " یکهو از جا می پرد و کتاب ریاضی می افتد زیر میز " کنکور بی کنکور طبقه پایین را می کنیم رستوران ."

چیزی که سهراب نگفت این که برای خوردن غذا در این رستوران خانوادگی باید از ماه ها پیش جا ذخیره می کردی . این راهم که چراخودش از این قائده مستثنی بود را نگفت .در عوض با خنده از آشپزی مادرش گفت که بس که بد بود هربار غذا روی میز می ذاشت بیست بار از همه عذر خواهی می کرد .آرزو پرسید "حالا پدر ومادرت ـــــــــــ؟"

سهراب گلدان کوچک را برداشت نرگس ها را بویید و گفت "هم دنیای پدر تو " گلدان را گذاشت وسط میز "از کیک گردویی خوشت نیامد ؟"

آرزو چشمش افتاد به دری که به آشپزخانه باز می شد در چوبی دستگیره ی فلزی داشت سیاه و پرنقش و نگار فکر کرد "چه دستگیره ی قشنگی "بعد به کیک نگاه کرد "چرا محشر بود .ولی بس که خوردم ـــــ"خندید "باید یک شب با شیرین بیاییم ببینم با این غذاها باز دم از رژیم می زند ؟"

سهراب گفت "حتما یک شب با شیرین می آییم ولی ـــ"

"ولی چی ؟"

"بالاخره نمی خواهی ببینی من کجا کار می کنم ؟"و بی انکه منتظر جواب باشد گفت "یکی از همین روزها طرف های ظهر بیا . می برمت جایی با هم ناهار بخوریم که توی خواب هم ندیدی "

آرزو فکر کرد "خیلی چیزها توی خواب ندیده بودم " بلند گفت "انگار یادت رفته من زنی هستم کاسب . بنگاه را چه کار کنم

ketabha.org

؟"

"بنگاه را بسپر به شیرین "ایستاد "حالا پاشو که دیر شد تو زنی هستس مادر دخترت منتظر ست "

"حساب را ندادی "

"سهراب کیف آرزو را از روی صندلی برداشت داد دستش "من اینجا همیشه مهمانم "خندید .

خان سر مدی تا دم در آمد و با آرزو دست داد"خیلی خوش آمدید.امیدوارم باز سر افرازمان کنید "بعد رو به سهراب گفت "بچه ها تشکر کردند."

سوار مکاشین که شدند آرزو پرسید "بچه ها از چی تشکر کردند؟"

سهراب ماشین را روشن کرد سر خم کرد به چشم های آرزو نگاه کرد "از این که یک خانم خوشگل و ماه و نازنیین را بردم رستورانشان."زد زیر خنده و آرزو به جای این که فکر کند چه لوس ،فکر رکد چه راحتم "

وقت خداحافظی گفت "خیلی خوردم خیلی خندیدم خیلی حرف زدم "

سهراب گفت "خیلی خوش گذشت "

پایان فصل ۱۴

فصل ۱۵

ماه منیر از اتاق نشیمن بلند گفت "برای من توی لیوان چای نریزی ها "

آرزو ییک دست قوری و یک دست چای صاف کن لب به هم فشرد و تا از ذهنش گذشت که مادر هر چیزی را صدبار یادآوری می کند یاد حرف آیه افتاد "آژو خانم یک چیز را شصتاد بار تکرار نکن "قوری را گذاشت روی سماور و با استکان بلور و دو لیوان دسته دار توی سینی رفت به نشیمن

آیه پاها را جمع توی شکم کجکی نشسته بود توی راحتی و با برگ های نخل مرداب گوشه ی اتاق ور می رفت "خلاصه که مرجان از خوش به حالی و ذوقمردگی انگاری توی آسمانهاست "

ماه منیر خم شد دست کشید به قوزک پا و جوراب نایلون نازک را که صاف بود صاف کرد "کجا با هم آشنا شدند"

آرزو سینی را گرفت جلوی ماه منیر و به آیه غر زد "با برگ ها ور نرو "

آیه تند دست پس کشید و به مادر بزرگ گفت"توی اینترنت "

ketabha.org

ماه منیر اسنکان به دست گفت "چی ؟شوخی می کنی ."

آیه زد زیر خنده "نه به خدا توی چت روم "

ماه منیر استکان به دست گفت "توی چی ؟"

آرزو گفت "دستم افتاد منیر جان !قند بر می دارید یا نه؟"

ماه منیر انگار مگس بپراند دست بی استکان را تکان داد که یعنی قند نمی خواهم برو کنار .

آرزو نشست توی راحتی و لیوان دسته دار خودش را برداشت "ما که دیدیم و شوهر کردیم چه تاجی به سر زدیم که حالا با آشنا شدن پای کامپیو تر "

نه ماه منیر گوش می کرد نه آیه . نوه داشت برای متدر بزرگ توضیح می داد چت روم یعنی اتاق گپ زدن و آدم چطوری توی اینترنت با هم آشنا می شوند .

ماه منیر با دقت گوش می کرد و سر آخر گفت "چه جالب " بعد به آرزو نگاه کرد "اشکالش کجاست ؟آدم باید با زمونه پیش برود " ویکی از آن خنده ها کرد که از کوچگی آرزو دوست نداشت و آیه تا می شنید می گفت " مادری رفت تو تریپ دلبری " یک بار که آرزو از آیه پرسید "تو از این خنده ها حرص نمی خوری ؟" آیه با تعجب گفت "نه چرا حرص بخورم ؟"

تلفن زنگ زد . آیه گوشی را برداشت و با صدای زیر وکشدار توی گوشی گفت "جانم منزل خانم صلرم بفرمایید "

آرزو غر زد "مثل آدم حرف بزن "

آیه توی گوشی گفت "مر مر جان یک دقیقه صبرکن " و رو کرد به آرزو "توی این خانه شوخی هم نباید بکنیم ؟" و تلفن به دست راه افتاد طرف پله های طبقه پایین و توی گوشی گفت "چطوری عروش خانم ؟"صدایش دورتر شد "قبل از عید ؟"دورتر شد "پس خیلی وقت نداری " از طبقه ی پایین صدای بسته شدن در اتاق آمد .ماه منیر گفت "حالا بچه چب گفت باز پریدی به اش ؟خب ادای گوینده تلویزیون را در آورد اتفاقا خیلی هم دختر با نمک و ـــــــــ"

"منیر جان خواهش می کنم "پا شد قاب عکس روس دیوارکه کج بود راست کرد .

ماه منیر براق شد "خواهش می کنم خواهش نکن برنامه ی آهنگ های درخواستی کجاش بد بود ؟حالا مثل فرنگی ها خیلی از ما بهترند؟یا مثلا ـــ"

توی عکس آیه می خندید و عکس پدر گرفته بود و نگاه آرزو از عکس رفت روی پرده اتاق که سفید بود و زیرش نصرت قلاب

ketabha.org

بافی کرده بود . آن قدر ساکت ماند تا ماه منیر ساکت شد و خم شد آجیل ریخت توی پیش دستی و گفت "تازه چه خبر؟"

آرزو با خودش گفت "بازجویی شروع شد " بلند گفت "سلامتی قسط طلب حاجی را دیروز دادم "فکر کرد "قرض های پدر که تمام شد با خیال راحت تر آیه را می فرستم "

ماه منیر سرفه کرد "شام با آقای ـــــــــــــــــــــــــــ اسمش چی بود ؟خوش گذشت ؟"

آرزو دم پایی ها را در آورد پاها را جمع کرد توی راحتی و با خودش گفت "مثلا اسمش یادت رفته "گفت "خیلی خوش گذشت . رفتیم رستورانی که زنی با بچه هاش اداره می کنند وـــــــــــ"

"گفتی چکاره ست ؟"

"واردکننده قفل ودستگیره "

ماه منیر پا انداخت روی پا دست برد طرف زنجیرر گردن ،به عکس ها و تابلو های کوچک و بزرگ نگاه کرد کنار عکس آیه . چند بار زنجیر را به چپ و راست برد "این دیوار را خیلی شلوغ کردی .من جای تو بو.دم همه را برمی داشتم فقط عکس آیه را می زدم . توی آپارتمان فسقلی آدم سر سام می گیرد " بعد نگاهش را کشاند روی قالی "یعنی اگر خواستیم معرفی شان بکنیم ـــــــــــــ"چند تا تخمه برداشت "خب تجارت می کنند نه؟یا شغل آزد دارند یا ـــــ"طوری تخمه شکست که ماتیکش پاک نشود .هر چند که مانیک نزده بود .

آرزو گیج شد "کی را به کی معرفی کنیم ؟"

"مریم یا آقای دکتری آشنا شده متخصص قلب . شنیدم از رهی الممالک هاست . گتی فامیل این ـــــــــــــــــــ این سهراب خان چی بود ؟هر چند که من کاسب بازاار را نمی شناسم ."

آرزو فکر کرد چه بگوید و چطور بگوید دعوا راه نیفتد . هر چه می گفت و هر جور می گفت حتما ماه منیر دادو فریاد راه می انداخت و آرزو حرص می خورد ماه نیرر گریه می کرد و آرزو عذاب وجدان می گرفت . تاپ تاپ قدم های آیه که پله ها را دوتا یکی بالا می آمد و غش غش می خندید به دادش رسید "مرجان و مامانش پاک زدند تو باقالی ها .جفتی دارند پس می افتند از هول و ولای کجا عروسی بگیریم چند نفر دعوت کنیم و شام چی و عکاسی کی و سلمانی کجا . جهزیه هم که بماند ."رفت نشست سر جای قبلی و پا انداخت گل دسته راحتی .

ماه منیر گفت "کجای این چیزها خنده داشت ؟عروسی گرفتن شوخی نیست که ." پسته پوست کند "طفلک مادر مرجان .

ketabha.org

گفتی قبل از عید ؟چیزی به عید نمانده که ." پوست پسه را انداخت توی پیش دستی "ما هم که لابد دعوت داری آؤه ؟" پسته پوست کنده را داد به آیه که گفت "حتما مادر مرجان عاشق شماست " بعد دست برد لای مئها و سر تکیه داد به پشتی راحتی "مرجان دختر بدی نیست . فقط سربعضی چیزها گروه خونی مان یکی نیست ."ماه منیر از کیف ورنی آینه ی کوچکی را در آورد "مثلا چی ؟" توی آینه نگاه کرد و چند بار پلک زد "چی رفت توی چشمم ؟"

آیه پای آویزان از دسته ی راحتی را تکان داد و خیره به سقف گفت "خیلی چیزها مثلا من میمیرم برای مسافرت . دیدن جاها و آدم های تازه مرجان فقط فکر شوهر و جواهر و آین جور چیزهاست "

آرزو گفت "نیست خودت کم فکر لباس و قر فری ؟"

آیه چشم گشاد کرد "من ؟"

آرزو گفت " نه من "

ماه منیر آینه را گذاشت توی کیف و به آرزو چشم غره رفت و رو کرد به آیه که لب ور چیده بود "حرف های مادرت و شیرین را غرغره نکن .مهمانی رفتن و مهمانی دادن و جواهر خریدن هیچ کار بدی نیست "

آیه رو به آرزو چانه بالا داد"تو و خاله شیرین خیال می کنید فقط طرز فکر خودتان یعنی آخر عقل و شعور و بقیه همه بی شعور . اگر مرجان و مامانش عاشق این جور چیزهاست ایرادش کجاست ؟ دزدی که نکردن اصلا گیرم یک عده دلشان خواسته پولشان را بریزند دور به ما چه ؟به چه کسی چه ؟""گفت و گفت و به ماه منیر نگاه کرد که لبخند زنان سر تکان می داد.

آیه که ساکت شد و سر تکان داد ماه منیر که تمام شد آرزو گفت "چند وقت پیش زن وشوهری آمده بودند بنگاه آپارتمان هشتاد متریشان را بفروشند آپارتمان چهل متری رهن کنند می دانی چرا ؟"زل زده بود به آیه که دستنبند چرمی چرخاند "برای دخترشان خواستگار آمده و دختر پا توی یک کفش کرده که چون داماد گفته عروسی مفصل می گیریم من باید جهیز مفصل ببرم و پدر و مادر پول ندارند و ـــــــــــــــــ"

ماه منیر گفت "واای باز شروع کرد . زندگی مردم به ماچه ؟"

قوطی زردی از کیف بیرون آورد درش را باز کرد دو خال کرم گذاشت روی دو دست "از من می پرسی عروسی باید گرفت هرچه مفصل تر بهتر هم آبرو داری ست هم مرد هرچه بیشتر خرج کند بیشتر قدرش را می داند "با دقت و آرام دو دست کرم مالید .

آرزو به دست های مادر نگاه کرد . به امینی و محسن گفته بود مشتری برای آپارتمان ۸۰متری پیدا نکنند . انگشت های مادر ظریف و کشیده بود و ناخن ها احتیاج به بلند کردن نداشت برای بچه ها ی بنگاه توضیح داده بود که چرا نمی خواهد بانی و باعث فروش آپارتمان باشد . بچه های بنگاه هاج وواج نگاهش کرده بودند زیر چشمی به دست های خودش نگاه کرد با انگشت های کوتاه با ناخن های مربع . در رستوران خانم سر مدی ماجرای آپارتمان ۸۰متری را که تعریف کرد سهراب به دست های آرزو نگاه کرد و سر تکان داد بعد گفت "چه دست های قشنگی " آرزو دلخور شد "مسخره می کنی ؟" سهراب هول شد "مسخره ؟ اصلا نازک نارنجی نیستند دست های نازک نارنجی دو ست ندارم . "آرزو گفت "بچه که بودم مادرم می گفت "دست هات عین دست کلفت هاست "" سهراب خندید "بابای من هم تا ۳۰سالگی می گفت پس تو کی قد می کشی ؟بعد از ۳۰سالگیم گفت نه ،تو قد نمی کشی " و نگاه به دست های آرزو سر تکان داد "آپارتمان را بالاخره می فروشند و عروسی می گیرند و جهیز می برند و از دست منو تو کاری ساخته نیست " آؤزو چشم به دست های مادر فکر کرد "اگر همان لحظه سیگار آتش نزده بودم حتما دستم را می گرفت "

ماه منیر گفت "دکتر گفته برای لک های قهوه یی روزی سه بار از این کرم بمالم به دست هام خواستی بگو برای تو هم بگیرم " آرزو بلند شد "چای ؟"

ماه منیر اول گفت "نه " بعد زور گفت "آره کمرنگ "

"خواستی بگو برای تو هم بگیرم " از وقتی که یادش بود مادر طوری رفتار می کرد و حرف می زد انگار خودش و آرزو همسن هستند . یائسه که شد مدت ها از آرزو پنهان کرد و آیه که بالغ شد هر از گاه نوار بهداشتی فرنگی م یخرید برای نوه و به آرزو می گفت "از من و تو که گذشته "

صدای مادر از اتاق نشیمن می ا»د که سعی می کرد یواش حرف بزند "تو ندیدیش ؟باید از شیرین بپرسم برای مهمانی عید دوست پسر مریم را دعوت کرده ام . زرجو هم دعوت می کنم . مادر مریم خیال کرده فقط دختر خودش "_____

آؤزو چای صاف کن به دست چشم ها را بست . بعد باز کرد بعد چای صاف کن را محکم کوبید رو یپیشخوان کف آشپز خانه پر شد از تفاله ی خیس چای

ketabha.org

فصل ۱۶

بیرون هوا سرد بود ولی مرکز خرید آن قدر گرم بود که آرزو دکمه ی بالا پالتو را باز کرد با دم روسری خودش را باز زد و گفت "خفه شدم "

آیه گفت "نگفتم پالتو نپوش "

ماه منیر دور بر را نگاه کرد گچه مغازه های شیکی خیلی وقت بود نیامده بودم اینجا " آرزو رو کرد به آیه "زود باش لباس اسکس وامانده را بخر برگردیم که دارم می پزم "

آیه چشم گشاد کرد "اگر می خواهی غر بزنی همین الان بر می گردیم باید همه جا را بگردیم تازه کفش بسکت هم لازم دارم "

ماه منیر رفت طرف مغازه جواهر فروشی "بیا اول اینجا را ببینیم "یکی از دستبند ها ی پشت ویترین را نشان داد "شبیه کارتیه ی من " آیه گگفت "کارتیه راست راستکی ؟"

"مال من آره یکی از تولدهام پدر بزرگ کادو خرید این حتما ساخت همین جاست ولی خب جواهر سازی های ایرانی عجوبه اند .همچین از روی اصل می سازند که ـــــ" رفت طرف مغازه ی بعدی "چه عینک های با نمکی " آیه شروع کرد به خواندن مارک ها یعینک های زنانه "دلچه اند گابا ،ورساجه شانل این یکی را نگاه کرد عجب خفن " آرزو به عینک ها یمردانه نگاه کرد و فکر کرد "ندیدم عینک آفتابی بزند " یاد چین های زیر چشم های سهراب افتاد . دست کشید زیر چشم های خودش وبعد به نیم رخ مادرش نگاه کرد پدر حرف پوشت ماه منیر که می شد م یگفت " عین حبه ی انگور " سهراب گفته بود "زن بدون چروک زیر چشم مثل شهراب یک ساله ست به درد نخور " آرزو که برای شیرین تعریف کرد شیرین خندید که "عجب زبل " آرزو نخندید . آیه داشت می گفت "آژ< خانم حواست کجاست ؟بیا مرجان گفت همین مغازه آخری لباس اسکی های محشری دارد توی چند تا وبلاگ حرفش بود ." آرزو و ماه منیر با هم گفتند "توی چی یچ لاگ ؟"

" هیچی بابا بی خیال همین مغازه ست "

لباس ورزشی پر بود از زن و مرد و دختر پسر های جوان . آرزو به دور بر نگاه کرد "کی گفته پول توی دست و بال مردم نیست ؟نگاه کن چقدر آدم " آیه رفت طرف پیشخوان "همه که خرید نمی کنند بیشتری ها آمده اند برای حال و احوال " ماه منیر طرف رخت آویز ها دست کشید به گرمکن سیاه "چه جنس خوبی "برداشت روی خودش اندازه کرد " سر خابی داشته باشند می خرم " و رفت بپرسد سرخابی دارند یا نه . آرزو به برچسب قیمت نگاه کرد و خدا خدا کرد که نداشته باشند لز وسط چند

ketabha.org

نفر راه را باز کرد رفت طرف آیه که ایستاده بود نزدیک یکی از فروشنده ها . زن جوانی با لب های کلفت از فروشنده پرسید " مایو دارید ؟" روی دماغش چند ردیف چسب زخم بندی بعد از عمل بود ماه منیر با آرنج زد به آرزو با نگاه به لب های آرزو اشاره کرد و یواش گفت "کلاژن "

آرزو با اؤنج زد به پهلوی آیه به زن جوان اشاره کرد و گفت "مایو وسط زمستان "

آیه چشم غره رفت و یواش گفت " لطفا داد نزن استخر سر پوشیده که شنیدی ؟" بعد کفش های ورزشی را نشان داد با بندهای نقره ایی "از اینها می گفتم "

آرزو قیمت کفش ها را که شنید گفت " چی لازم نکرده ."

آیه زیر لب غر زد "مردم برای استخر سر پوشیده رفتن مایو می خرند من بدبخت برای این که تو مثلا سالن مثلا ورزش مثل دانشکده مثلا بستکتبال بازی کنم لابد باید با دمپایی پلاستیکی بپوشم "با بغض گفت "اصلا نخواستم " و راه افتاد طرف در مغازه .

ماه منیر گرمکن را پرت کرد روی پیشخوان و بلند گفت "تو بالاخره با این خسیس بازی هات این بچه را دق مرگ می کنی . نه من خسیسم نه بابات خسیس بود تو به کی رفتی الله اعلم ! " دنبال آیه رفت و صدا زد "صبر کن عزیز دل خودم برات می خرم "

زن دماغ عمل کرده و فروشنده به آرزو نگاه می کردند . لب های به لبخند باز شده زن با ماتیک قهوه یی پررنگ و خط دور لب پررنگ تر دو برابر لب های پسر فروشنده بود .

آرزو زل زد به زن بعد گفت " از من خسیس بشنو وقتی رفتی چسب دماغت را برداری به دکتر بگو عوض کلاژن زدن نصف لب هات را بردارد . کلی صرفه ج.یی می کنی توی پول ماتیک ."

دو قدم از مغازه دور نشده بود با خودش گفت " به قول نصرت "رو تخت بیفتی زن بیچاره چه گناهی داشت ؟"

آیه و ماه منیر ایستاده بودند پشت ویترین مغازه ای که وسایل تزیینی منزا می فروخت . گلدان های چینی و کریستال . سینی های نقره یی و طلایی و گل وگیاه پلاستیکی . کنار همه اینها مجسمه پسر سیاه پوستی بود با چراغی روی شانه که با نگاهی بی حال زل زده بود به معلوم نبود کجا . به یکی از گوشه های مجسمه گوشواره ی حلقه یی بود و دور کمرش لنگی نارنجی ماه منیر داشت دستمال کاغذی می کشید به چشم های آیه .

ketabha.org

آرزو نفس بلندی کشید و رفت طرفشا تا دهن باز کرد ماه منیر گفت "لازم نیست حرفی بزنی هیچکدام لازم نیست حرف بزنیم . اعصاب هر سه مان خراب است . توی کافی شاپ – به چایخانه گوشه ی مر کز خرید اشاره کرد – قهوه می خوریم ،بعد حرف می زنیم . "دست انداخت زیر بازوی ایه و رفت طرف چایخانه . آرزو نگاهی به برده ی سیاهپوست انداخت و زیر لب گفت " تا آخر دنیا باید این چراغ بی ریخت را به دوش بکشی آی می فهممت "

میز و صندلی چایخانه سیاه و قرمز بود و آیه بالا تنه را داده بود جلو "داری خفه ام می کنی . شده ام برده ی نمایش های تو بیا ! برو !بکن ! نکن ! نپوش ! نخر ! فکر می کنی هنوز دو ساله ام ؟ برو ببین دختر های مردم چه کار می کنند ."

آرزو دست زیر چانه با آیه نگاه کرد " روسریت را درست کن دختر های مردم بابای گردن کلفت بالا سرشان دارند تو نداری " آیه براق شد "باز گیر دای به بابام "

ماه منیر گفت این همه جارو جنجال برای یک دست لباس اسکی و یک جفت کفش کوفتی ؟مردم بشنوند خیال می کنند دور از جان گدا شدیم گفتم که خودم می خرم . بحث تمام " و فنجان قهوه را به دهن نزدیک کرد .

آیه با برگ گلدان کنار میر ور رفت و غر زد " به من چه که ندارم . وقت بچه دار شدن می خواستی فکر اینجاش را بکنب تازه به زور تو رفتم دانشگاه . اصللا نخواستم در س بخوانم کار می کنم اصلا زندگی می کنم ."

ماه منیر فنجان را کوبید روی میز "گفتم پولش با من تمام "

آرزو نگاه به چشم های قرمز دختر فکر کرد " حق با آیه ست یا من ؟ وقتی که از حامله شدنم ذوق کرده بودم باید فکر اینجا هم می کردم . باید می کردم ؟ از کجا می دانستم ؟ قد خر سرم نمی شد . توی بیست و دو سالگی چی سرم می شد ؟ چرا ماه منیر این قدر می خرم می خرم راه انداخته ؟ با پول کی می خری ؟ حمید چرا این قدر عوضی از آب در آمد ؟ پدرم چرا مرد ؟ چرا این قدر خسته ام ؟ کاش سهراب بود ."

از سر عذاب وجدان بود یا برای دلجویی از دختر و مادر یا همه ی اینها با هم فکر کرد همین الان به آیه بگوید تصمیم گرفته بفرستدش فرانسه . تا دهن باز کرد صدای بم و بلندی گفت " حجاب را رعایت کنید . آقایان همه بیرون خواهر ها آن طرف " دست ها رفت طرف روسری ها و سرها چرخید طرف در آیه گفت " اماکن

فصل ۱۷

ketabha.org

"هالو گیر آورده ؟ اصلا کجا معلوم واقعا زن و شوهر باشند ؟"

امینی زل زده بود به آرزو که اخم ها توی هم یکبند حرف می زد ."گیریم طرف آمد مبایعه نامه امضا کرد و ملک هم تصرف شد و خریدار رفت نشست . فردا پس فردا اگر خانمی که طبق این سند صاحب سه دانگ از ملک ست آمد گفت "غلط کردید خریدید " یا به این مثلا شوهرش گفت "غلط کردی از طرف من مبایعه نامه امضا کردی فرو ختی "چه می کنی ؟" پوشه را بست داد دست امینی " بگو باید وکالت نامه رسمی شوهر از زن را ببینم . توی وکالتنامه هم باید حق فروش و حق اخذ ثمن و حق اسقاط خیارات قید شده باشد . فتو کپی شناسنامه هر دو را هم بگیر ببر با محضر دار مرادی چک کن ممنوع المعامله نباشند ."

امینی چند بار گفت "چشم " چند بار کمر شلوار را بالا کشید و پوشه زیر بغل از اتاق بیرون رفت و نعیم با سینی قهوه وارد شد .

شیرین پاها را گذاشت روی زمین . چکمه های ساقه کو تاه قهوه یی پوشیده بود با شلوار کرم.

آرزو کاغذها و پوشه ها را پس زد پاها را گذاشت روی میز . کفش های سیاه پاشنه بلند پوشیده بود با جوراب نایلون سیاه نازک . آفتاب کمرنگ تابیده بود روی میز تحریر و رفته بود تا عکس پدر روی دیوار .

شیرین قهوه خورد گفت " م م مممم " بعد گفت " خب بعد چی شد ؟"

توی حیاط چند کبوتر و چند گنجشک از ظرفی که نعم گذاشته بود کنار باغچه ارزن می خوردند.

"هیچی نیم ساعتی ارشاد کردند و رفتند " قهوه خورد " ولی رنگ و روی مادر و آیه را باید می دیدی عین گچ "

" بالاخره لباس اسکی خریدی ؟"

" بعله ! کفش بستکتبال هم خریدیم . مادر هم یک دست گرمکن سر خابی خرید . راستی تو می دانی و بلاگ یعنی چی ؟"

شیرین فنجان خالی قهوه را برگردانند توی نعلبکی و توضیح داد وبلاگ مثل صفحه ای است که توی اینترنت باز می کنی و اسمش را هر چی خواستی م یگذاری و هر وقت خواستی هر چه دلت خواست می نویسی و هر کی خواست می خواند و دلش خواست نظر می دهد . بعد یکهو زد زیر خنده " پریروز ها یک جایی خواندم اگر روزنامه را رتوران فرض کنیم وبلاگ چراگاه ست ."

آرزو به گنجشک ها نگاه کرد که کبوتر ها را کنار زده بودند و تند و تند ارزن می خورند " تو فکر می کنی آیه وبلاگ باز کرده

ketabha.org

؟"

شیرین شانه بالا انداخت . بعد گفت " کفش های نو مبارک خیلی شیک کردیم "

" نو نیست بابا .هزار سال پیش خریدم " به کفش ها نگاه کرد و پاها را تکان داد "شب با سهراب قرار دارم " لبخندی از چشم ها شروع شد به لب ها .

"رستوران خانم سرمدی ؟" دست زیر چانه به آرزو نگاه کرد .

"نمی دانم گفت سورپریز!"خنده ی ریزی کرد و پاها را زمین گذاشت خودکاری برداشت روی تقویم چیزی نوشت .

شیرین هنوز دست زیر چانه با لبخندی محو به آرزو نگاه می کرد " چه عالی "

اؤزو سر بلند کرد " چی چه عالی ؟"

" این که حدسم درست بود و سهراب آسپرین خوبی از آب در آمد " آرزو به روسری سفید نخی نگاه کرد " تو چی ؟"

" چی من چی ؟"

دو چشم درشت قهوه یی بی حرف به دو چشم ریز سبز نگاه کرد وبعد شیرین نگاه به حیاط صندلی را به چپ و راست گرداند

" باید دوران نقاهتم را بگذرانم . بعد شاید من هم رفتم سراغ آسپرین "

آؤزو اخم کرد "این قدر آسپرین آسپرین نکن ." بعد اخم ها را باز کرد "امشب تو هم بیا " بالا تنه را داد جلو و نگاهش پر از خواهش شد . شیرین به گنجشک ها نگاه کرد که دور ظرف ارزن را قرق کرده بودند کبو تر ها از کاسه ی کناری آب می خوردند "کلاس یوگا دارم "

آرزو خواست غر بزند که نزد و تکیه داد به پشتی صندلی ."مادر و آیه دست از سرم بر نمی دارند که _ ادای ماه منیر و آیه را در آورد " – پس ما کی باید این سهراب خان را ببینیم و من نمی خواهم ببینند ولی به تو که التماس می کنم بیا ـــــــــــــ"

" چرا نمی خواهی ببینند؟"روسری را باز کرد کش دور موها را در آورد و دوباره روسری سر کرد.

آرزو نک خودکار را دا د تو و به حیاط نگاه کرد "نمی دانم " نک خودکار را داد بیرون ."گمانم می ترسم " نک خودکار را داد تو " می ترسم مادرم و آیه همه چیز را خراب کنند " کلاغی نشسته بود سر دیوار . "انگار یک چیزی ته دلم ـــــ"یکی از گنجشک ها پر زد رفت "نمی دانم نمی خواهم ببینندش " خودکا را روی میز و لب پایین را گاز گرفت .

دوروبر ظرف ارزن و کاسه آب نه گنجشکی بود و نه کبوتری کلاغ نشسته بود وسط ظرف .

ketabha.org

صل ۱۸

پوشه را بست داد دست تهمینه " این از امضاها . تلفن ها یی هم که باید بزنی یادداشت کرده ام . بعد از ظهر دو مورد اجاره دارم . اولی را سپردم به آقای امینی . دومی کارمند یکی از سفارتهاست که خانم مساوات زحمتش را می کشنند . کار دیگری که نداریم ها ؟" به ساعت نگاه کرد .

تهمینه پوشه را چسباند به سینه و سر تکان داد که کار دیگری نیست و پا به پا شد " ببخشید . می دانم عجله دارید ولی ـــــــــ"

" ولی چی ؟ چیزی شده ؟"

لب های دختر جمع شد توی دهن و سر به زیر انداخت " من ومامانم فکر می کنیم که ـــــــــــــــگمانم برادرم باز ـــــــــــــــ"

آرزو سر گرفت بین دو دست .

شیرین به ساعت مچی نگاه کرد بعد به آرزو ، بعد بلند شد رفت طرف تهمینه " نگران نباش ما از اول حدس می زدیم . ترک کردن به این آسانی ها نیست " دست روی شانه ی دختر رفت طرف در " با دکتر و آقای زرجو حرف می زنیم . خودم الان زنگ می زنم " و تهمینه را که تقریبا از اتاق بیرون کرد برگشت طرف آؤزو " تو پاشو برو من خودم الان به دکتر زنگ می زنم "

آرزو شروع کرد که "تلفن می کنی که چی ؟دفعه پیش به خاطر سهراب پول نگرفت . تازه خیلی مطمئن نیستم . شاید هم سهراب پول داده و به ما نگفته "

شیرین پالتوی مشکی را از جا رختی برداشت نگه داشت " بپوش "

آرزو پوشید " اقلا ۵۰۰هزار تومان شده نشده؟ شاید هم بیشتر "

شیرین دکمه های پالتوی آرزو را بست و اؤزو حرف می زد " حالا گیرم بار اول دکتر پول نگرفته ولی یک بار نه دو بار و خدا می داند چند بار " شیرن گره روسری آرزو را محکم کرد کیف دسته بلند را انداخت روی شانه اش و هلش داد طرف در اتاق " خیلی خب فعلا برو یک کارش می کنیم به حاتم طایی ابن کازانوا هم سلام برسان "

در بسته شده نشده آرزو سرک کشید توی اتاق " برای سفارتی تخفیف بی تخفیف . از محضر هم اگر تلفن کردند بگو مساحت هر سه آپارتمان برج مسعودی اشتباه شده . به محسن گفتم از سند زمین کوچه رازی فتوکپی ـــــــــــــــ"

ketabha.org

شیرین داد زد " خ دا حا فظ "و تا آمد در را ببندد آرزو گفت " آیه اگر زنگ زد بگو ویتامین ث خریدم گذاشتم روی میز تحریرش . دیروز افتاده بود به فین فین "

سهراب گفته بود با اتوبوس بیایی راحت تری ،تجریش که سوار شدی میدان توپخانه پیاده ات می کنند اول های خیابان سپه یک کم جلوتر از سر در باغ ملی تابلوی قفل و دستگیره ی زرجو را می بینی "

به سهراب نگفت سال هاست سوار اتوبوس نشده به شیرین هم نگفت می خواهد با اتوبوس برود .

به تجریش که رسید از این و آن سراغ خط توپخانه را گرفت و پیدا که کرد اتوبوس داشت راه می افتاد . از راننده پرسید "توپخانه " راننده گفت " بلیط بده ،بدو از در عقب سوار شو " از در جلو سوار شد و گفت " بلیط ندارم چکار کنم ؟"

راننده راه افتاد " اقایون کسی بلیط اضافه داره ؟"چند نفری دست دست کردند توی جیب بعد سر تکان دادند که ندارند . چند نفر فقط سر تکان دادند بقیه روی خودشان نیاورند .

دست به میله ی اتوبوس به راننده گفت " چکار کنم ؟ دیرم شده "

راننده ریش توپی یک دست سفید داشت خندید " دلار نداری ؟دلار بده ، این روزها ریال به چه دردی می خوره ؟" و باز خندید و طارزو هم بیخودی خندید و یکهو گفت " پول بلیط را می ریزم توی صندوق صدقه " راننده این بار قاه قاه خندید " این شد حرف حسابی " و ایستگاه بعدی که نگه داشت " تا واسه من حرف در نیاوردند بدو برو قسمت خانمها سوار شو " و باز خندید .

از در عقب سوار شد و روی یکی از صندلی های بغل پنجره نشست . چند دقیقه ی اول زل زد بیرون و سعی کرد به مسافر ها نگاه نکند . فکر کرد همه می دانند سال هاست سوار اتو بو س نشده . فکر رکد نگاهش می کنند صبح پالتویی پوشیده بود که چند سالی بود نمی پوشید .

نزدیک های پل رومی سرک کشید و نگاه کرد . مدرسه که می رفت از همین جا سوار می شد . آنوقت ها ایستگاه اتوبوس کنار زمین نساخته ای بود حالا همان جا ساختمان ده طبقه ای بالا رفته بود با نمای سنگ زرد و گنبد شیشه ای . یادش امد اتوبوس ها کمک راننده داشتند که اسم ایستگاه را بلند صدا می زد :یخچال دوراهی مینا ..

عطر ملایمی به دماغش خورد شبیه بوی گل یخ به دوروبر نگاه کرد هیچکس نگاهش نمی کرد . زن جوانی با عینک نمره یی روزنامه می خواند . دو زن کنا هم نشسته بودند تسبیح می گرداندند و زیر لب چیزهایی می گفتند . دختری با روپوش و مقنعه

ketabha.org

ی سدری حواسس به جزوه روی زانویش بود . فکر کرد "عطر دختر عینکی ست . شاید دختر مدرسه یی "

صبح ها که مدرسه می رفت و عصرها که برمی گشت تقریبا همان آدم ها را توی اتوبوس می دید دختر پسرهایی که همه از روی قیافه همدیگر را می شناختنند و بعضی ها با ردو بدل کردن شماره تلفن یا یادداشت یا به ندرت با سر صحبت باز کردن با هم دوست می شدند . آرزو در راه مدرسه هیچوقت با هیچکس دوست نشده بود ولی می دانست کی با کی دوست شده و برای بیشتر دختر پسرها که تقریبا هر روز می دید اسم گذاشته بود "اتشپاره دختری بود که توی اتوبوس یا سر صف مدام می خندید و به نظر می آمد زیرابرو برداشته و گاهی ریمل می زد و دختر های دیگر پشت سرش حرف می زدند. چشم هایش پسری بود که دبیرستان البزر می رفتذ و چشم های قشنگ داشت و روزی که خواست به آؤزو شماره تلفن بدهد و آرزو نگرفت سر صف کلاه بافتنی آرزو را مسخره کرد و داد زد عین کلاه عمله ها " دو دختر ارمنی هم بودند که ایستگاه پل رومی سوار و پیاده می شدند . هر بار ماجراهای مدرسه اش را برای آیه تعریف می کرد آیه از خنده روده بر می شد و می گفت " ولی راستی راستی خیلی جواد بودید ها ."

فکر کرد "عقب مانده بودیم یا ـــــــیا چی ؟ همه چیز با الان فر ق داشت" فکر کرد "دختر های ارمنی الان کجا هستند ؟ لابد شو هر کرده اند لابد مثل زن های ارمنی چاق شده اند " پوزخند زد " قر بان خودم که اصلا چاق نشدم " با خودش عهد کرد " رژیم می گیرم "

باز بوی گل یخ آمد . دختر عینکی و دختر مدرسه یی پیاده شده بودند . فکر کرد این روزها انگار همه چیز و همه جا بوی گل یخ می دهد . اتوبوس از بزرگراه و از پل هوایی گذشت . آن وقت ها بزرگراه نبود پل هوایی هم نبود . از پشت شیشه خاک گرفته به بیرون نگاه کرد . خانه های یکی دو طبقه کنار ساختمان های بلند . بچه گربه لاغر و مریض و تو سری خور کنار سوسمارهای عظیم . سو سمارها با ماتیک قرمز یا سیاه یا نقره یی موهای زرد ،سبز ، یا بنفش تاج های شیشه یی یا مسی با دندان های تیز طلایی به بچه گربه می خندیدند. اتو بوس هر چه جلوتر می رفت سوسمارها کمتر می شدند و بچه گربه ها انگار جان می گرفتند و چند تایی خوشگل بودند و فقط حیف تمیز نبودند و انگار از توی خاکه ذغال در آمده بودند و ای کاش کسی می بردشان حمام و پرزهای خاک گرفته را شانه می زد و کاسه های کثیف شیر را می شست و اتوبوس نگه داشت .

زنی جوان چادر لای دندان ،بچه ای به بغل و چند بسته و کیسه نایلون توی دست سوار شد . جا برای نشستن نبود و اتوبوس که راه افتاد زن تلو تلو خورد . آرزو دست دراز کرد مانع افتادنش بشود یا بسته ها را بگیرد ـــــــــــــــکه زن گفت " قربان

ketabha.org

دستت " بچه را گذاشت توی بغل آرزو آؤزو یک لحظه مبهوت به بچه نگاه کرد که شش هفت ماهه بود کلاه بافتنی زردش آمده بود روی چشم ها . فکر کرد بچه ناراحت است و کلاه را بالا زد و بچه با دو تا چشم گنده نگاهش کرد . فکر کرد الان می زند زیر گریه که بچه لبخند زد . مارد از تعجب آرزو خندید و دست به میله ی اتوبوس گفت " بس که پیش این و آن مانده ،غریبی کردن یادش رفته "

اتوبوس ایستگاه بعدی ایستاد و از قسمت زن ها مسافر های زیادی پیاده شدند . اغلب خیلی جوان با مقنعه و مانتو شلوار سر مه یی . صندلی بغل دست آرزو خالی شد . مادر بچه نشست و گفت " تا ایستگاه مدرسه پرستاری اتوبوس همیشه غلغله ست ، بعد که جوجه پرستارها ،تا آخر خط دیگه راحتیم " و برای گرفتن بچه حرکتی نکرد . بچه هنوز زل زده بود به آرزو . هر دو لپش خشکی شده بود و مژ ه های بلند داشت . مادر کیسه ها و بسته ها را زیر پا جا به جا کرد ، چادر را روی سر مرتب کرد ،آ] بلندی کشید و گفت " خدایا شکرت " بعد رو کرد به آرزو " همیشه ایستگاه پرستاری سوار می شم . امروز رفتم ار تعاونی قندو شکر بگیرم . شما قند و شکر گرفتید ؟"

آرزو یک لحظه گیج شد . از کوپن ارزاق همین قدر خبر داشت که گاهی می شنید نعیم ونصرت سر این که چی اعلام شده و کی اعلام شده و چه شماره ای اعلام شده با هم جرو بحث م یکنند .

زنی با روسری منجوق دوزی از مادر بچه پرسید " چه شماره ای اعلام کرده اند ؟"

زن خیلی چاقی که دست به میله ایستاده بود گفت " ۶۴۲و ۶۴۳"

بچه بالاخره افتاد به نق نق و مادر بالاخره بغلش کرد . آرزو به صورت جوان زن نگاه کرد و برای این که حرفی زده باشد گفت " بچه اول ؟"

زن پوزخند زد " نه بابا چهارمی " بعد بی آنکه صدا را پایین بیاورد ادامه داد " هرچی با این ذلیل مرده می گم برو این این لامصب را ببند توی گوشش نمی ره که . لابد می ترسه خیر سرش از مردی بیفته ."

ارزو یواش گفت " خب ،تو چرا نمی بندی ؟ خیلی جاها مجانی عمل می کنند .نه ؟"

زن پستانک را که به لباس بچه سنجاق بود گذاشت توی دهن بچه . " عملش مجانیه خواهر . بعد عمل باید یک هفته ده روز بخوابم . کی کار کنه خرج کفش و لباس . کتاب دفتر بچه ها رو بده ؟ بابای بلا نسبت جاکششون ؟"

زن چاق گفت " کی گفت ده روز ؟ خواهر شوهرم بست ، یک هفته نشده پا شد راه افتاد >"

ketabha.org

زن روسری منجوقی با هیجان چرخید طرف زن چاق " ببینم ،عوارض نداشت ؟"

زنی از صندلی پشتی گفت " شنیدم سرطان رحم می آره "

آؤزو سر چرخاند "کی گفته ؟"

زن که لاغر بود و روی صورت سالک بزرگی داشت گفت " چه می دونم ، از این و اون شنیدم "

دختر جوانی که لابد دختر زن بود بس که شبیه اش بود منهای سالک ،پرسید چه چیزی را می بندند و مادرش تشر زد که " این حرف ها به تو نیامده " آرزو گفت " چرا نیامده خانم ؟ باید از الان چشم و گوشش را باز کنی ."

مادر بچه روی صندلی یکوری شد " بعله که باید بدونه و الا تا چشم هم بزنه مثل من بدبخت چهار تا ریز و درشت دور دامنش ونگ می زنند."روسری منجوقی داشت از زن چاق می پرسید خواهر شوهرش کدام بیمارستان عمل کرده که بغل دستی اش زن مسنی با روسری خاکستری گفت " پناه برخدا آخر زمون شده . این کار ها چی چیه با خودتون و شوهر های بیچاره تون می کنین ؟ زمان ما ـــــــــــــــــــــ"

مادر بچه پرید وسط حرفش " اولندش بیچاره سرشون را بخوره . دومندش زمان شما مردت می رفت کار می کرد پول می آورد و تو فقط می زاییدی و می پختی و رفت و روب می کردی . مجبور نبودی مثل ماها صب تا عصر بیرون خونه جون بکنی و خونه هم که آمدی بساب و بمال و شب هم که له و لورده می خوای کپه ی دور از جون مرگ بذاری ـــــــــــــــــ لا اله الا الله" برگشت طرف آرزو دروغ می گم ؟"

زن چاق و مادر با سالک و دختر بی سالک و دوسه زن دیگر که از صندلی های پشتی وارد بحث شده بودند با غش غش خنده و " آی گفتی " و " مرده شور هر چی مرده " با مارد بچه موافقت کردند .

زن چاق داشت بلند بلند ماجرای عمل خواهر شوهرش را تعریف می کرد که مارد بچه از آرزو پرسید گفتی کجا باید پیاده شی ؟"

" سپه . یعنی چیز ـــــــتوپخانه "

" اون که همین جاست . پاشو پاشو تا راه نیفتاده " و بچه را داد بغل زن روسری خاکستری و ایستاد به طرف راننده داد زد " راه نیفت . صبر کن . یکی جا موند" بقیه زن ها داد زدند " وایستا !وایستا!" مسافر های مرد غرو لند کردند و مادر بچه داد زد " خبه ،چه خبره ؟ سر قبر باباتون قرار دارین ؟

ketabha.org

آرزو پیاده شد و در بسته شد و اتوبوس راه افتاد . چند لحظه توی پیاده رو ایستاد و برای زن ها که از پنجره برایش دست تکان می دادند دست تکان داد . بعد یکی بغل گوشش گفت " چند سال بود سوار اتوبوس نشده بودی ؟گ

سر چرخاند و به سهراب نگاه کرد که می خندید . نفس حبس کرد بعد بیرون دادو گفت " مخصوصا گفتی با اتوبوس بیا ؟ خیلی بدجنسی " سهراب سر عقب انداخت و قاه قاه خندید . یقه کت چرمی قهوه یی تا شده ود . راه افتاد و ادای معلوم نیست کی را در آورد " در عوض با زندگی اقشار آسیب پذیر آشنا شدی نه ؟" سر تا پای آرزو را برانداز کرد و ادامه داد " به به ، لباس اتوبوس سواری هم که پوشیدیم "

این بار آرزو سر کج کرد ، لب به هم چسباند و سعی کرد نخندد. سهراب دست کشید به پیشانی و خنده اش را خورد . " ببخش ،بد جنسی کردم . اذیت که نشدی ؟"

آرزو زد زیر خنده " اذیت ؟ به قول آیه کلی هم حال کردم "بعد خنده روی صورتش ماسید " برادر تهمینه باز ـــ" و تعریف کرد تا رسید ند به ساختمان بزرگی با پله های ورودی پهن .

سهراب ایستاد " بانک سپه . سال ۱۳۰۴ ساخته شده . پایه ی ستون ها را ببین ."

" باید دوباره بستریش کنیم . باز یک عالمه خرج . تو هم بالاخره نگفتی خرج بیمارستان ـــــ"

ریدند به اداره پست و سهراب گفت " ۱۳۰۷ آجر کاری بالا پنجره ها را می بینی ؟"

چسبیده به اداره پست سر در باغ ملی بود . آرزو ایستاد " حواست به من هست یا نه ؟ گفتم ـــــ"

سهراب سر جلو آورد و یواش گفت " حواسم به تو هست .شنیدم چی گفتی حدس می زدم هول نشو غصه نخور ،فکر خرج و پول نباش . با دکتر حرف می زنیم . درستش می کنیم >" به در برزگ فلزی نگاه کرد " هیچوقت اینجا آمدی ؟"

نگاه آؤزو رفت روی در بزرگ فلزی " یک بار بچگی هام . دکتر عاشق چشم و ابرو ما نیست "

سهراب راه افتاد " اینجا را باید سر فرصت تماشا کنیم . عاشق چشم و ابرو تو غلط کرده ،ولی عاشق چشم و ابرو من هست .بیا "

از خیابان شلوغ گذشتند و سهراب جلو مغازه ی دو دهنه یی ایستاد . تا آمد در را باز کند در شیشه یی باز شد و مرد قد کو تااهی بیرون پرید و گفت " سلا م عرض کردم . خیلی خوش آمدید . صفا آوردید . قدم روی چشم . بفرمایید " چشم ها آبی

ketabha.org

بود موها رنگ کاه سهراب معرفی کرد " این هم آقای فرهنگی ما که توی این راسته صداش می کنند آقا فرنگی "

وارد مغازه شدند و آقای فرهنگی سلام و تعارف و خوش و بش را از سر گرفت و احوال خانواده و ابوی و والده را پرسید . آرزو داشت فکر می کرد " الان می رسد به خاله و عمه ام " که سهراب گفت " آقا فرنگی پس این چایی چی شد ؟" و فرهنگی بعد از این که گفت " چشم و الساعه و به روی چشم " رفت طرف یکی از دو در ته مغازه .

آرزو دوروبر را نگاه کرد . مغازه ای بود شبیه همه ی مغازه های قفل و دستگیر ه فروشی . توی جعبه آینه ها قفل های مختلفی چیده بودند و به دیوارها تا خیلی بالا دستگیر ه وصل بود . دستگیره های بزرگ برای درهای ماشین رو ،کوچکتر برای در آپارتمان و باز هم کوچکتر برای اتاقو قفسه وگنجه . وسط مغازه دو تا چارپایه بود . فکر کرد باید حرفی بزند. گفت " چه بامزه " با خودش گفت " یعنی باید بنشینم روی اینها ؟"

سهراب گفت " چه با مزه ؟" ارزو من و من کرد "چیز اینجا یعنی ـــــــــــــ"

"چرا نمی شینی ؟"

آرزو خودش زا مجسم کرد در خیابان سپه توی قفل و دستگیره فروشی نشسته روی چارپایه ای ناراحت بود . داشت راه می افتاد طرف چارپایه ها که سهراب خودش را رساند به ته مغازه در دوم را باز کرد و کنار ایستاد . بیرون مغازه دزد گیر ماشینی راه افتاد . سهراب تکیه داده به چارچوب در لبخند کجی می زد . دزدگیر هنوز صدا می کرد که آرزو توی اتاق را نگاه کرد . بعد آرام سر چرخاندن طرف سهراب . " بدجنس موذی بدجنس موذی !" دزدگیر خاموش شد .

اتاق مستطیل بزرگی بود با کف آجر فرش . پنکه ای قدیمی از وسط سقف بلند آویزان بود . یکی از دیوارها قفسه های چو بی داشت با درهای شیشه یی . قفسه ها پربود ند از کتاب و چیزهایی که از آن فاصله خوب دیده نمی شدند . به دیوار پشت میز تحریر بزرگ از سقف تا تقریبا زمین تابلو بود . تابلو های رنگ و روغن بزرگ و کوچک در قاب های کلفت چوبی . دیوار سوم سر تاسر شیشه بود . آن طرف شیشه وسط حیاط کوچکی با دیوارهای کاهگلی .درشکه ی خیلی بزرگی بود با بدنه ی سیاه براق و چرخ های طلایی . آرزو شبیه اش را فقط توی فیلم ها دیده بود.

سهراب گفت " یادگار اولین سفر جدم به فرنگ "

آرزو به سهراب نگاه کرد . یک ور یقه کت چرمی هنوز تا داشت . حس کرد مثل آدمی است که بعد از مدت ها پرسه زدن برای پیدا کردن نشانی خانه ای ،ناگهان خود را در مقابل خانه ببیند و از در زدن بترسد .فکر کرد "دختر پانزده ساله که نیستم " و

ketabha.org

دست دراز کرد تای یقه را صاف کرد .

توی حیاط ،زیر نور کجی که یک لحظه تابید ،گوشه ای از چرخ طلایی درشکه برق زد .

فصل ۱۹

برای سومین بار گفت "چرا؟"

محسن سر زیر انداخت . طره ی موی صاف و سیاه رسید تا نک دماغ " اشتباه کردم خانم صارم .ببخشید ."

آرزو به شیرین نگاه کرد که ابرو و شانه بالا داد و با پاک کن چیزی را پاک کرد . دوباره به محسن نگاه کرد " سر بالا بگیر ،توی چشم هام نگاه کن و بگو چرا ؟ پول برای چی لازم داشتی ؟ قرض داری ؟ مریض داری ؟"

محسن سر بلند کرد موها را پس زد و سعی کرد پلک نزند .لب گزید پا به پا شد به حیاط نگاه کرد و بالاخره پلک زد و دو قطره اشک افتاد روی گونه ها " اشتباه کردم خانم صارم "

" تا دلیلش را نفهمم ببخشید و اشتباه کردم به دردم نمی خورد . بگو پول برای چی می خواستی ؟ لازم داشتی یا فکر کردی داری زرنگی می کنی ؟" نگاه از مرد جوان گرفت خیره شد به تقویم روی میز .

محسن دست کشید به هر دو گونه و من ومن کرد " می خواستم برای مادر ـــــــچیز ماشین رختشویی بخرم "

آرزو چند لحظه زل زد به محسن . بعد به شیرین نگاه کرد . بعد به عکس پدر روی دیوار بعد به یکی از کشو های میز که نیمه باز بود . یکهو داد زد " گمشو بیرون . نه فقط احمقی که دروغگو هم هستی . بیرون "

محسن زد زیر گریه " ببخشید غلط کردم نامزدم گفت اگر دستبند طلا نخرم نامزدی بی نامزدی "

شیرین دست کشید به پیشانی و سر تکان داد آرزو تکیه دا به پشتی صندلی و به حیاط نگاه کرد . تو ی باغچه دو گنجشک از یکی از زیر گلدانی ها آب می خوردند .

فکر کرد نعیم نان یا ارزن ریخته توی حیاط ؟ بچه که بود شب های زمستان دو بخاری با نصرت و نعیم نان ریز می کرد و صبح قبل از مدرسه رفتن خرده نان ها را می ریخت توی حیاط برای گنجشک ها و کبوتر ها نصرت می گفت " اینها هم بنده های خدا گیرم زبان بسته " صبحی ابری و سرد آرزو گفت " شاید ما زبانشان را نمی فهمیم " نصرت سر تکان داد " شاید این روزها آدمیزاد هم از فهمیدن زبان آدمیزاد عاجز شده ."

ketabha.org

سر چرخاند طرف محسن که نگاه به موزاییک های قهوه یی کف اتاق هنوز هق هق می کرد . آرام گفت " نامزد ؟یعنی خیال داری باهاش عروسی کنی ؟ " صندلی را سراند طرف مرد جوان ." می فهمی داری چه خریتی می کنی ؟دختری که بخاطر دستبند نامزدی را بهم بزند ،لابد سر گردنبند طلاق می گیرد . فکر اینجاش را کردی ؟ بگو ببینم عروس خانم مهریه چقدر خواسته ؟ شیربها هم که خواسته . عروسی کجا باید بگیری ؟ ماه عسل کجا تشریف می برید ؟ پیکان تو هم حتما به درد بخور نیست و لابد باید پراید بخری یا شاید هم زانتیا ،اره ؟"

محسن دست کشید به چشم و آرزو فکر کرد "یعنی با این مزخرفاتی که بافتم آدم شد ؟ نه گمانم . ولی باید سعی ام را میکردم که کردم ."

صندلی را سراند پشت میز ،پوشه و کاغذ و مداد را بیخودی جا به جا کرد . " دفعه پیش که اضافه حقوق گرفتی گفتم از کارت راضی ام . گفتم همین طور کار کنی پاداش بیشتری هم می گیری . لابد هو برت داشت آؤه ؟"دست از سر این ور آن ور کردن چیزها برداشت و رو کرد به محسن " خوب گوش کن این بار بیرونت نمی کنم ولی وای به روزگارت اگر باز بفهمم زیر آبی رفتی . مطمئن باش می فهمم پولی را که از صاحب ملک گرفتی ماه به ماه از حقوقت کم می کنم امسال عید هم عیدی بی عیدی موافقی بمان مثل آدم کار کن . موافق نیستی به سلامت "و توی کشوی نیمه باز دنبال چیزی گشت که خودش هم نمی دانست چی بود.

محسن یک قدم جلو گذاشت " خانم صارم دستتان را ماچ می کنم قول شرف قول مردانه دفعه ی اول و آخر م بود ،متشکرم ممنونم "

آرزو کشو را بست " خیلی خب برو من یکی تا حالا از قول مردانه خیری ندیدم .خیلی مردی قول زنانه بده ."

محسن وسط خنده و گریه گفت " چشم قول زنانه متشکر .ممنون "

و عقب عقب رفت طرف در که خود به خود باز شد و محسن که بیرون رفت دوباره بسته شد .

دو زن چند لحظه به هم نگاه کردند ،بعد به هم ،بعد زدند زیر خنده . آرزو گفت " نعیم شده مرد نامرئی "

شیرین گفت "از کجا فهمیدی ماجرای ماشین رختشویی دروغ بود ؟"

"یک دستی زدم .سیگار داری ؟"

شیرین پاکت سیگار را انداخت طرف آرزو و داد زد "نعیم آقا ساعت یازده ست پس این قهوه ـــــــــ"

ketabha.org

در باز شد و نعیم سینی به دست وارد شد و تا آمد شروع کند که "من از اول می دانستم که این محسن ـــــــ"ارزو دو دست را بالا گرفت "ول بده اول بده که بس که حرف زدم کف کردم . به بچه ها بگو تا نیم ساعت تلفن وصل نکنند . در را هم محکم پشت سرت ببند."

نعیم سینی زیر بغل بی حرف بیرون رفت .

شیرین پاها را گذاشت روی میز.

آرزو پاها را گذاشت روی میز.

دوتایی قهوه خوردند و به باغچه نگاه کردند.حالا فقط یک گنجشک داشت از زیر گلدانی آب می خورد .ارزو گفت "حق با تو بود ."

شیرین برگشت به آرزو نگاه کرد .چیزی نگفت ولی منظورش این بود که منظورت چیست .؟"همان حرف هایی که قبل از قشقرقی که راه افتاد می زدیم ."

شیرین دوباره سر چرخاند طرف باغچه و قهوه خورد .

آرزو به دیوار حیاط نگاه کرد . "مدام به خودم نق می زنم "که زود قضاوت نکن .صبر کن. "ولی ـــــــــباور می کنی تا حالا مردی ندیدم این قدر شبیه خودم ؟"ریز خندید"منهای بداخلاقی ها وهول بودن ها و الکی دلشوره گرفتن ها و دادو هوارها " خنده تبدیل شد به لبخندی محو "شبیه هیچ کدام از مردهایی که تا حالا دیدم نیست .اصلا شبیه مردها نیست . و در ضمن هست و ـ"نگاه به جایی خیلی ان طرف تر از دیوار حیاط گفت "تا حالا یک کار زشت نکرده "

"هیچکس دو هفته از آشنایی نگذشته کار زشت نکرده "فنجان توی دست می چرخاند.

"دو هفته نه بیشتر از دو ماه .بعد هم نمی فهمم تو چه ات شده . اولش که می گفتم نه و حوصله ندارم . کچلم کردی که "معاشرت کن ،امتحان کن ،به دلم برات شده "حالا چطور شده از این ور دیوار افتادی ؟"

"گفنم معاشرت کن بیرون برو بگو بخند نگفتم عاشق شو "فنجان را گذاشت روی دستمال کاغذی چارتا .

آرزو به جامدای روی میز نگاه کرد "کی حرف عاشق شدن زد ؟"یکی از مداد ها را برداشت "تازه اشکالش کجاست ؟"ته مداد را گذاشت لای دندان .

شیرین فنجان را برداشت ،ارنج ها را گذاشت روی میز و خیره شد به نقش های در هم قهوه "برای خلاص شدن از سر درد

ketabha.org

آسپرین می خوریم یا استامینوفن یا پاراستامول یا هر مسکنی که توی داروخانه پیداشد .سر نمی بریم زیر گیوتین ."

تا ارزو دهن باز کرد در بازشد و آیه با جعبه ای شیرینی امد تو "سلام و علیک وچطوریدوچطورم"جعبه را گذاشت روی میز راحتی هاه کوله پشتی را انداخت زمین ،رفت طرف شیرین بوسیدش "وای چه ترافیکی .چه روسری خوشگلی خاله شیرین .چه عجب از سفید کشیدیم بیرون؟"رفت طرف آرزو بوسیدش ."حال شما آژوخانم ؟محسن باز سوتی داده ؟"با چانه به جعبه اشاره کرد "تا رسیدم پرید داد دستم گفت ببر برای خان صارم و خانم مساوات .گفتم خودت چرا نبردی ؟ادا اطوار آمد و یک چیزهایی گفت دکه حالیم نشد . چکار کرده ؟"شیرین گفت "بچه بازی "

آرزو دست دراز کرد طرف تلفن که داشت زنگ می خورد "دانشکده چه خبر بود ؟"توی گوشی گفت "بله "بعد گفت "سلام "بعد لبخند زد و صندلی را چرخاند طرف حیاط .

شیرین یک لحظه چشم های ریز را ریزتر کرد بعد شروع کرد به تعریف ماجرای محسن برای آیه .

آرزو گوشی را گذاشت آیه شیرینی به دست گفت "هیچ خبر "وآرزو گفت "چی ؟"آیه زد زیر خنده " هیچی .سهراب خان جان بودند؟"منتظر جواب نماند "بالاخره ما کی باید این سهراب خان جان شما راببینیم ؟"باز منتظر جواب نماند و چرخید طرف شیرین "کم کم دارم شک می کنم شما دو تا ما را گذاشتید سر کار .در ضمن شما دو تا شیرینی میل نمی کنید ؟"

آرزو از پشت میز بلند شد رفت طرف جعبه "چی هست ؟"

آیه توی جعبه را نگاه کرد "شیرینی دراز با کیوی .شیرینی گرد با کیوی .شیرینی سه گوش با کیوی ."آرزو کش و قوس آمد "نه به وقتی که کسی نمی دانست کیوی چی هست نه به حالا که کم مانده کیوی پلو به خوردمان بدهند.فهرست تمام شد شیرین ؟"

شیرین کاغذی دراز کرد طرف آرزو ..آرزو کاغذ را گرفت "فردا اول وقت ببرم دارایی "آیه گفت "حرف عوض نکن آژو خانم .گفتم چرا سهراب را دعوت نمی کنی ؟پریروزها مادری گفت ـــــــــــــــــ"

"چی می گفت ؟"کاغذ را گذاشت روی میز .

"می گفت تو مخصو صا سهراب را از ما قایم کردی ."شیرینی دیگری را برداشت "من هم با مادری موافقم "

"مخصوصا برای چی ؟"زد زیر خنده .

آیه تکیه داد به پشتی راحتی "چه می دانم خودت بگو ؟بابک مدام با دوست دختر باباش مسافرت و مهمانی اند . با دوست پسر

ketabha.org

مامانش هم همین طور .تازه می گفت قرار شده دسته جمعی بروند بیرون "رو کرد به شیرین که داشت چیز می نوشت "شنیدی خاله؟ بابک گفته قرار شده دوست پسر مامانش و دو تا دختراش با بابک و مامانش و باباش و دوست دختر باباش ـــــــــچند نفر شدند ؟"

روی انگشت شمرد."۷نفر .۷نفری شام بروند بیرون .باحال نیست ؟"

شیرین به آرزو نگاه کرد "چرا ،خیلی "

آیه گیوی روی شیرینی را با انگشت انداخت توی جعبه "حالا ما چرا نباید سهراب خان جان را ببینیم ؟"آرزو رفت جلو آیه ایستاد .خم شد تا نگاه به نگاه شدند.بعد گفت "برای اینکه برای باراولین بار توی زندگی تصمیم گرفته ام چیزی را فقط برای خودم نگه دارم .روشن شد ؟"

آیه چشم گشاد کرد زد زیر خنده "اووووووه،اخر دوست پسر!!!"

آؤزو قد راست کرد به حیاط نگاه کرد .باد تندی امد و پیچک های لخت روی دیوار لرزیدند

فصل ۱/۲۰

"گفتم من باید باشم ،سهراب خان "

"گفتم نه آرزو خانم " "چرا"

"برای اینکه نمی دانم چه جور آدم هایی هستند "

"چه جور آدم هایی یعنی چه ؟خب معتادند که باشند . شاخ و دم که ندارند باید ببینم که چکار می کنند "

"گفتم یک جور روان درمانی ـــــــــــــــــ"

"باید خودم ببینم ""صبح کله سحر زنگ زدی با من یکی به دو می کنی ؟"

"خیلی بدجنسی .خوب شد از تهمینه شنیدم و گرنه بی من می رفتی .برادرش را برداشتی بیا دنبال من " "نه " "بیا!" "نه ""اصلا کی گفت تو بیا دنبالو ؟از اینجا پیاده ۵ دقیقه هم نیست "

"بس که غر زدی هول شدم دو بند انگشت خمیر دندان خوردم "

"چی ؟"

ketabha.org

"داشتم مسواک می زدم که زنگ زدی "

آرزو زد زیر خنده و خوب که خندید گفت "خمیر دندان بیشتر دوست داری یا ماتیک ؟"سهراب درجا گفت "هرسه "آؤزو ریسه رفت .

گوشی را که گذاشت تخت را مرتب کرد لباس پوشید و از راهرو گذشت .جلو اتاق آیه دمپایی های دمر را با لگد پرت کرد توی اتاق و آمد در را که ببند که چشمش افتاد به میز تحریر "باز این وامانده را خاموش نکرد "رفت طرف کامپوتر روی صفحه ی سیاه سه حرف E , Y, Aانگار با آهنگی خاموش می رقصیدند. خم شد روی میز تحریر و ماوس را تکان داد و صفحه روشن شد خواست دستگاه را خاموش کند که دستش بی حرکت ماند .سمت چپ صفحه روی یکی از علامت های زرد شبیه پوشه نوشته شده بود وبلاگ با خودش گفت "لابد وبلاگ همان زنی ست ک ..اسمش چی بود ؟آهان جیران وجوجه هاش "به ساعت کچی نگاه کرد و فکر کرد هنوز وقت دارد .ماوس را حرکت داد نشانگر را برد روی پوشه و دو بارزد روی دکمه .پوشه باز شد بالای صفحه نوشته شده بود وبلاگ بچه های طلاق

اول گیج شد بعد سردش شد بعد عرق کرد بعد لب به هم فشرد .و نفس بلند کشید و اولین نوشته را خواند

سلام اسم من یلداست ولی از همین الان بگم این اسم راست راستکی من نیست چرا ؟چون این مامان ممن به همه کارمن کار داره مدام امار می گیره می ترسم بفهمه این وبلاگ منه و سر بزنه بخونه و گیر سه پیچ بده . من می خوام اینجا از چیزهایی حرف بزنم که هروقت یک ذره اش را به مامانم می گم دعوامون می شه ووقتی هم که نمی گم تلنبار می شه تو دلم و قاط می زنم !مثل طلاق مامان و بابام واین که من می خوام برم پاریس پیش بابام و مامانم نمی ذاره و خلاصه می خوام با شماها دردل کنم پس لطفا همهی دختر پسرهایی که مامان باباشون طللاق گرفته اند بااین بچه طلاق حیوونی از تجربه هاشون حرف بزنند شما را به خدا دریافتم کنید والا سر می کوبم به دیفال !!!!!!

آرنج را گذاشت روی میز تحریر ،سر گرفت توی دو دست و با خودش گفت "یعنی اینها را از ته دل نوشته ؟یا به قول نصرت پیازداغش را غلیظ کرده ؟یعنی من اینقدر عوضی ام که به جای حرف زدن با من دلش خواسته با یک عده غریبه ـــــــــــــــــــــــــــــ"بغض کرد و فکر کرد "زنگ بزنم به سهراب "یکهو از دست خودش حرصش گرفت .سهراب که نبود با کی حرف می زد ؟با کی درددل می کرد ؟با مادرش ؟هیچوقت .باشیرین ؟آره .ولی حرف زدن با سهراب فرق داشت .چه فرقی ؟جوابی پیدا نکرد .بعد از آشنا شدن با سهراب چند بار مثل قدیم با شیرین گپ زده بود ؟کی دو تایی رفته بودند خرید ؟پیاده

ketabha.org

روی ؟ناهار یا شام غیر کاری ؟فکر رکد تا مردی توی زندگیش پیداشد .....فکرکرد همین روزها باید شیرین را دعوت کند به .....ولی حرف زدن با سهراب فرق داشت .با سهراب می شد از شیرین حرف زد که با خودش نمی شد .می شد از ماه منیر و آیه و کار و این که چاق شده حرف زد .شیرین در جواب اینها اگر می خواست همدردی کند سر می جنباند که "بمیرم برات " یا خشن می آ»د که "ایه را لوس کردی به مادرت رو دادی نکن .به فکر خودت باش .کمتر هله هوله بخور "یا از بودا و کریشنا نقل قول می کرد . سهراب به احمقانه ترین مشکل ها به دقت گوش می کرد و راه حل پیشنهاد می کرد.فقط به چاق شدم ها بود که می خندید و می گفت "چه خوب !حالا چند کیلو بیشتر آرزو داریم "از لای پرده تکه ای از آسمان معلوم بود خاکستری بود رفت روی یادداشت دوم .

برای اینکه مامان خانم راضی بشه بیشتر توی اینترنت باشم و سر قبض تلفن و کارت اینترنت غر نزنه وبلاگ جیران و جوجه هاش را نشانش دادم .می دونستم طلاق گرفتن جیران و دست تنها دوبچه بزرگ کردنش دل مامان را می بره .از اولین یادداشت خوند تا آخر ش .بعد سر تکان داد .بعد چند لحظه زل زد به عکس خودم و خودش و بابام کنار کامپیوتر و من یک جورهایی وجدان درد گرفتم که اون عکس اونجاست بعد گفت "برای جیران بنویس ماماننم خوب می فهمتت.یه نصیحت هم برات داره گول بچه ها را ازت می گیرم را نخور مردها تنبون خودشون رو بلد نیستن بالا بکشند چه برسه به بچه بزرگ کردن " بعد انگار دست و پا چلفتی بودن مردها یا وضع سه و قروقاطی جیران تقصیر منه غر زد که "تو هم زودتر اماده شو بریم خدمت شاهزاده خانم "شاهزاده خانم مادربزرگمه .می گم مادربزرگ خیال نکنید خیلی پیره ها !نه بابا !خیلی باحاله قد بلند و خوش هیکل و خداییش هنوز خوشگل گاهی تو یمهمونی های خونوادگی پا به پای ماها همچین با موزیک فاز می گیره که بیا و ببین .در ضمن یه موقع فکر نکنید بنده از خاندان جلیل سلطنتم ها!!البته از مادربزرگم بپرسید می گه ماردبزرگش زن یکی از شاه های قاجار بوده .ولی مامانم می گه مادربزرگ مادربزرگم یکی ازسیصد چهارصد صیغه ی یکی از سیصد چهارصد شاهزاده ی دست هشتم ودرپیتی قاجارها بوده که مهمترین مسئولیت زندگیش از قرار تخم ریزی بوده به سبک ماهی قزل آلا به هر حال مامانم سر شوخوخی مادربزرگم رو صدا می کنه شازده خانم و مادربزرگم هم خیلی جدی خوشش می اد .راستس دیروز مامانم پرسید "تو وبلاگ داری ؟" همچین محکم گفتم نه !که هیچی نگفت .

آرزو خنده اش گرفت "تخم جن !باید برای سهراب تعریف کنم "و بلافاصله فکر کرد "برای شیرین هم " به ساعت مچی نگاه کرد .هنوز وقت داشت رفت به یادداشت بعدی

ketabha.org

آرزو خنده اش گرفت "تخم جن !باید برای سهراب تعریف کنم "و بلافاصله فکر کرد "برای شیرین هم " به ساعت مچی نگاه کرد .هنوز وقت داشت رفت به یادداشت بعدی .

امروز بعد از کلی خمیازه و خنده از دست لهجه ی فرانسوی استاد که گمونم به عمرش پاریس که هیچ دبی هم نرفته .رفتم محل کار مامانم .مامانم بنگاه معملات ملکی داره .باورتون می شه {مادربزرگم می گه نگو بنگاه ،بگو آژانس !بنگاهشیک نیست }مامانم داشت طبق معمول در آ« واحد با ده تا آدم و بیست خط تلفن سرو کله می زد .بعد مامانم رفت خونه نشون مشتری بده و ممن و خاله شیرین کلی گپ زدیم .این خاله شیرین که خاله واقعی من نیست و دوست و همکار مامانمه .خیلی زن با حالیه ولی طفلکی توی زندگی خیلی کم آورده یه روزی شاید ماجراش را براتون تعریف کردم .فقط این را بگم که خاله شیرین دشمن مردهاست .ولی خنده دارش اینجاست که وقتی از گیردادن های مامان پیشش گله می کنم ،می گه باید یه دوست مرد برای مامانت پیدا کنیم !دلیلیش هم اینه که می گه مامانت خسته ست (که راست می گه)مسئولیت زیاد رو دوششه (که راست می گه)تو و مادربزرگت هم که عوض کمک جونش رو می گیرید (این یکی را زیاد راست نمی گه)ماردبزرگم البته خیلی توقع دراه و مامانم هم نمی دانم چرا این قدر نازش را می کشه ولی من بیچاره !!!!نمی دونم ـــــــشاید هم بعضی وقتها اذیتش کنم ولی به خدا دوستش دارم .گمونم بیشتر از دست بابام حرص می خوره و بداخلاق می شه .بابام که در ضمن پسر خاله مامانم هم هست خیلی با حاله دو سال یک بار می آد ایرون وکلی با هم حال می کنیم و این ور و اون ور می ریم چی داشتم می گفتم ؟آهان !!!خاله شیرین می گه اگه مامانت دوست پسر داشته باشه دلخوشی پیدا می کنه زیاد به تو گیر نمی ده .امروز هم انگار بزور فرستادش بره خونه نشون یه آقایی بده که خاله شیرین می گه به گمونم از مامانم خوشش اومده امیدوارم مامانم پاچه ی آقاهه رو نگیره .تخصص مامان خانوم ضایع کردن مردهاست.

اتاق گرم نبود ولی آرزو گرمش شد . پاشد پنجره را باز کرد . به ساختمان های کوتاه و بلند نگاه کرد ،به چارراه بزرگ که هنوز شلوغ نشده بود .روی هره ی پنجره همسایه دو شیشه ترشی بود . به ساعت نگاه کرد .برگشت نشست پشت میز و رفت روی یادداشت بعدی .

چهارشنبه –به بهانه ایمل مریم جون که خیلی ازش مرسی و اینا ـــــــبا مزه نیست که اینجا (توی وبلاگستان)این همه آدم با این طیف سنی وسیع و متفاوت (می خواستم بنویسم rang یاد مامان و خاله شیرین افتادم که متنفر هستند از کلمه ی

ketabha.org

خارجکی پروندن .بعد دیدم یادم نیست rang به فارسی چی می شه رفتم کتاب لغت نگاه کردم .بعد وسیع و متفاوت را هم اضافه کردم که کلاس بذارم !) خلاصه ـــــــمنظورم اینه که یلدای ۱۹ ساله و مریم ۲۵ ساله و شادی ۱۵ ساله (که این روزها امتحان داره و به دوست های مجازیش سر نمی زنه .)باهم گپ می زنیم و حال می کنیم .گاهی وقت ها فکر می کنم زندگی بی کامپیوتر و بی اینترنت و بی وبلاگ چه جوری بوده ؟مثل زندگی مامانم و خاله شیرین و بقیه نسل بالایی ها شاید یعنی ـــــــــیعنی گمونم خیلی سه !مریم پرسیده چرا مامان بابام ازهم طلاق گرفتند. دوست دارم عوض ایمیل خصوصی فرستادن .همین جا بنویسم که همه بخونند و هر نظری دارند بگند یا بدن .آقا این خط فارسی هم عجب مکافاتیه .اومدم بنویسم بگند (بگویند)شد مثل بگند یعنی گندیده !!!اومدم بنویسم بدن (بدهند)شد مثل تن وبدن !مامانم و خاله شیرین مدام سر شکسته نوشتن جوانها غر می زنند .راستش منم گاهی از خودم می پرسم ماها چرا شکسته می نویسسم ؟این جوری صمیمی تره؟راحت تره ؟ یا بس که نسل بالایی ها قلمبه سلمبه نوشتند و ماهر چی خوندیم نفهمیدیم چی می خوان بگند (خودت بگند!)و جونمون بالا اومد دو خط بخونیم ،حالا ما ها داریم ضد حال می زنیم ؟مامانم که می گه "بس که جوون های الان بی سوادند." خاله شیرین میگه "چه جوری باید سواد یاد می گرفتند ؟"شماها نظر تون چیه ؟در ضمن انگار من می خواستم در باره ی طلاق مامان بابام حرف بزنم !پدر این پرحرفی بسوزه توی وبلاگ هم دست از سر این یلدا خانوم بر نمی داره . مامانم به شوخی می گه "پررویی و پرحرفیت به بابات رفته ."می گه خودش بچگب هاش کم حرف بوده و کمرو .وقتی می گم باورم نمی شه ،می خنده و می گه وقتی دیده چاره نداره مجبور شده کم رویی و کم حرفی را تا کنه بذاره توی پستو و بیفته به جون زندگی که زندگی نیفته به جونش

به ساعت نگاه کرد .فکرکرد دیرشد . از جا تکان نخورد وخواند :

ببخشید که یه مدت وبلاگ را به روز نکردم به شدت باشیش تا تشدید گرفتار بودم .بعضی وقتها که مامان توی تریپ عصبی بودن و پرو پاچه گرفتن نباشه (راستی این روزها مامان حالش خوبه .اگه گفتین چرا ؟اون آقاهه که مامانم اون روز رفت بهش خونه نشون بده یادتون هست ؟بعله !خلاصه آؤه و اینا و رستوران و گردش و خیلی کشته مرده و مامان خانوم خیلی خوش اخلاق و یلدا خانم هم شاد وشنگول)چی داشتم می گفتم ؟آهان یه موقع هایی من و مامان باهم حرف می زنیم .بیشتر از وقت ها البته با شرکت افتخاری خاله شیرین درنقش داور که دعوا نشه !چند بار در ضمن این بعضی وقت ها مامان گفته که با بابام

ketabha.org

عروسی کرد چون اولا پسر خاله اش بود و مامان بزرگم خیلی دوست داشت مامانم زن پسر خواهرش بشه و بعد هم پسر خاله جان تازه از فرانسه اومده بود و خیلی کلاس بالا بود .مامانم فکر کرده بابام بعد از ازدواج هم همون مرد آقا و جنتلمن که قبل از ازدواج بود باقی میمونه (شد عین میمون !آهای خط فارسی) که در ماشین برای خانم ها باز می کنه و پالتو برای خانم ها می گیره و خلاصه از این کارها که زن ها دوست دارند مردها بکنند .بعدش بابام همیشه راجع به ـــــــــــــــــــــــــــــــ(مریم خانوم گل ،ببخشید ها ،ولی "راجع به "درسته نه "راجب به "حالا ما یه چیزی گفتیم که خط فارسی مکافاته ولی یه ارزن سواد هم بد نیست .هاهاها)چی داشتم می گفتم ؟آهان !بابام راجع به آزادی زن واحترام به حقوق زن و از این جور چیزها بالا منبر می رفته .اوضاع مالیش هم عالی بوده (که بعدها معلوم شد یه هوا خالی بسته)و قیافه اش هم خوب بوده و خلاصه به قول خاله شیرین ،مامانم فکر کرده اوناسیس و آلن دلن و مارکس رو یه جا زده تو رگ (این سه تا که خاله شیرین می گه مال جوونی های خودشه .برای نسل ما میشه بیل گیتز وبراد پیت وـــــــــــــــــــجای مارکس هم خودتون یه بابایی بذارین .)ولی بین خودمون باشه من فکر میکنم دلیل اصلی عروسی مامانم با بابام این بوده که بابام قرار بود بره فرانسه و مامانم هم می خواسته بره فرانسه . در ضمن فکر نکنید بابام بعد از ازدواج خیلی عوض می شه ها.نه !فقط یک کم عوض می شه .فقط در مورد مامانم عوض می شه .و الا برای خانم ها ی دیگه هنوزم هم در ابز می کنه و پالتو می گیره و همچین قشنگ درباره ی ستم تاریخی به زن حرف می زنه که من هم که می دونم داره خالی می بنده اشک توی چشمهام جمع می شه .

چشم آرزو افتاد به ساعت و از جا پرید .کامپیوتر را خاموش کرد و پله ها را دو تا یکی بالا دوید و تلفن را برداشت و شماره گرفت و در فریزر را باز کرد و گوشی را گذاشت بین شانه وگوش و گفت "صبح به خیر خوبی ؟گوش کن "بسته قرمه سبزی را بیرون آورد "زنگ بزن قراار با گرانیت رابینداز به بعد از ظهر .زن وشوهر آۀمانی اگر تلفن کردند وصل کن به خانم مساوات .به نعیم بگو یادش باشد قبض های نوسازی را پرداخت کند .آیه اگر زنگ زد بگو براش غذا گذاشتم بیرون یادداشت هم گذاشتم . من تا ظهر آمدم " تلفن را خاموش کرد و برای آیه یادداشت که پلو توی یخچال هست و با قرمه سبزی گرم کند و یادش باشد گاز را خاموش کند و پالتو پوشید و روسری سر کرد و به ساعت نگاه کرد و فکر کرد "هنوز وقت دارم راهی نیست .ماشین نمی برم "

تو و بیرون گلفروشی نبش کوچه پر بود از گلدان های سنبل .توی ظرفهای طلایی و نقره ای سبزه سبز کرده بودند .باز فکر کرد "به جای حرف زدن با من ـــــــــــ"بعد به خودش گفت "باز لوس شدم .مردم هزار جور بدبختی دارند .حالا بچه ی من وبلاگ

ketabha.org

باز کرده که کرده."

گلفروش کف پیاده رو را می شست با سطلی پلاستیکی که می زد توی جوی آب .آرزو ایستاد "ما می خواهیم بی خیس شدن برسیم آن طرف مغازه چکار باید بکنیم آقا داوود ؟"

گلفروش کمر راست کرد وبافتنی چارخانه روی شکم چاق بالا پرید .خندید"سلام عرض شد .ببخشید بفرمایید .سبزه که حتما خودتان سبز کردیدد،سنبل نمی برید .؟"

"الان ببرم تا عید پلاسیده "به گلدان ها و ظرف های طلایی و نقره یی اشاره کرد "ببینم سفال ها و کاسه گلی های قدیم خوشگل تر از این برق و بورقی ها نبود ؟"

گلفروش یک دست جارو و یم دست سطل ،عرق پیشانی را با آستین بافتنی گرفت "چه کنیم خانم صارم سلیقه ها برگشته .اینها هم خوشگلند نیستند؟"

صف اتوبوس و کرایه ها غلغله آدم بود .توی ویترین مغازه ی لوازم صوتی ،جلو تلویزیون صفحه تخت سفره ی هفت سین چیده بودند .تلویزیون داشت برنامه کودک پخش می کرد .موش ها و مرغ های چارقد به سر چیزهایی به هم می گفتند و تند تند سر تکان می دادند .روی سیر و سنجد سفره ی هفت سین گردِ اکلیل طلایی پاشیده بودند.

از جلوی ساختمان بزرگی گذشت .به نرده های محوطه پارکینگ ،روی مقوای بزرگی با خط کج و کوله نوشته شده بود بازار خیریه .فکر کرد "نمی شد خوش خط تر نوشت ؟نمی شد مقوا راصاف روی نرده ها زد ؟آیه با غریبه ها درد دل می کند .اگر برادر تهمینه باز خوب نشد ؟اگر پای کسی بگیرد به این سیم ؟"سیم کلفتی روی زمین ولو بود.سر یم وصل بود به بلند گویی دردست زنی با مانتو مقنعه ی سیاه . زن توی بلندگو گفت "لطفا جهت بازدید از بازارچه به داخل محوطه تشریف بیاورید .ضمنا چاپخانه با کاپوچینو و حلیم آماده ی پذیرایی ست ."تابلو بهزیستی را دید و رفت طرف خیابان .

سواره رو راه بندان بود و پیاده ها بی عجله از لابه لای ماشین ها رد می شدند .فکر کرد "چقدر آدم .هممه آمده اند خرید عید ؟شاید بعضی ها معتادند و دارند می روند به ـــــــــــــ"به دختر و پسرها نگاه کرد و به مردها و زن ها .

کدام یکی معتاد بود ؟کدام یکی وبلاگ داشت ؟دختر ی که مقنعه آبی سر کرده و نیم تنه چرم پوشیده روی مانتو تنگ و کوتاه ؟یا پسری لاغری که موها را دم اسبی کرده ؟زن سیاه چرده با چشم های خسته و ساک بزرگ توی دست حتما مثل خودش که تا چند وقت پیش نمی دانست وبلاگ چی هست ،نمی داند وبلاگ چی هست ولی حتما می داند اعتیاد چی هست .مردی که بغل

ketabha.org

در چمباتمه زده بود و خیره به چاله ی وسط پیاده رو نگاه می کرد شاید معتاد بود یا شاید نبود.

سر کرد توی اتاقک نگهبانی بهزیستی و پرسید "ببخشید جلسه ی چیز ـــــــــــ"نگهبان که داشت صبحانه می خورد با سر به طرف چپ اشاره کرد .آرزو نفهمید یواش گفت "جلسه معتادان ـــــــ"نگهبان لقمه را قورت داد و گفت "ورودی کوچه دست چپی "

رفت طرف کوچه ی دست چپی و فکرکرد "انگار نشانی بقالی می داد "ومیخکوب شد .

از سر تا تقریبا وسط های کوچه ی باریک پر از آدم بود .زن و مرد،بچه ،پیر ،جوان،بعضی ها با دسته گل ،بعضی با جعبه ی شیرینی ،بعضی ها هر دو .فکرکرد "سر صبحی عروسی که نیست ؟چه خبر شده ؟"

از لابه لای آدم های گل وشیرینی به دست گذشت رفت جلو تارسید به دری که تابلو بهزیستی کوچک تر ی داشت .جلو در دو زن ایستاده بودند یکی مسن و یکی جوان .به آرزو نگاه کردند و لبخند زدند و آرزو هم البخند زد "ببخشید اینجاـــــــاین گلو وشیرینی ـــــ"

"تولد بچه هاست "

آرزو گیج شد "تولد این همه آدم باهم ؟"

زن مسن خندید "تازه واردی ؟"دختر خندید "خوش آمدی "روی کارتی که به سینه زده بود نوشته شده بود خوش آمد گو .

آرزو فکر کرد "یعنی قیافه ام ـــــــــــــت"بعد فکر کرد قیافه های خودشان هم که اصلا ـ" به دور برنگاه کرد "قیافه های اینها هم که اصلا شبیه ـــــــــــــــ"

زن صورت گرد داشت و دماغ کوچک و چشم های براق .شبیه گربه بود"تولد پاکی بچه هاست "دختر جوان صورت گرد داشت و دماغ کوچک وچشم ههای برق .شبیه بچه گربه بود .زن ودختر با مردی با کت شلوار شیری سلام احوالپرسی کردند.ارزو هنوز گیج به آدم ها و گل ها و جعبه های شیرینی نگاه می کرد که کسی بازویش را چسبید "بالاخره خودت را رساندی ؟"برادر تهمینه دو قدم عقب تر از سهراب ایستاده بود.

مرد کت و شلوار پوش گفت "شروع کنیم "و راه افتاد اؤزو همراه جمعیت و دو سهراب از راهرو کم نور و دراز گذشت و وارد آمفی تئاتر کوچکی شد . سهراب گفت "خانم ها دست چپ می نشینند "آرزو را نشاند روی یکی از صندلی ها ی دست چپ و خودش با برادر تهمینه رفتند نشستند ردیف جلو و آمفی تئاتر کوچک پر شد و پرتر شد وجا برای نشستند نبود و آدم ها که

ketabha.org

هنوز می آمدند نشستند روی پله ها و ایستادند دم در و نگاه آرزو دور زد تا رسید به زن مسن شبیه گربه که بغل دستش نشسته بود و لبخند می زد .

گل ها و شیرینی ها را چیدند روی صحنه پشت میز ی دراز .مرد کت شلوار پوش رفت پشت میز و رو به جمعیت و پشت به دسته گل و جعبه های شیرینی ایستاد .همه ساکت شدند و مرد گفت "سللام من بهزادم یک معتاد "

آرزو فکر کرد اشتباه شنیده .

جمعیت جواب دادنند سلام بهزاد "

ارزو فکرکرد "معتادم ؟به همین راحتی ؟"

و بهزاد از انجمن گفت و از روزگردها و ماه گردها و سالگردها ی ترک اعتیاد و تولد های دوباره .

ارزو خم شد طرف زن و من ومن کرد "شماهم ــگ

زن گفت "خجالت نکش بپرس!"و خندید "آره هم خودم هم دخترم "به دختر شبیه بچه گربه اشاره کرد که دم در ایستاده بود و سعی می کرد برای آدم ها جا برای نشستن یا ایستادن پیدا کند "من تریاک .دخترم هرچی بگی تا رسید به هرویین .اولش سلقی بودیم .بعد گرفتار شدیم حالا پاکیم من یک کمی گکمتر از دو سال دخترم درست دو سال "انگار داشت درباره سرماخوردگی و تمام شدن دوره اش حرف می زد .باز خندید "راحت باش خودت چی ؟"

آرزو به ردیف اول اشاره کرد .برادر تهمینه سر را آ«قدر زیر انداخته بود که انگار داشت به بالاترین دکمه پیراهنش نگاه می کرد .

بهزاد گفت "تا سی روزه ها "

دست هایی توی تالار بالا رفت .بهزاد به دست اول اشاره کرد .دست اول گفت "من مجید .یک معتاد "

جمعیت بلند گفت "سلام مجید "

مجید گفت " بیست وشش روز شد که پاکم "

جمعیت دا زد "ماشاءالله "

و دست دوم "من نغمه یک معتاد سه ماه "

و دست سوم و چهارم و پنجم و علی و شهرام و سودابه و شش ماه و یک سال و سه سال و نه سال و جمعیت سلا کرد و دست

ketabha.org

زد و آرزو فکر کرد "آیه می خواهد برود پاریس ؟وبلاگ باز کرده ؟با من درد دل نکرده ؟" به سهراب نگاه کرد که حواسش به حرف ها بود .برادر تهمینه به گل ها نگاه می کرد .شبیه بچه گربه ی هراسانی بود که نمی داند صدایش کرده اند غذا جلوش بگذارند یا لگد حواله اش کنند.

داشت فکر می کرد "اگر یک وقتی آیه ـــــــــــــــــــــــ"که با صدای دست زدن ها و سوت و هورا و ماشاءالله انگار از جا پرید .پسرک ۱۵ -۱۶ ساله ی داشت دو شمع را روی کیکی کوچک فوت می کرد .زن مسن یواش گفت "این جوان ترین ماهاست . از ده سالگی هرویین می زده "

حس کرد سردش شده.حس کرد گریه اش گرفته . حس کرد سرش گیج می رود به سهراب نگاه کرد و سهراب انگار کسی صدایش کرده باشد برگشت .آرزو از حعبه ای که کسی جلویش شیرینی برداشت و نفهمید تشکر کرد یا نکرد .

پایان فصل ۲۰ تا صفحه ۱۸۱

فصل ۲۱

آیه دست روی دستگیره گفت "نمی دانم کی برمی گردم .مرجان را که می شناسی .تا صد تا مجله ی مد ورق نزند و خیاط را جان به سر نکند لباس انتخاب بکن نیست .آن هم چی لباس عروسی به زور جمعه وقت گرفته که –ادای مرجان را در آورد – توی خیاط خانه فقط خودم باشم .نگران نباش با مامانش بر می گردیم "

آرزو چند لحظه به در بسته نگاه کرد بعد رفت به آشپزخانه پرده را پس زد کوه ها هنوز پر از برف بودند. لبخند زد "خدا را شکر روی شماها هنوز خانه نساخته اند "نگاهش از کوه امد پایین .خانه خانه برج برج ساختمان بلندی نمای سبز داشت .چارچوب پنجره ها قرمز بود .فکر کرد "عین لِگو"چشمش افتاد به تلفن فکر رکد "کاش تهران بود "

سهراب اصرار کرده بود که بیا "بیا تا اصفهان با هواپیما ۴۰دقیقه هم نیست .از آنجا ماشین کرایه می کنیم تا ـــــــــ" اسم جایی را گفت که آؤزو نشنیده بود و حالا هم یادش نبود."پیرمرد بالاخره تصمیم گرفته ارث و میراث سه نسل را بفروشد .مطمئنم چیزهای جالب پیدا می کنیم .چیزی هم نخریم دیدن خانه خودش یک میلیون می ارزد بیا "و آرزو که گفت "بنگاه شش خروار کار ریخته روی سرم ،برای آیه وقت دندانپزشکی گرفتم ،مادرم را باید ببرم دکتر "سهراب یکی از لبخندهای کجش را زد و با انگشت چتری موی آؤزو را پس زد "همین روزها کاری می کنم که هیچ کاری نداشته باشی . بعد با هم می

ketabha.org

گردیم دور ایران دور دنیا .قبول ؟"آرزو فقط خندیده بود.

به کوها نگاه کرد و فکر کرد که چه خوب می شد با سهراب می رفت اصفهان یا هر جا یا اصلا هیچ جا.به کوهها نگاه کرد و فکر کرد هیچوقت این همه دلش نخواسته با کسی باشد .

ماه منیر رفته بود مهمانی خانه ی سرور خانم .با غرغر که هیچ حوصله ندارم و آرزو گفته بود "خب نرو "پشت چشم نازک کرده بود "وا!که فردا سرور پشت سرم جار بزند که چون مریض بود نیامد ؟مطمئن باش خبر دکتر رفتنم تا حالا به گوشش رسیده . تازه خانم و آقای مطیع آبادی هم هستند . می خواستم یکی از این روزها دعوتشان بکنم که همین امروز می کنم . نوه شان تازه از آمریکا آمده . شنیدم آنجا صاحب برو بیاست . سرور می گفت دنبال زن می گردند برای نوه .شاید_____"آرزو سعی کرده بود بقیه ی حرف های ماه منیر را نشنود.

شیرین هم که رفته بود .یوگا؟مدیتیشین ؟خودشناسی ؟این جمعه نوبت کدام بود؟یادش نیامد.

تلفن را از روی دستگاه برداشت ."اگر تلفن کرد ."راه افتاد طرف طبقه ی پایین . دست به نرده و نگاه به دست از پله ها پایین رفت و یکهو تصمیم گرفت که "لاک می زنم "چند سال بود ناخن لاک نزده بود؟خیلی سال .بچه که بود ناخن می جوید .ماه منیر بارها زده بود روی دستش .فایده که نکرده بود سر نصرت داد زده بود "فلفل بزن یه ناخن هاش .زرنیخ بزن چه می دانم یک کاری بکن .آبرو برد بس که جلو مردم انگشت چپاند توی دهن ."تا یک روز نصرت آرزو را که گریه می کرد اول برد دستشویی و دست و صورتش را با صابون شست . بعد با هم رفتند به پستوی آشپزخانه . نصرت از شیشه ای دهن گشاد مربای شاتوت ریخت توی نعلبکی و انگشت های آرزو را یکی یکی کرد توی مربا و یک یک گذاشت توی دهن آرزو .

مربای نعلبکی که تمام شد ،انگشت های آرزو را یکی یکی بوسید و قربان صدقه اش رفت .از آن روز به بعد آؤزو ناخن نجوید ،اما هیچ وقت هم ناخن بلند نکرد . حالا هر بار به آیه غر می زند که ناخن نجو ،آیه چانه بالا می داد که "خودت هم می جویدی "و ماه منیر اگه بود می گفت "آره با چه زحمتی از سرش انداختم .توهم ناخن نجو عزیز دل.خب ؟"

روی میز آرایش آیه گشت و از لابه لای بستهی نیم خورده بیسکویت و دو سه جفت گوشواره و قوطی نوشابه ی خالی ،شیشه لاک کمرنگی پیدا کرد .تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشت و تا صدای آن طرف سیم را شنید خندید "توی آن ده کوره چطوری تلفن پیدا کردی ؟"نشست روی تخت آیه .حرف زد و شنید و خندید و ناخن های دست چپ شدند رنگ پوست پیاز گوشی را گذاشت بین گوش و شانه ی چپ و

ketabha.org

انگشت کوچک دست راست هم شد رنگ پوست پیاز "لابد یک کامیون قفل و دستگیره و چیز میز قدیمی خریدی .آره ؟"غش غش خندید ."مادر تهمینه سه شنبه شب دعوتمان کرده .تو که فردا بر می گردی نه ؟"ناخن انگشت وسطی را لاک زد "یعنی چه که نمی آیی ؟زن بیچاره کلی اصرار کرده .تهمینه بیست بار گفت مادرم گفته جناب زرجو حتما تشریف بیاورند باید بیایی ."فرچه نازک را فرو کرد توی شیشه لاک "چرا اصرار کرده تو باشی ؟خیلی ببخشید کی بود پسرش را بیمارستان خواباند ؟کی بود انجمن معتادان نمی دانم چی چی پیدا کرد ؟نه خیالت راحت از تهمینه پرسیدم .گفت جلسه ی پریروز را خودش باهاش رفته .جلسه ی فردا هم یا تهمینه هست یا من ،شاید هم شیرین .نگران نباش "انگشت سببه را لاک زد."باید بیایی من وشیرین حوصله نداریم تا سر چشمه رانندگی کنیم "چند لحظه گوش کرد و زد زیر خنده "آره!اصلا راننده لازم داریم خوبت شد ؟"به ناخن شست هم لاک زد "با دوستش رفتند سفارش لباس عروسی "گوش کرد و درشیشه ی لاک را بست از پنجره به آسمان نگاه کرد و لبخند زد "مال ما هم شاید همین روزها .باید سرفرصت مناسب باهاشان حرف بزنم "دست چپ را گرفت جلو صورت و به ناخن های پوست پیازی نگاه کرد ."سهراب خان گیر نده لطفا !گفتم سر فرصت مناسب .اصلا به من نیامده لاک بزنم .دست هام شد عین پنجه ی بز "خم شد از زمین لنگه جورابی برداشت "حرف عوض نمی کنم شاید ـــــــنمی دانم ـــاره ـــــــــــــــشاید می ترسم "به صفحه خاموش کامپیوتر نگاه کرد روی میز تحریر ."نمی دانم چرا گفتنش سختم ست "شیشه لاک را گذاشت روی پاتختی و بلند شد رفت طرف میز تحریر "نه نه تو للازم نیست با ماه منیر حرف بزنی "پایش خورد به کپه ای از شلوار جین و بلوز و کفش ورزشی و کتاب و جزوه "شیرین ؟لابد یا سکوت می کند یا نصیحت یا مسخره "خم شد شلوار جین را برداشت انداخت روی دسته ی صندلی "راستش از عکس العمل همه شان می ترسم "از روی میز تحریر قاب عکسی برداشت از خودش و حمید و آیه .عکس را خیلی سال پیش توی کافه ای در پاریس گرفته بودند .جلو موهای حمیر ریخته بود و پشت مو ها بلند بود .توی گوشی گفت "مخالفت که نه ولی ـــــــــــــــحالا شاید سه شنبه شب خودمان اول از همه به شیرین گفتیم خب ؟"قاب را گذاشت روی میز "باز لوس شد .ساعت شش می آِی بنگاه دنبالمان .تا برسیم سر چشمه شده هفت .نیم ساعت سه ربع می مانیم بعد تو ما را می بری رستوران خانم سر مدی .کیک و قهوه که سفارش دادیم خبرش را به شیرین می دهیم .خب ؟پس می آیی منزل تهمینه .خب ؟"خودکارهای ولو روی میز تحریر را برداشت گذاشت توی جامدادی "آؤه حب خب خوردم فردا تارسیدی زنگ بزن خب ؟"بعد نگاه به صفحه سیاه کامپیوتر لبخند زد "من هم همینطور و ـــــــــــــــخیلی خیلی زیاد "لبخند به للب دکمه ی خاموش کردن تلفن را زد و لبخند به لب فکر

ketabha.org

کرد "ببینم تخم جن چی ها نوشته "بعد فکر کرد"دارم فضولی می کنم ؟"بعد فکرکرد "وبلاگ برای خواندن خواننده هاست .خب من هم یک خواننده "و کامپیوتر را روشن کرد .

کامپیوتر رمز عبور خواست .چند لحظه فکرکرد بعد توی مربع زد آیه .کامپیوتر راه نداد .زد آرزو کامپیوتر راه نداد زد حمید .صفحه اصلی آمد وبلاگ را باز کرد .

حالا که از مامانم گفتم این یک چیز رو هم بگم که هر بار یادش می افتم خیلی دلم می گیره .خیلی وقت پیش مامانم داشت برای خاله شیرین تعریف می کرد (فکر می کردند من خوابم)که وقتی پدربزرگم فوت کرد (که من خوب یادمه)مادربزرگم فقط فکر مرسم ختم و این حرف هابود که به قول خودش ابّرومند برگزار بشه و شمع ها حتما سیاه باشند و توی خرماها حتما مغز پسته بذارند که رنگ آمیزی سینی قشنگ باشه و ازاین حرف ها .بعد از چهلم سروکله ی طلبکارها پیدا شد و معلوم شد بابایزرگم کلی قرض داشته .مامانم حیرون موند که دور از جونش چه خاکی توی سرش بریزه ومادربزرگم تنها کاری که کرد (اینها را من ندیدم چون مامانم من را فرستاده بود خونه ی یکی از فامیل ها)این بود که پالتو پوست قره گلش را می پوشید و می چسبید به شوفاژو تب ولرز می کرد آخرسر (ببخشید که سرتون را درد می آرم !)مامانم از شرکتی که توش کار می کرد استعفا داد و تصمیم گرفت بنگاه بابابزرگم رو اداره کند .با طلبکارها هم حرف زد که طلب هاشون رو قسطی بگیرند .گمونم هنوز هم داره طلب ها رو می ده هرچند که هیچوقت حرفش رو با من نمی زنه .

چشم ها رابست . بعد پاشد توی اتاق راه رفت .جلو پنجره ایستاد و خیره شد به بزرگراکه خلوت بود .فکرکرد "بعد ماها فکر می کنیم جغله جات هیچ چیز نمی دانند."برگشت پشت میز .

نوشته بالا را که می خوانم به خودم می گم تو که همش از مامانت تعریف کردی .پس چه مرگته ؟گمونم این مرگمه که می خوام آزاد باشم و یکی مدام مواظبم نباشه که خوردی ؟رفتی ؟آمدی ؟این کار را بکن !اون کار را نکن !می خوام به قول فروغ خودم سرم بخوره به سنگ که بشکنه یا نشکنه .که دردم بیاد یا دردم نیاد .خلاصه این اگر مادرها این قدر گیر نمی دادند ـــــــــدیگه باید برم .مامانم داره در می زنه .این هم یه خوبی دیگه اش که حاله بی در زدن بیاد توی اتاقم .حالا هی الکی به جون مامانت غر بزن یلدا خانم !!!!!

دست آرزو رفت طرف حعبه دستمال کاغذی .فکر کرد "تصمیم درست گرفتم ؟"

از منزل مادربزرگم دارم می نویسم که به خاطر من مخ مامانم رئ زده که باید کامپیوتر بخرم یلدا جان می آید اینجا لازم داره

ketabha.org

.بگذریم که خیلی هم به خاطر یلدا جان نبوده .مامان بزرگ من اگر کسی چیزی را داشته باشه که خودش نداشته باشه خیلی حالش بد میشه و اینا.

از رادیوی همسایه سرود قبل از اخبار پخش می شد.فکرکرد "کی ساعت دو شد ؟"و خواند .

داشتم می گفتم مامانم می گه اول ها که تازه با حمید (بابام)عروسی کرده بودم حمید از چیزهایی حرف می زد که من نمی فهمیدم و چون نمی فهمیدم فکر کردم حرف های مهمی اند تا کتاب هایی را که اون خونده بود خوندم و دیدم خیلی هم حرف های مهمی نمی زد و تازه سواد به خوندن کتاب نیست .من در مورد سواد بابام نمی تونم اظهار نظر کنم چون خودم کمی تا قسمتی بی سوادم .فقط می دونم بابا تهرون که می آد و با هم می ریم خونه ی این و آ« "بابام اینجا کلی دوست روشنفکر داره)وقتی شروع می کنه به حرف زدن (دست به بالا منبر رفتنش حرف نداره)زن ها مدام وای وووو می کنند و مژه های ریمل زده ی شیش متری را به هم می زنند و لب های تا زیر دماغ ماتیک زده را رو به بابام غنچه می کنند .مردها هم مدام سر می جنبونند که "آقای دکتر واقعا فرهیخته هستند "(بابا دکترای فلسفه داره بیست بار ازش پرسیدم فرهیخته یعنی چه و بازم یادم رفته)یه بار شنیدم مامانم برای خاله شیرین تعریف می کرد که من که به دنیا اومده بودم بابام شب ها می رفته یه اتاق دیگه می خوابیده که از صدای زرزرر من بیدار نشه .هر روز هم غر می زده که تا صبح نخوابیدم "یه بار این ماجرا را یه جورایی که بهش برنخوره به بابام گفتم (ناز بشه الهی !خیلی حساسه بابا جونم)بایه نگاه معصومی که جیگر آدم براش کباب می شد گفت "خب من باید صبح زود پا می شدم می رفتم دانشگاه "گفنم "خب مامانم هم باید صبح زود پا می شد می رفت دانشگاه .تازه باید منئهم می برد می گذاشت مدرسه .بابام یه نگاهی بخ من کرد انگار عجیب ترین حرف دنیا رو زدم بعد گفت "اون فرق داشت "خیلی از آدم ها رو دیدم که وقتی از کار یکی ایراد می گیرند یا پشت سر یکی حرف می زنند اگه بهشون بگی خب خودت هم که ـــــــــــــــــبِروبِر نگات می کنن و میگن این فرق داره .برای شماها پیش نیامده ؟

زنگ زدند و آرزو مثل بچه ای که وقت کش رفتن شیرینی مچش را گرفته باشند تند زد روی ضربدر کوچک گوشه ی صفحه .بلند شد از اتاق بیرون رفت و پله ها را دوتا یکی بالا دوید .تا در آپارتمان را باز کرد آیه مجال نداد"ببخشید ببخشید باز کلید یادم رفت "

آرزو نگاه از آیه دزدید ،چرخید طرف آشپزخانه و گفت "چطور شد زود برگشتی ؟مرجان لباس انتخاب کرد ؟"

آیه خندید"انتخاب کرد؟شوخی می کنی .گمانم بعد از رفتن ما آمبولانس خبرکردند برای خانم خیاط."

ketabha.org

پایان فصل ۲۱

فصل ۲۲

تنها زن توی قهوه خانه آرزو بود.

مشتری ها نشسته بودند روی تخت ها پهن چوبی یا روی صندلی های تاشوپشت میزهای فلزی .تنها جای خالی تختی بود درست وسط قهوه خانه بغل آبنمای کوچک .دور پاشویه یکی در میان شیشه های دوغ و نوشابه چیده بودند با گلدان های سنبل و بشقاب های سبزه .یک لحظه مردد ماند.

پای تلفن که پرسیده بود "کجا ناهار می خوریم ؟"سهراب گفته بود "یک جایی طرف های مغازه "بعد گفته بود "شلوار بپوش با کفشی که راحت بکنب و بپوشی .

خودش را مجسم کرد توی قهوه خانه ای نزدیک توپخانه وسط چهل پنجاه مرد که حتما همان طرف ها کار می کردند. معذب کفش کند ،دو زانو نشست گوشه ی تخت ،چشم دوخت به نقش های سبز و سرخ گلیم و سعی کرد به دور بر نگاه نکند .پیشخدمت هم که آمد سفارش غذا بگیرد نگاه نکرد .پیشخدمت سفارش غذا گرفت ،رفت و یک دقیقه نشده برگشت .با لحنی که انگار داشت می گفت امروز چهارشنبه ست دیروز سه شنبه بود،رو کرد به آؤزو "حسن آقا گفت نرده های تخت راحت نیست "و دو تا پشتی اسفنجی رویه گلدار تکیه داد به نرده ها و رفت.

آرزو مات به پشتی ها نگاه کرد "حسن آقا؟" سهراب گفت "صاحب قهوه خانه .همان که دم در باهاش سلام علیک کردم "انگار بگوید دیروز سه شنبه بود و امروز چهارشنبه .

آرزو زیر چشمی به حسن آقا نگاه کرد که پشت دخل نشسته بود و چرتکه می انداخت .بعد زیر چشمی به دوربر نگاه کرد .یک نفرهم نگاهش نمی کرد .پیشخدمت دیزی ها را آورد ،توی سینی گرد بزرگ با مخلفات زیاد .سهراب آب گوشت را خالی کرد توی دو کاسه رویی و گفت "تو ترید کن تا من گوشت بکوبم "نگاه به دست سهرراب و گوشکوب یاد رستوران سوییس افتاد و استیک و کارد و چنگال .سنگک داغ و برشته بود بوی ترشی لیته که خورد به دماغش گشنه اش شد.

غذا خورد و از وبلاگ آیه گفت .گفت کار بنگاه زیاد شده وبعد از عید باید کارمند جدید استخدام کند.سقف یکی از دستشویی های منزل مادر نم داده و باید قیرگونی پشت بام را تعمیر کند.دندان پزشک گفته باید دندان عقل آیه را بکشدوآیه از الان عزا

ketabha.org

گرفته و پرده های اتاق خواب را باید عوض کندو_____سهراب گوشت کوبیده و چند پر سبزی خوردن گذاشت لای سنگک .."هیچوقت سر در نیاوردم زن ها چطور در آن واحد به ده تا چیز فکرمی کنند و بیست تا کار باهم می کنندو_____"

کسی گفت "چاکر آریالا سهراب "وآؤزو سر بلند کرد مردجوان یکهواچاقی نگاه به زمین گفت "سلام عرض شد "بعد دست گذاشت روی شانه ی سهراب که می خواست از جا بلند شود "جان مهدی پانشو داشتم می رفتم گفتم سلامی بکنم .خوبی ؟خوشی؟سلامتی ؟"سر چرخاند طرف اؤزو باز نگاه به زمین تعظیم کوچکی کرد.

سهراب خندید "به به آریالا مهدی گل "تروفرز پاشد ایستاد و دست داد "خیلی مخلصیم .کجایی ؟کم پیدایی فرنگی گفت رفتی شمال از ریخت و قیافه ما ها جوش آورده بودی یا رفته بودی پاترول بازی ؟"

آق مهدی خندید دو سه جمله ای گفت و باز سر پایین چرخید طرف آرزو "با اجازه "بعد به سهراب نگاه کرد "به ماسر بزن "و گفت "یا علی "ورفت .ارزو چند لحظه به مهدی نگاه کرد که داشت جلو دخل پول می شمرد .پرسید "این همان آقا مهدی بود که _____"

سهراب سر تکان داد "مهدی پاترول "

آرزو سنگک توی دستش را ریز ریز کرد و به سهراب نگاه کرد که داشت ترشی می ریخت گوشه کاسه.خندید "به چی می خندی ؟""دارم فکر می کنم با هر کسی عین خودش حرف می زنی "تکه ی کوچک سنگک را زد توی کاسه ی ماست و خیار .

سهراب زل زد به آرزو "پس بالاخره فهمیدی بلدم با هر کسی چه جوری حرف بزنم ."طره ای موی خاکستری افتاد روی پیشانی و چشم های قهوه یی برق زد."اجازه بده با مادرت وآیه حرف بزنم "

آرزو حس کرد زیادی خورده .تکه سنگک ماست و خیاری را انداخت توی کاسه و صاف نشست ."نه فعلا نه ""چرا؟؟؟؟؟؟؟"

آرزو شانه بالا انداخت و سر تکان داد و خیره شد به گوشتکوب .روغن آبگوشت روی گوشتکوب ماسیده بود.

دم دخل ،سهراب که خواست پول غذا را بدهد حسن آریالا گفت "آقا مهدی حساب کردند."

تاسر درباغ ملی هیچ کدام حرف نزدند.آرزو داشت فکر می کرد چرا باید کاری را که باید می کرد و می خواست بکند به امروز و فردا می انداخت ؟اگر به آیه و ماه منیر می گفت چه تصمیمی گرفته چه اتفاقی می افتاد ؟اول حتما ماه منیر قیافه می گرفت و ادا واطوار می آمد .شاید هم غر می زد .آیه لابد متلک می پراند و شاید هم نه .بالاخره باید می گفت .سهراب حتما بلد بود چه

ketabha.org

بکند و چه بگوید ـــــــپس چرا نمی خواست ؟مردد بود ؟چرا ؟شک داشت ؟ازچه ؟می ترسید ؟

سهراب ایستاد سر بالا گرفت به دروازه ی بزرگ با فلز کاری پرنقش نگاه کرد ."یادت هست گفتم اینجا را باید سر فرصت بگردیم ؟"

ازرو سر بالا گرفت به آجر کاریهای بالای دروازه نگاه کرد ،به کاشی ها و ستون ها .گفت "اولین بار که آمدم این طرف ها هفت هشت سال داشتم ."در هفت هشت سالگی دروازه به نظر ش خیلی بزرگ آمده بود .حالا هم به نظرش خیلی بزرگ آمد.

سهراب گفت "حاضری ؟"

آرزو گفت "حاضرم "و راه افتادند و تعریف کرد.

پدر جایی همان طرف ها کار داشت .از گردش چیز زیادی یادش نبودجز دروازه و پشمک خیلی بزرگی که پدر از مغازه ای همان نزدیکی ها خرید و خوردنش تا برگشتن به خانه طول کشید .

سهراب گفت "من هم اینجا تا بخواهی پشمک خوردم .یادم هست مغازه کجا بود .هنوز هم هست .زمستان ها پشمک و لبو می فروخت .تابستان ها پالوده و بستنی .حالا شده پیتزا فروشی."

از دروازه گذشتند وارد محوطه ای شدند که ماشین رو نبود .آؤزو به خیابان پهن نگاه کرد .به آجر کاری ساختمان های وزارت امور خارجه و پستخانه به سر ستون های شکل کله های شیر واسب .بعد از تمام شدن پشمک رابرای سهراب تعریف نکرد .

نصرت دست و دهن نوچ آرزو را می شست و صدای ماه منیر تا دستشویی می آمد "بفروش !چندتا مغازه ی درب و داغان ته شهر به چه در می خورد ؟باید فرش بخریم ،ظرف و ظروف نقره و بلور لازم داریم .با این چند غاز ی که داری چطور ابرو داری کنم ؟"نصرت دست های آرزو را با حوله خشک کرد و زیر لب گفت "مرد بیاره با پارو ،زن ببره با جارو "آرزو پرسید "یعنی چه ؟"نصرت گفت "هیچی مارد دهنت را خشک نکردم "و پدر مغازه رافروخت و ماه منیر فرش و نقره و بلور خرید و رفتند سفر اروپا.

سهراب کنار جدول پهن وسط خیابان ایستاد ."از من بپرسی اینجا قشنگترین جای شهر ماست "نگاه کن .درخت ها جوانه کرده اند."

آؤزو گفت "اینجا انگار تهران نیست ."

"تهران همین جاست ،یا بود .جایی که ما زندگی می کنیم معلوم نیست کجاست "رفتند تا ته خیابان .هر چه جلوتر می رفتند

ketabha.org

سرو صدای ماشین ها و آدم ها کمتر می شد . از باغ موزه ی ملک صدای فواره می آمد.مردی پوشه ای زیر بغل از وزارت امور خارجه بیرون امد .سرفه کرد و تف کرد توی جوی آب.کنار جوی اب گل جعفری کاشته بودند.برگشتند رفتند طرف مغازه.آرزو گفت "با ماه منیر و آیه حرف می زنم "

اقای فرهنگی که چای آورد و سلام و احوالپرسی و خوش و بش کرد و رفت آرزو گفت "از اصفهان بگو .یعنی از آنجا که یادم نیست اسمش چی بود"

سهراب استکان را گذاشت توی نعلبکی و خندید "یادم نیست اسمش چی بود یک وقتی جای خیلی قشنگی بود .خانه های خدا می داند چند ساله با دیوارهای کاهگلی .ازبیرون که به خانه ها نگاه می کردی انگار می گفتند "این تو هیچ خبری نیست "و تو که می رفتی به قول تو غش می کرد بس که قشنگ بودند."از جا بلند شد رفت طرف کتابخانه "اسم ها محشر بود :کوچه ی باغ به .میدان گردو چشمه ی گل مروارید،حالا توی ده سه خانوار بیشتر نمانده اند.همه رفته اند به قول خودشان شهر که نایین باشد یا اصفهان یا آمده اند تهران .پیرمرد با پدرم دوست بود."کنار کتابخانه ایستاد سر کج کرد به حیاط خلوت نگاه کرد .فرهنگی با دستمالی چارخانه چرخ های درشکه را تمیز می کرد "از شکارهایی که با پدرم رفته بود تعریف ،از وقت هایی که به قول خودش ده آباد بود.چیزهایی نشانم داد که موزه های فرنگ بابتشان آدم می کشند گفت "کاش اینها را تو بخری .بچه هام که نمی فهمند فقط فکر قیمتش اند "چیزهایی ازش خریدم همین یکی دو روزه می فرستد "در شیشه یی یکی از قفسه ها را باز کرد "فعلا بیا این ها را تماشا کن .دفعه ی پیش که آمدی وقت نشد ببینی."

توی چها طبقه از چیزهایی چیده شده بود .ازرو سر جلو برد نگاه کرد .یکی از طبقه ها پر بود از دستگیره و دو طبقه پر از قفل .همه قدیمی .سهراب گفت "اسباب بازی های چهار نسل "و قفل خیلی کوچک زردی برداشت "طلاست . مال جعبه ی جواهر .قرن هیجده فرانسه "و قفل دیگری نشان داد که شکل اژده ها بود . "چین سیصد چهر صد سال پیش"دستگیره ای قفل سر خود داشت که اگر با لِم مخصوص می چرخاندیش در قفل می شد .و دستگیره ی دیگری که اگر پس از بسته شدن در ،کسی در را باز می کرد ،صاحب اتاق که بر می گشت می فهمید در غیابش کسی وارد اتاق شده . و قفل هایی شکل بز کوهی و خرچنگ و کوسه ماهی و دستگیره هایی که انگار سازنده ها جز ساختن و پرداختن و تزیین آنها فکر و ذکری در زندگی نداشته اند.

آرزو مثل بچه ای که صد تا اسباب بازی ریخته باشند جلوش آز ته دل خندید "هیچ وقت فکر نمی کردم روزی به خوشگلی و زشتی قفل و دستگیره فکر کنم "

ketabha.org

سهراب قفل مستطیلی نشان داد با سه سوراخ و سه کلید "این اولین خرید جدم بود .بعد پدربزرگم چیزهایی اضافه کرد ،بعد پدرم حالا هم من "دستگیره ای برداشت شکل قو .تنه ی پرنده به در می چسبید و گردن جای دست بود .چشم های قو دو سنگ قرمز بود.

سهراب گردن قو را نوازش کرد .آرزو انگشت برد جلو گردن قو را نوازش کرد.نور کجی از حیاط خلوت به چشم های قرمز قو تابید .چند لحظه دنیا شد همان اتاق سقف بلند و بازی نور و سایه روی قفل و دستگیره هایی که هیچکس سازنده هایشان را نمی شناخت.

در پایین ترین طبقه ی کتابخانه فقط دستگیره بود .همه نو .آرزو یکی را برداشت که سبز یشمی بود با زوار زرد براق ."چه خوشرنگ گمانم شبیه اش را جایی دیده ام .جنسش از چی هست ؟"

"پلاستیک فشرده .اینها را همین جوری چیده ام اینجا .بستنی می خوری ؟"و آرزو که خم شد بقیه ی دستگیر ها را تماشا کند سهراب در قفسه را بست "سر نبش کوچه بغلی بستنی فروشی ـــــــــــــــــــــــــــــ"

"حرف خوراکی را نزن .بس که خوردم دارم می ترکم "فکر کرد "چرا نگذاشت بقیه ی دستگیره ها را ببینم ؟دستگیره ی گرد و سفید را هم مطمئنم جایی دیده ام "

دستگیره ی گرد و سفید طرح گل افتابگردان داشت .

پایان فصل ۲۱ تاصفحه ۲۶۶/۱۹۷

فصل ۲۳

پاترول پیچید توی کوچه تنگ .

تهمینه و برادرش دو در منتظر بودند.آرزو برایشان دست تکان داد."برادر انگار چاق شده ،نه؟ "خواهر هم رنگ و روش باز شده ."

"با دکتر حرف زدی ؟"دسته گل و جعبه شیرینی را از صندلی عقب برداشت."مفصل.انجمن به خیلی ها کمک کرده."

برادر تهمینه دو پیت حلبی از بین دو ماشین برداشت و جاپارکی را که نگاه داشته بود نشان داد.سهراب پارک کرد."ولی باید مواظبش باشیم .تو پیاده شو بچسبانیم به دیوار"

ketabha.org

برادر اول به آرزو سلام کرد.بعد رفت طرف سهراب دو دستش را گرفت و ساکت فقط نگاه کرد.خواهر نفس زنان گفت "خیلی خوش آمدید"سهراب دست انداخت دورشانه یبرادر تهمینه ."چطوری رفیق ؟انگار حسابی روبه راهی ،آؤه؟"چهارنفری رفتند طرف خانه.

مادر تهمینه با چادر سفید گلدار کنار حوض ایستاده بود.آرزو از پله ها پایین رفت .زیر چشمی دید که سهراب بازوی مرد جوان را گرفت وشنید گفت "صبرکن."

مادر تهمینه بی حرف آؤزو را بغل کرد .آرزو گلو شیرینی را داد دست دختر .زن هر دو گونه ی آؤزو را بوسید ."سر نماز دعا می کنم.کار بیشتری از دستم بر نمی آید ."پیشانی را بوسید "خدا دو بچه ام را گرفت .لابد حکمتی داشت."دست استخوانی را کشید به گونه ی آرزو بعد به چشم های خودش "فرشته فرستاد برای نجات این یکی "

آرزو دست گذاشت روی شانه های زن .به خودش گفت "باز نیفتی به زرزرها"بلند گفت "چه وقت گریه ست ؟حالا که سهراب به سلامتی خوب شده و_____"دنبال حرفی برای گفتن به دور بر نگاه کرد ."چه حیاط قشنگی "حیاط آجر فرش با حوض شش ضلعی ایوان پهن با ستون های مارپیچ و پنجرههای زیر زمین با هر های کاشی کاری ،شبیه نقاشی های آبرنگ بود. در ته مانده ی نور غروب ،رنگ درهای رو به ایوان به شیری می زد ،کتیبه های درها شیشه های رنگی داشتند و دستگیر ها کوبه های کوچک بودند شکل دست مشت شده .این بار از ته دل گفت "چه خانه ی قشنگی "

دو مرد از پله ها پایین آمدند .زرجو سلام کرد .زن گوشه ی چارد را کشید به چشم "سلام از ما "پابه پا شد و نگاهش بین دختر و پسر و آرزو و آجر های کف حیاط رفت وآمد .بعد انگار هول به اتاقی اشاره کرد که درش باز بود و چراغش روشن .پشت سر هم گفت "بفرمایید بفرمایید"وارد اتاق که می شدندآرزو خم شد کفش ها را در آورد و زیر چشمی به دستگیر ه ی در دو لنگه نگاه کرد.اشتباه نمی کرد شبیه دست مشت شده را دیده بود .توی یکی از طبقه های کتابخانه ی مغازه.

روی فرش نشستند و تکیه دادند به پشتی های تر کمنی .تهمینه و مادر و برادرش یک به یک گفتند با اجازه رفتند بیرون

آرزو گفت "طفلکی ها افتاده اند به زحمت "

سهراب گفت "گچبری ها را دیدی ؟"به سقف نگاه می کرد .

آرزو به سقف نگاه کرد بعد به گچ بری دور بخاری دیواری "خدا می داند خانه چند ساله ست "

"اواخر ناصر الدین شاه "

ketabha.org

آرزو سر جلو جلو برد و یواش گفت "چیزی هست تو بلد نباشی ؟"

سهراب سر جلو آورد و یواش گفت "آره بیگودی بستن "

آرزو زد زیر خنده "گمشو"

"مادرم هرشب بیگودی می بست به موهاش .هرشب چند تا از بیگود یها گم می شد چون من کش می رفتم برای بازی "به پیش بخاری نگاه می کرد "بالاخره مادرم فهمید و چند بسته بیگودی درشت و ریز خرید داد دستم که دست از سر بیگودی هایش بردارم .اینها حتما برادرهای تهمینه هستند آن یکی هم پدرش "به سه قاب عکس روی پیش بخاری اشاره کرد .پسری جوان با لباس سربازی فپسری جوان با سبیل پر پشت ،و مردی با کت و شلوار راه راه ،آؤنج تکیه داده به جا گلدانی پایه بلندی که رویش سرخس پربرگی بود.

تهمینه با سینی چای تو آمد مادر با ظرف شیرینی .سبد میوه دست برادر بود.

آرزو استکان چای را برداشت و از مادر پرسید "چند سال شد اینجا هستید؟"برای تهمینه که قند تعارف می کرد لبخند زد و سر تکان داد که نمی خواهد .مادر تهمینه دو زانو نشست و چادر را روی سر مرتب کرد "از بعد از فوت خدا بیامرز"به عکس مرد نگاه کرد روی پیش بخاری "خانه آبا اجدادی پدر بچه هاست .اینجا که اللان تشریف دارید اندرونی بود"با دست به چپ اشاره کرد "این طرف تا تقریبا سر کوچه بیرونی بود بعد تکه تکه فروش رفت .قصه خانه را برای آقای زرجو_____"

تهمینه و برادرش تند به مادر نگاه کردند و زن انگار هول ،تعارف کرد "بفرمایید شیرینی میل کنید .شیرینی که خودتان زحمت کشیدید آوردید حتما خوشمزه ست ،ولی این نان نخودچی ها هم بد نیست خانگی ست "

تهمینه یواش گفت "مادر خودشان درست کرده اند.بعد از خیلی سال به خاطر آمدن شما از این قطاب هم میل کنید."دو گوش آرزو گفت "بعد از برادرهام مادر قطاب درست نکرده بود."

آرزو به دیوار نگاه کرد "انگار تازه رنگ کرده اید چه خوب شده "مارد باز به زرجو نگاه کرد بعد ظرف قطاب را تعارف کرد "بفرمایید"

سهراب با برادر تهمینه حرف می زد .تهمینه میوه می چید توی پیش دستی آرزو چای می خورد و به دستگیره ی در نگاه می کرد و فکر می کرد "اینجا خبرهایی هست "سهراب به برادر تهمینه گفت"پاشو نگاهی به جعبه فیوز بیاندازیم شاید درستش

ketabha.org

کردیم "آرزو فکر کرد "حالا شد برقکار"مادر تهمینه دو سهراب را با نگاه بدرقه کرد .بعد به آؤزو نگاه کرد"خدا آقای زرجو را از آقایی کم نکنه .از همه چیز سر رشته دارند.آب گرمکن ــــــــــــــــــ"

تهمینه گفت "مامان ؟"زن گفت "خدا مرگم بده "مارد و دختر سر زیر انداختند .

آرزو طوری گفت "تهمینه ؟"که دختر هول سر بلند کرد "به خدا تا امروز من خبر نداشتم .آقای زرجو به مادر گفته بودند به هیچکس نگو ."

"چی به هیچ کس نگو؟"مادر تهمینه نفس بلندی کشید "من دروغ گفتن بلد نیستم ،ارزو خانم .نمی دانم آقای زرجو چه اصراری به نگفتن دارند "دست گذاشت روی پیشانی سر زیر انداخت تا آمد حرف بزند در باز شد.

برادر تهمینه گفت "اشکالش را پیدا کردیم .یعنی آقای زرجو پیداکردند.فردا فیوز نو می خرم "آرزو زل زده بود به سهراب.

آرزو مثل بچه ای که شیطنت کرده و می ترسد دعوا بشنود.نگاه از آرزو دزدید نان نخودچی برداشت و رو کرد به مادر تهمینه "زیر زمین هم دارید ،نه ؟"آرزو سعی کرد نخندد و به مادر و دختر که گیج و کمی هراسان به این دو نگاه می کردند گفت "اجازه هست زیر زمین را ببینیم ؟"با خودش گفت "دل تو دلش نیست زیر زمین را ببینم "از چند پله پایین رفتند و تهمینه در زیر زمین را باز کرد و دهن آؤزو باز ماند کف ،دیوارها و طاق ضربی همه از آجر بود.آجرهای کم رنگ پررنگ مربع و مستطیل و مثلث .آبنمای کوچک با کاشی فیروزه یی شکل گل پنج پر بود.سهراب می رفت و می آمدو دور خودش می چرخید:"طاق را ببین باور می کنی صد سال بیشتر از ساختنش می گذشته ؟قاب پنجره ها را نگاه کن.آجر های کف را دیدی؟"نگاه آؤزو همراه سهراب دور می زد .با آجر چند جور طرح و نقش در آورده بودند؟

جعبه های قطاب و نخودچی را گذاشت روی صندلی وقت خداحافظی مادر تهمینه گفته بود "قابل شما را ندارد برای پای هفت سین "کیف را تکیه دا به جعبه ها"حالا این همه جیمز باتدی بازی برای چی بود؟"

سهراب فرمان را داد به رراست و راه داد به پراید سفیدی که از پشت سر چراغ می زد .دست کشید به موهای کم پشت "نمی دانم .فکر کردم ــــــــــــنمی دانم .این جور حرف ها زدن راحتم نیست"

آرزو پشت تکیه داد به در ماشین وادای سهراب را در آورد "این جور کارها کردن راحتت هست ؟"آرزو به گوش های سهراب نگاه کرد .فکر کرد "عین گوش بچه "گفت "پس حالا از اول تعریف کن""اول و آخر ندارد "پشت چراغ قرمز ایستادند دنده خلاص کرد و دست گذاشت روی فرمان"می خواستند خانه را مفت بفروشند""آن طرف ها هم همچین مفت نیست"

ketabha.org

قیمت بالاست ولی نه توی کوچه پس کوچه در ضمن حیف بود .خانه صد سال بیشتر عمر کرده "آرزو سر جلو برد حالا شدی باستان شناس؟"

فکرمی کنی توی تهران چند تا از این خانه ها هست؟"راه افتاد.

پراید سفید با سرعت راند تا بریدگی بزرگراه و دور زد طرف شمیران و جیغ لاستیک های پهن در آمد."با چند نفر از مدیر های میراث فرهنگی حرف زدم آمدند خانه را دیدند."بریدگی را دور زد "قرار شد مادر تهمینه و بچه ها تا هر وقت خواستند بمانند.خرج تعمیر و بازسازی را هم شاید از سازمان گرفتیم "آرزو زد زیر خنده و سهراب که پرسید چرا می خندد آرزو به ردیف ماشین های جلو نگاه کرد "هیچی از پدر تهمینه بگو"

رسدند به چراغ قرمز.سهراب کنار پراید سفید ترمز کرد ،سر از پنجره بیرون آورد و به پسر جوانی که کنار دست راننده نشسته بود گفت "تو و رفیقت از زندگی سیر شدید؟"پسر جوان با موهای از ته تراشیده خندید "تو اسم این را گذاشتی زندگی ؟"

سهراب برگش طرف آرزو "چی پرسیدی ؟""پدر تهمینه .به قیافه اش توی عکس به مادرشـــــــ"دنبال کلمه ی درست گشت "به هم نمی امدند."

"پدر از اعیان و اشراف بوده .اهل ادبیات و شعر شاعری .مادر دختر مباشر خانواده پسر ارباب عاشق دختر مباشر شده پا توی یک کفش کرده تا ازدواج کردند."راهنما زد طرف زعفرانیه .

"اینها که خیلی سال سرایدار باغی بودند طرف های قلهک ؟"

"بعد از ازدواج خانواده پدر عاقش می کنند .پدر جز شعر گفتن و خط نوشتن کاری بلد نبوده.از بچگی هم مریض احوال بوده.مادر تهمینه صاحب باغ را راضی کرده که نگهداری از باغ و رسیدگی به خانه با من".خیاطی هم می کرده .تا بالاخره بزرگ ها یفامیل می میرند و پدر هم می میرد و این خانه می رسد به تهمینه و برادرهاش."جلو رستوران خانم سر مدی پارک کرد"حالا شیرین چرا نیامد؟" "چه می دانم "پیاده شد "یعنی می دانم.اول بهانه آورد که کار دارم .اصرار که کردم رک و راست گفت حوصله ی ادای مرغ عشق در آوردن شما دو تا را ندارم."

سهراب زنگ زد و هیچ چیزی نگفت .آرزو دستگیره در را نگاه کرد .گرد بود و سفید با نقش گل آفتابگردان.

پایان فصل ۲۳

ketabha.org

فصل ۲۴

"نه،یک کمی طرف چپ .پایین تر ،اهان همان جا "

سهراب روی دیوار علامت زد .تابلوی رنگ و روغن داد دست آرزو جای علامت میخ زذ .تابلو را گرفت آویزان کرد بالای بخاری دیواری و از چارپایه پایین آمد .دو تایی رفتند عقب ،کنار هم ایستادند و نگاه کردند.پس زمینه ی تابلو قهو ه یی و سفید و نارنجی کمرنگ بود.جلوتر جابه جا سبز بود وسط سبزه ها تک لکه ای آبی .از دور که نگاه می کردی ایوانی می دیدی با چند در بسته و نیمه باز .جلو ایوان حیاطی پر درخت با حوضی گرد.

آرزو گفت "خانه ی همه ی مارد بزرگ ها وسط تابستان "

"حیاط خود کامران .خودش و پدرش و پدر بزرگش توی همین خانه به دنیا آمدند."

"کامران؟"نشست توی راحتی دو نفره."نقاش همین تابلو .البرز همکلاس بودیم "نشست توی راحتی دو نفره "همه فکر می کردند و فکر می کنند دیوانه ست .من فکر می کردم و فکرمی کنم نابغه ست "به آرزو نگاه کرد "به مادرت و آیه گفتی ؟""نه "به تتابلو نگاه می کرد.سهراب نپرسید چرا و آرزو فکر کرد "کاش می پرسید چرا .کاش اصرار می کرد "گفت "فرصت نشد" سهراب حرف نزد و آؤزو فکر کرد اگر اخم می کرد اگر غر می زد ،اگر بالاخره حرفی می زد .می شد بحث کرد .می شد پشت جمله های احمقانه پنهان شد و نگفت که هنوز دو دل است که می ترسد تصمیم درستی نگرفته باشد که ـــــــــــــــــــ"زیر لب گفت "گرفتار بودم "سهراب به تابلو نگاه کرد "به شاهد های عقد هم فکر کرده بودم کامرانو یوسف""یوسف؟""دکتر"آرزو پادراز کرد روی میز .سهراب پاشد رفت تابلو را کمی کج بود راست کرد دوباره آمد نشست پاها را گذاشت روی میز "یوسف عاشق انجمن تر ک اعتیاد شده .با برادر تهمینه مرتب به جلسه ها می رود که هیچ شروع کرده به تحقیق و همکاری با انجمن وـــــــــــــــــــ" "درای حرف عوض می کنی ؟"با نک کفش زد به کفش سهراب ."نه می فهمم .گمانم هنوز دو دلی "با نوک کفش زد به کفش آرزو.آرزو خیره به تابلو چیزی نگفت . تکان هم نخورد .تعجب هم نکرد که "از کجا فهمید ؟"سهراب گفت "قهوه بخوریم ؟"بلند شد .آرزو سر چرخاند به پنجره هنگاه کرد که پرده نداشت .سهراب گفته بود "حیف نیست چارچوب ها و آفتابگیر های به این قشنگی را بپوشانیم ؟"رو به آشپزخانه بلند گفت "اسپرسو یا اسپقسو ؟"از آشپزخانه صدای خنده آمد و آرزو دوباره به تابلو نگاه کرد .در کنار حوض آبی ،لکه ی سبز و سرخی بود که اگر از دور نگاه می کردی فقط لکه های سرخ وسبز را می دیدی.به خودش گفت " شاید باید به زندگی از دور نگاه کنی .از خیلی جلو

ketabha.org

فقط لکه می بینی ."بلند شد .

پرده آشپزخانه زرد بود با گلهای یشمی .پرده را با سهراب خریده بود ند.فروشنده وقت بریدن پارچه گفت "مبارک باشد .خانم خوش سلیقه انند."سهراب ابرو بالا داد و لب جمع کرد و آؤزو خنده اش گرفت .پارچه را سهرراب انتخاب کرده بودو آرزو بعد از نیم ساعت مخالفت به این نتیجه رسیده بود که "حق با تو است این بهتر از همه است "سهراب قهوه پیمانه می کردو ارزو به پرده ها نگاه می کرد "چرا روزی که تلفنم را خراب کردی ـــــــــــ"پیمانه ی قهوه نشانه رفت طرف صورت آرزو "خودت انداختیش""حالا هرچی .چرا جوری رفتارمی کردی انگار از پشت کوه آمدی و نمی دانی میز و صندلی و پرده چی هست ؟" سهراب سر عقب انداخت و خندید "دنبال بهانه می گشتم باز ببینمت "تکیه داد به پیشخوان "شاید هم بس بداخلاق بودی هول شده بودم وپرت و پلا می گفتم ""چرا گفتی نمی دانی چند تا اتاق خواب لازم داری ؟"خندید.سهراب خندید "چرای این یکی را از اولین بار که دیدمت می دانستم . تصمیم گرفته بودم باهات ازدواج کنم.نمی دانستم تو چند تا اتاق لازم داری ."آؤزو به موهای کم پشت نگاه کرد،به چشم های قهوه یی کم رنگ و به دهن که انگار هر آن برای لبخند زدن آماده بود.نگاهش سر خورد روی پرده ها .فکرکرد "گل این رنگی واقعا هست ؟"پرسید "یوسف و کامران عید تهران هستند؟"سهراب به قهوه جوش نگاه کرد "همه هروقت تو بخواهی تهران هستند "بعد قهوه جوش را برداشت "ولی تو فکر کن عجله نکن "آزرو از قفسه دو تا فنجان قهوه خوری برداشت .فنجان ها سفید بودند با گل های ریز خاکستری . فکر کرد "اتفاقا باید عجله کنم "گفت "اتفاقا باید عجله کنم "

وقت رفتن از پایین پله ها به پنجره ی گرد پا گرد نگاه کرد .زیر پنجره میز کوچکی بود که با هم از لوازم قدیمی فروشی دو ستش ژاله خریده بودند.روی میز گلدانی بود که با هم در جمعه بازار پیدا کرده بودند.توی گلدان چند شاخه گل یخ بود که با هم از باغچه چیده بودند .سهراب که پالتو را برایش نگه داشت آرزو فکر کرد "گل یشمی واقعا هست

فصل ۲۵

باران می بارید .نصرت دستمال نم دار را از روی جوانه ها برداشت و بشقاب های گود را یکی یکی می داد دست آؤزو که می چید روی میز وسط آشپزخانه "جنجال چرا ؟خودش بیست بار گفته دعوتش کن "گونه های گوشتالو برق می زد ."از زور فضولی اصرار می کند دعوتش کنم "دست کشید روی جوانه های عدس ."در ضمن این روزها دوست پسر گرفتن مد شده . می

ketabha.org

خواهد جلوی دوست و آشنا پز بدهد که آرزو هم دوست پسر گرفته .اگر بفهمد تصمیم گرفتم عروسی کنم ـــــــــــــــــ"تمام صورت نصرت خنده بود "الهی به خوبی و خوشی "دست های خیس را کشید به دامن چین دار ."خیلی دلش بخواهد .سرو سامان می گیری.همدم پیدا می کنی .خیلی دلش بخواهد."آرزو از پنجره به بیرون نگاه کرد .شاخه های درخت زیر باران آرام تکان می خوردند.نصرت دستمال های نمدار را از روی میز جمع کرد توی دست مچاله کرد .بعد به پنجره نگاه کرد .باران شیشه ها را می شست "آیه چی ؟به آیه گفتی ؟"چند قطره آب از دستمال ها چکید روی دامن لباس گلدار ."نه .نگفتم "رفت طرف ظرفشویی .پارچ پلاستیکی را آب کرد برگشت سر میز آب داد به جوانه ها.نصرت به جوانه ها نگاه کرد "زیاد آب نده مادر می گندند."آرزو پارچ را گذاشت روی میز"اینها را کجا می چینی ؟""توی پستو کم نور تر از اینجاست . پارسال زود بالا آمدند .یک هفته از عید رفته زرد شدند.به شیرین خانم که گفتی ؟"

بشقابی در هر دست رفتند طرف در کوچک که باز می شد به پستوی بزرگ .آرزو با نک پا در را هل داد"نگفتم "دیوارهای پستو قفسه بندی فلزی داشت تا سقف .توی قفسه ها شیشه های ترشی و مربا بود و بطری های بزرگ آبغوره و سرکه و گلاب .جعبه های کوچک و بزرگ بود با قوطی های کنسرو و چند کیسه برنج .نصرت قسمت خالی یکی از قفسه ها را نشان داد."بچین اینجا .به شیرین خانم چرا نگفتی ؟"

"شیرین را که می شناسی "پوزخند زد "دشمن قسم خورده ی ازدواج و مردها "نصرت دو بشقابی را که آرزو توی قفسه گذاشتته بود عقب زد "جا داشته باشیم برای بقیه .خب .طفلکی بعد از بلایی که سرش آمده ـــــــــــــ"راه افتاد طرف در ."آؤه ولی سهراب شبیه بقیه ی مردها نیست "شانه بالا داد به دنبال جمله ای گشت برای توصیف سهراب برای نصرت .چیزی به ذهنش نرسید ،شانه پایین داد و سر تکان داد.نصرت سبزه آخر را از روی میز برداشت "می دانم .نعیم می گفت خیلی آقاست ""نعیم کی سهراب را دیده؟""چند باری که آمده بود بنگاه .یک دفعه نعیم داشته بسته ی کاغذی یا نمی دانم چی از وانت خالی می کرده ایستاده کمکش کرده و با هم خوش و بش کرده اند."بشقاب را گذاشت کنار قبلی ها .

"حالا نعیم از کجا فهمیده که ـــــــــــــــــــ"تکیه داد به در پستو.نصرت کمر راست کرد و خندید ."هنوز نشناختیش؟آدم شناس و فضول محله .چای می خوری ؟"آرزو سر تکان داد که آؤه و نصرت که رفت به آشپزخانه فکر کرد "به نعیم کممک کرده "خیره شد به قفسه ی رو به رو .پشت چند جعبه رشته و دو شیشه سیر ترشی ،روی کارتن کوچکی نوشته شده بود :پنجم دبستان.خط کج و کوله ی نصرت بود .رفت طرف قفسه ،سیر ترشی ها و جعبه های رشته را کنار زد ،کارتن را

ketabha.org

برداشت گذاشت زمین و کنارش نشست .نصرت از آشپزخانه صدا زد "چای ریختم "آرزو صدا زد "بیا اینجا "از کارتن دفتر چه ی جلد سبزی بیرون آورد . نابلون جلد چروک بود و دفتر چه را که باز کرد ، چسب نایلون ور آمد .ورق زد.آول ها ی مهر ماه با نصرت و نعیم می نشستند پشت میز آشپزخانه و دفتر و کتاب جلد می کردند .آرزو برچسب نام و نام خانوادگی و کللاس را می چسباند روی دفتر یا کتاب .بعد نعیم کنار نام و نام خانوادگی و کللاس ،گل یا پرنده می کشید یا هر چیزی که آرزو می خواست .خیلی کوچک انقدر که توی برچسب جا بگیرد.کارتن را بیرون ریخت .انشا ریاضی ،دیکته ، دنبال دفتر چه نقاشی گشت .پیدا کرد .صفحه ی اول دختری بود با موهای بافته و فرق از وسط باز کرده .تا نعیم نقای را تمام کرده بود آرزو ذوق کرده بود که "عین خودم کشیدیش"صفحه ی بعد دسته گل نرگس بود کنار دمپایی های آرزو.ورق زد یادش آمد دمپایی ها را نصرت از مشهد سوغات آورده بود .صفحه ب بعد میز ناهار خوری بود که انگار همین الان چند نفر تر کش کرده اند.عروسک آرزو روی مز جا مانده بود.صفحه ی آخر یک طوطی بود .با پر های سبز کمرنگ بال های سبز پر رنگ نک سرخ و چشم های زرد . طوطی را یکی از تولدهای آرزو نعیم و نصرت هدیه خریدند .به طوطی یاد دادند بگوید آرزو.و طوطی تا چند سال بعد که در قفس باز ماند و پرید و رفت و دیگر بر نگشت گفت آژو.آژو برای هر نقاشی ۱۹یا ۲۰ گرفته بود .صدای خنده ی ریزی آمد .نصرت با سینی چای توی درگاهی ایستاده بود "اینها را کجا جستی ؟"اؤزو سر چرخاند طرف نصرت "این همه سال نگه داشت

فصل ۲۶

آیه گفت "مرجان و مادرش دارند خود کشان می کنند. Wedding coordinatorگرفته اند و ـــــــــــ"ماه منیر گفت "چی گرفته انند ؟"آیه گفت "یعنی ـــــــــــ"به شیرین و آرزو نگاه کرد .آرزو از پشت میز ناهار خوری بلند شد "برگزار کننده عروسی "آیه ادامه داد. "آقای ـــــــــــاسمش یادم نیست .هر جور مراسم هایی برگزاار می کند عروسی تولد ختم "شیرین گفت "مراسم "آرزو گفت "مراسم ها ،عملیات ها ـــ"شیرین زد زیر خنده و ماه منیر داد زد "وای !!!اگر این دو تا گذاشتنند ؟"رو کرد به آیه "بگو عزیز دل "شیرین و آرزو شروع کردند به جمع کردن میز ناهار و شیرین گفت "غذات محشر بود .گفتی اسمش چی بود ؟"دو تایی رفتند آشپزخانه ."ویندالو از سهراب یاد گرفتم "بشقاب ها را گذاشت توی ظرفشویی .شیرین گفت "آاه "لیوان ها را گذاشت روی بشقاب های توی ظرفشویی "آقا چطورند؟""از احوالپرسی شما ."شیرین ساکت

ketabha.org

به ظرفشویی نگاه کرد .آیه داشت می گفت "قرار شده باغ عموی مرجان چاددر بزنند.اول مرجان رضایت نم یداد "مثل مرجان حرف زد "باغ عمو جان نه !از بچگی دوست داشتم جایی عروسی بگیرم که به عمر م ندیده باشم "ولب بعد کوتاه آمد چون که آقای نمی دانم چی چی قول داد که ـــــ"صدا را کلفت کرد "باغ را جوری درست می کم نفهمی اینجا همان جاست که از بچگی دیدی."

ماه منیر گفت "وا ؟با این هوای سرد ،عروسی توی باغ ؟"آؤزو ظرف سالاد و ترشی را از روی میز برداشت "لابد یکی یک کیسه آب گرم می دهند دست مهمان ها "راه افتاد طرف آشپزخانه.آیه خندید"باغ را چادر می زنند آقای نمی دانم چی چی کلی مجله فرنگی نشان داده با تزئینات جورواجوربرای جشن عروسی از ترکیه فشفشه های مخصوص آورده که وقت وارد شدن عروس و داماد هوا کنند .نصف چیز هایی را که مرجان گفت یادم رفت .فقط این یادم ماند که قراار شده اتاتق عقد مدل کلیسایی باشد .یعنی برای مهمان ها رو به روی سفره ی عقد صندلی بچینند."آرزو و شیرین به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده و شیرین گفت "لابد عاقد با لباس پاپ خطبه ی عقد بخواند."ماه منیر بلند شد رفت طرف یکی از راحتی ها "مسخره نکنید اتفاقا هیچ فکر بدی نیست .سر عقد کنان مهمان ها مثل مور و وملخ نمی ریزند روی سر عروس داماد"نشست توی راحتی "خب شام چی ؟"آیه رفت رو به روی ماه منیر نشست پا انداخت روی دسته راحتی دستش رفت طرف گلدان نخل مرداب و تا چشمش افتاد به آرزو که داشت نگاه می کرد "گفت وای ببخشید "و زود دست پس کشید .آرزو چتری مو را پس زد "نک زر برگ ها را بچین ."

آیه یک لحظه انگار تعجب کرد .بعد با خیال راحت افتاد به جان برگ های نخل مرداب "مرجان اسم غذا ها را گفت که یادم نماند .لابد همان چیزهای همیشگی .از به قول نعیم نازیلیا –توضیح داد –یعنی لازانیا گرفته تا شیرین پلو و باقالی پلو و از این بره های دسته جعفری توی دهن .دو دسته پیشخدمت دارند .برای عقد یک گروه دختر با کت و شلوار سرمه یی و پیراهن و روسری آبی .برای شام دختر ها به اضافه مردها با کت شلوار سرمه یی و کروات آبی .رومیزی ها همه آبی چ.ن مر مر جان و نامزدش رنگ آبی –لب غنچه کرد –دوست دارند."آؤزو از آشپزخانه داد زد "چای یا قهوه ؟"شیرین با بقیه ی ظرف های ناهار به آشپزخانه آمد "من ،قهوه "و بلند گفت "منیر جان شما هم قهوه ؟آیه تو چی ؟"همه که قهوه خواستند آرزو قهوه جوش را از قفسه برداشت گرفت طرف شیرین "تو درست کن .بهتر از من درست می کنی "شرین ابرو بالا داد "سهراب جان قهوه درست کردن یادت نداده ؟"آرزو قهوه جوش را برد بالا ادای زدن توی سر شیرین را در آورد .ماه منیر از اتاق نشیمن بلند گفت

ketabha.org

"شیرن ؟آرزو ؟شنیدید؟لباس عروسی سفارش داده اند به خواهرهای فرزانه .خدا می داند چقدر تمام شده ."شیرن حواسش به قهوه جوش بود روی اجاق گاز و آزرو پشت به شیرین از پنجره بیرون را نگاه می کرد "مهمترین چیزی که از سهراب یاد گرفتم این بود که ـــــــــــــــــــــ"شیرین چشم از قهوه جوش گرفت سر گرداند طرف آرزو "بود؟"آژرو آؤام سر گرداند طرف شیرین "هست "یک لحظه نگاه به نگاه شدند.بعد شیرین دو باره قهوه جوش نگاه کرد آرزو به کوه ها .چانه بالا داد و گفت "از سهراب یاد گرفتم به جای مدام نگران این و آن بودن ،یکی کمی هم خودم را دوست داشته باششم "روی کوه ها فقط چند شیاار برف مانده بود و قهوه داشت توی قهوه جوش کف می کرد .

شیرین قهوه ریخت و ماه منیر گفت "این عروسی دیدنی ست . مرجان برای همه کارت داده."آیه گفت "به قول یکی از وبلاگ نویس ها ،رفتن به عروسی دوست واجب شرعی ست ."و غش غش خندید.شیرین با سینی قهوه و آرزو با بشقاب شیرینی تر برگشتند به نشیمن .آژرو گفت "شنیدی شیرین خانم ؟رفتن به عروسی دوست واجب شرعی ست .". زل زد به چشم های سبز ریز

فصل ۲۷

بیرون هوا تاریک شده بود و چراغ های شهر تک و توک روشن بودند .ار آشپزخانه بیرون آمد ،از پله ها پایین رفت .از راهرو گذشت وارد اتتاق خواب شد .چراغ را روشن کرد و ایستاد گوش کرد .آیه که نبود خانه ساکت بود و سکوت خانه فقط چند ساعت اول خوب بود .بعد دلش می گرفت .فکرکرد "برای همین تنها بودن نبود که آمدم اینجا؟"بعد از برگشتن از فرانسه ،بعد از مدتی که خانه ی پدر و ماد ر زندگی کرد ،وقتی که گفت می خواهد برای خودش و آیه آپارتمان جدا بگیرد،ماه منری جنجال کرد ."بچه نازنینم راببری بچپانی توی آپارتمان ؟"و گفت و گفت و فریاد زد و غش کرد و قهر کرد و آرزو اول بهانه آورد که خانه به محل کارش دور است و ماه منیر داد زد "حالا کی گفته کار کنی ؟انگار معطل چندرغاز حقوق تو هستیم از این شرکت کوفتی "باز بهانه آورد که خانه به مدرسه آیه دور است و ماه منیر داد زد "برای بچه ام راننده می گیرم "وسط بگو مگو های مادر و دختر پدر یا به نصرت می گفت "برای خانم گل گاوزبان دم کن "یا آرزو را از ماه منیر دور می کرد .و زیر لب می گفت غصه نخور یک کاری می کنیم ."وقتی که آرزو بالاخره گفت "اصلا همه اینها بهانه ست دوست دارم مستقل باشم "ماه منیر مات نگاهش کرد و نصرت دوید به آشپزخانه و روز بعد پدر ارزو را برد با هم چند تا آپارتمان دیدند.وارد هر کدام می شدند ،پدر

ketabha.org

زیر لب می گفت "فعلا به ماردت چیزی نگو "چند هفته بعد ،وقتی که رفتند محضر و سند خرید آپارتمان را امضا کردند آمدند بیرون سوار ماشین شدند ،پدر گفت "فعلا چیزی به مادرت نگو"آؤزو زد زیر خنده .بعد جدی شد "چرا این قدر از ماه منیر می ترسی ؟"پدر چند لحظه به فرمان ماشین نگاه کردند."می ترسم ؟نه دوستش دارم "ماشین را روشن کرد "نمی دانم شاید هم می ترسم "زد زیر خنده "فرقش کجاست ؟"روی تخت دراز کشید دست ها را گذاشت زیر سر و خیره شد به سقف و برای چندمین بار از خودش پرسید "تصمیم درستی گرفتم ؟"کاش پدر بود و با پدر مشورت می کرد .ولی چه فرقی می کرد ؟پدر حتما موافقت می کرد .پدر همیشه با هرچی آؤزو می گفت موافقت می کرد .با هر چی ماه منیر می گفت و می خواست موافق بود .مهم نبود که خواسته ها و گفته های مادر و دختر همیشه ضد هم بود.فکر کرد "چطور هردو مان را راضی نگه می داشت ؟"

روی تخت غلت زد و به میز آرایش نگاه کرد .شیشه های عطر و قوطی کرم و لوله های ماتیک .به قاب عکس پدر و مادر کنار رودخانه .به قاب عکس بزرگ تری از بچگی آیه با لبخندی که جای دو دندان افتاده را نشان می داد.عکس را خودش از آیه گرفته بود در آپارتمانشان در پاریس.آیه چیزی توی دستها مچاله کرده بود و لم داده بود توی راحتی حصیری پشت پنجره .از پنجره مغازه ای توی عکس پیدا بود .آن قدر محو که کسی که به عکس نگاه می کرد نمی فهمید نانوایی آن طرف کوچه ست .آرزو ولی می دانست .چند بار زیر باران یا آفتاب دویده بود آن طرف کوچه ؟نان باگت تازه خریده بود برای صبحانه یا ناهار یا شام ؟نانوایی مال زن و شوهر جوانی بود اهل جنوب فرانسخه که تازه بچه دار شده بودند .شوهر شب تا صبح بیدار می ماند و نان و شیرینی می پخت و روزها می خوابید و زن مغازه را می چرخاند .گاهی که مغازه خلوت بود با آؤزو درد دل می کرد ."دیشب بچه تا صبح نخوابید و نگذاشت بخوابم "آرزو می گفت "اقلا بعد از ناهار برو چرت بزن "زن می گفت "پس مغازه چی ؟"آرزو می گفت "خب ،شوهرت ـــــــــــــــــ"زن تعجب میکرد "شوهرم طفلک تا صبح نخوابیده و کارکرده "آزرو می گفت "خب تو هم نخوابیدی بچه داری کار نیست ؟"

چشم به عکس فکرکرد "بچه حالا بزرگ شده .اسمش چی بود؟"یادش نیامد "پسر یا دختر ؟"یادش نیامد .یادش آمد از نانوایی که بیرون آمد تا برسد به خانه گازی از نک باگت می زد و فکر می کرد "عجب زن خری ".به میز تحریر توی عکس نگاه کرد .همه میز معلوم نبود ،ولی خوب یادش بود که روی میز کتاب بود و دفتر و کاغذ و لیوانی دسته دار پر از خودکار و مداد .

روزی که عکس را گرفت باران می بارید .دوربین را گذاشت روی میز تحریر و رفت طرف آیه ."چی گرفتی توی دستت ؟"آیه

ketabha.org

دست ها را باز کرد "جوراب بابا ،افتاده بود آنجا "با انگشت کوچک میز تحریر را نشان داد.آرزو گفت "آه.اه "و لنگه جوراب کلفت و سفید و چرک را دو انگشتی گرفت انداخت زمین و آیه رات بغل کرد و گفت "کودکستان آیه دیر شد .دانشگاه مامان دیر شد .بابات کاش یاد می گرفت که جای جوراب روی میز نیست ."حمید روزی دو سه بار جوراب عوض می کرد و ماهی یم بار به آرزو یادآوری می کرد که "جوراب ها را توی ماشین رختشویی نشوری ها .اینها کتان صد درصدند.باید با دست شست "و آرزو هفته ای بیست سی جفت جوراب می شست،با دست و با صابون گربه ای نشان فرانسوی که مشابه صابون آشتیانی ایرانی بود با این فرق که بو نداشت .

به گوشه میز تحریر نگاه کرد توی عکس .چند سال بعد از گرفتن عکس بود که دست دراز کرد طرف میز تحریر ؟از لیوان دسته دار خودکاری برداشت ،روی تکه کاغذ نوشت "ما رفتیم "حلقه ازدواج را از انگشت در آورد گذاشت روی کاغذ و یک دستش دست آیه و یک دستش چمدان از خانه بیرون رفت .تمام مدت پرواز به ایران ،توی هواپیما به سبد رخت چرک فکرکرد با جوراب های صدر در صد کتان و لب به هم فشرد .به انگشت بی حلقه اش نگاه کرد و فکرکرد "عجب خری بودم ".

رو تختی را کشید روی پاها و به عکس دیگری نگاه کرد از خودش کنار کاجی که پدر کاشته بود .عکس را پدر از آؤزو گرفته بود . چند روزی بعد از برگشتن از فرانسه .قبل از گرفتن عکس بود یا بعد از گرفتن عکس که با پدر توی حیاط را رفتند ؟به گل ها سر زدند برگ های خشک و علف های هرز را کندند و پدر گفت "از حرف های مادرت دلگیر نشو .از من می پرسی کار خوبی کردی طلاق گرفتی .مرتیکه ی پرحرف مفت خور .مردی که فقط فکر خودش باشد و به زن و بچه اش نرسد باید زد توی پوزش."حتما قبل از گرفتن عکس بود چون توی عکس آرزو لبخند می زد .یکی از دفعه هایی که از حمید برای سهراب می گفت ،سهراب سر تکان داد "بس که ما مردها خریم "یکی از دفعه هایی که از پدر می گفت ،با خنده از سهراب پرسید "تو از من می ترسی؟"سهراب نخندید .فکرکرد ،بعد گفت "پدرت آدم حسابی بوده "

رو تختی را کنار زد ،نشست روی تخت و بلند گفت "تصمیم درستی گرفتم "

فصل ۲۸

پزو پیچید توی کوچه باغ .ماه منیر گفته بود "با رنو لکنتی ؟ابدا .اژانس می گیریم "تا بالاخره رضایت داد با پزوی شیرین به عروسی مرجان بروند.کوچه پراز ماشین بود و دو سه مرد جوان با کت شلوارهای خاکستری هم شکل به مهمانها می گفتند کجا

ketabha.org

پارک کنند .شیرین شیشه را پایین داد و به یکی از مردها که داشت نزدیک می شد گفت "اگر این لاستیک نجات ما لا به لای این کشتی ها گم وگور شد چی ؟"مرد خندید "وقت بخیر .اختیار دارید .همین بغل جا هست .الساعه پارک می کنم "و دست دراز کرد "می توانم سوئیچ تان را داشته باشم ؟"آرزو گفت "تلویزیون زیاد نگاه می کنی ؟"شیرین زد زیر خنده و مرد جوان گیج گفت "بله ؟"آرزو رو به مرد لبخند پت و پهنی زد و زیر لب به شیرین گفت "زود باش اجازه بده سوئیچ را داشته باشد که جوشانده ها کار دستم داده ."ماه منیر دو سر روسری ابریشمی را چپ و راست انداخت روی شانه ها و پیاده شد "تا تو باشی هرچی نصرت گذاشت جلوت قرت قرت نخوری "دو دکمه ی بالای پالتو پوست را باز کرد و دوروبر نگاه کرد "چقدر ماشین سفارتی .لابد کلی مهمان خارجی دارند اقلا اول سلام علیک کن بعد برو دستشویی ""چشم اول با همه ی سفیر سفرا دیده بوسی می کنم بعد "پیاده شد .در محوطه ی چمن باغ ،زیر چادر برزنتی میز و صندلی چیده بودند.رومیزی ها سرمه یی بود و روی هر میز شمعآبی بودتوی جاشمی شکل قلب.صندلی ها روپوش های سرمه یی داشتند با یک روبان آبی بزرگ پشت هرکدام .دور چادر جا به جا بخاری های بزرگ روشن بود .از میان عده ای که جلو در به مهمان ها خوش آمد می گفتند آرزو فقط مادر مرجان را شناخت با لباس طلایی بلند و موهای تقریبا همرنگ لباس .همه که به هم سلام کردند و تبریک گفتند و معرفی کردند و معرفی شدند ،ارزو دم گوش مادر مرجان گفت "ببخشید دستشویی کجاست ؟""بغل اتاق رختکن "و به دختر جوانی با کت شلوار سرمه یی و روسری آبی سفارش کرد که "خانم ها را راهنمایی کن به رختککن ."از پله هایی که وارد خانه می شد بالا رفتند و ماه منیر گفت "چه کرده اند !باید از مرجان تلفن این آقا را بگیرم.آیه می گفت ـــــــــــــــــــــــــــراستی آیه کو؟"

آرزو ازدختر روسری آبی پرسید "دوست های عروس خانم نیستند ؟"دختر با چشم های آبی و لب های صورتی گفت "با عروس رفتند سلمانی .آیه دختر شماست ؟""آره .می شناسیش؟"دختر در اتاقی را باز کرد ؟"سر تمرین عروسی دیدمش."شیرین گفت "تمرین عروسی کردند؟"ماه منیر گفت "تمرین عروسی کردند!"دست دختر رفت توی جیب شلوار و آمد بیرون "کارت سازمان ما .عروسی آیه جان خدمت کنیم .پالتو روسری ها را لطف کنید به همکارم ."ماه منیر کارت را گرفت گذاشت توی کیف نقره یی .وسط اتاق سه ردیف جالباسی فلزی بود شبیه جالباسی های توی فروشگا ه ها .زنی پالتو شیرین را گرفت ،زد به چوب رختی آویزان کرد .روی زمین کنار دیوار کنار شوفاژرختخوابی پهن بود.پسر بچه ی پنج شش ساله ای با موهای فرفری سر روی بالش پاها را برده بود بالا ،توی هوا تکان می داد و به زن ها نگاه می کرد .شیرین کارت شماره دار کوچک را از زن گرفت و به بچه نگاه کرد "پسر شماست ؟"زن گفت "آره نیم وجبی بی خواب شده "رو به بچه تشر زد

ketabha.org

بخواب !"و پالتوی ماه منیر را گرفت "شب هایی که باید کار کنم مجبورم با خودم بیارمش "شیرین پرسید "باباش نیست ؟"زن پالتوی آرزو را گرفت "تاکسیرانی کار می کنه .شیفت شب فرودگاه "آرزو به ماه منیر و شیرین گفت "من رفت جیش توی باغ می بینمتان "و چرخید طرف دختر چشم آبی "دستشویی همین جاست آؤه ؟"دختر سر تکان داد و در اتاق را باز کرد .ماه منیر جلوی آینه قدی دامن بلند را صاف می کرد .آرزو با دختر از هال بزرگ گذشت "شنیدم مراسم ختم هم برگزار می کنید ؟""هر جور مراسم هایی ـــــ""مراســـــــــــــــــم "دختر چند لحظه بر و بر نگاه کرد "ـــــــــــــــاز عروسی و عزا گرفته تا سفره های مختلف و مولودی دور زا وطن ""دور از چی ؟""تولد ،عروسی ،یا فارغ التحصیل شدن کسی که ایران نیست ""اینها که این همه پول دارند چرا بلیط هواپیما نمی خرند بروند سراغ دور از وطن ها ؟"دختر شانه بالا انداخت ."لابد مسئله دارند.ویزا ممنوع الخروج یا ـــــــ"باز شانه بالا انداخت "چه می دانم .بالاخره مردم یک جورهایی باید سرشان را گرم کنند ،نه ؟""یا پول ها را خرج ،نه؟"دختر غش غش خندید و در دستشویی را باز کرد "امری نیست ؟"و راه افتاد طرف دری که باز میشد به پله های رو به باغ .آرزو از دو دستشویی صدا زد "ببینم ،لنز گذاشتی ؟"دختر سر برگرداند "چه باهوش !هیچ کس تا حالا نفهمیده بود .حتی همکلاسیهای فضولم "همکلاسی ؟""یعنی همدانشگاهی"و در را باز کرد .آرزو داد زد "چه رشته ای؟""مشاوره و راهنمایی دانشگاه آزاد"آرزو رفت توی دستشویی و در رابست و با خودش گفت "حتی من خنگ را فهمیدم "دستشویی از اتاق نشیمن آپارتمان آرزو بزرگ تر بود .با بیده و توالت فرنگی و توالت ایرانی و دو تا دستشویی و شیر های آب شکل طاووس .کله ی یکی از طاووس ها را پیچاند و دست ها را گرفت زیر نک طلایی .بعد با حوله صورتی دست خشک کرد .روی حوله با نخ طلایی دوخته بودند .guestجای u و e اشتباه بود.

توی اینه به خودش نگاه کرد به نظرش می امد یا واقعا چشمهایش برق می زد ؟نصرت گفته بود "بزنم به چوپ رنگ و روت باز شده "شاید چون چند کیلویی لاغر شده بود .سهراب گفته بود "بعد ازعید ؟"آرزو سر تکان داه بود "بعد از عید "رفت نشست روی در پوش توالت فرنگی که شبیه پشم گوسفند بود از الیاف مصنوعی صورتی .به زمین نگاه کرد که سرامیک صورتی بود با زوارهای طلایی .از باغ صدای موسیقی می آمد و همه ی مهمانها چه وقت باید به مادر و آیه می گفت و چطور؟"تصمیم گرفتم ازدواج کنم "یا "من و سهراب تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم یا ـــــــــــــــــ"تقه ای به در خورد و صدایی پرسد "آرزو ؟"بلند شد رفت طرف در و فکرکرد "ترس و دودلی و ننر بازی بس !همین حالا قال قضیه را می کنم "در را باز کرد .شیرین گفت "چرا بست نشستی این تو ؟"دست شیرین را گرفت کشید تو و در را قفل کرد "سر بزنگاه رسیدی باید کمکم کنی که

ketabha.org

چطوری و کی خبرش را به مادر و آیه بدهم "شیرین به دور بر نگاه کرد "عجب قصر شیخ وشیوخی "چرخید طرف آینه ی سر تاسری بالای دستشویی دوقلو.دست برد طرف گوش و بست گوشواره ی حلقه یی را سفت کرد "خبر چی ؟"آؤزو یکی از شیشهای عطر کنار دستشویی را برداشت بو کرد "بیا !این هم عطر زن شیخ !"و خندید .بعد جدی شد ونفس بلند کشید "عروسی من و سهراب "تکیه داد به سنگ مرمر دور دستشویی ها.دست شیرین روی بست گوشواره بی حرکت ماند وبعد سر جلو برد جلوتر برد.دماغش تقریبا چسبید به دماغ آرزو "خل شدی ؟"آرزو سر عقب کشید "چی ؟"چشم های سبز شیرین شد اندازه ماش "فکر نمی کردم این قدر خر باشی "راه افتاد طرف در .آزرو دوید دنبالش و شانه اش را چسبید "صبرکن ببینم !"شیرین خودش را پس کشید در دستشویی را باز کرد به دو زن که پشت در منتظر بودند تنه زد و رفت طرف در رو به باغ .آؤزو دنبالش دوید.

سر پله ها مجبور شدند بایستند .عروسی و داماد داشتند می آمدند .دو طرف کناره ی قرمز و دراز که از در ورودی باغ تا چادر برزنتی پهن بود .ده بیست دختر بچه و پسر بچه با لباس های آی و صورتی یکی یک سبد توی دست .زیر پای عروس و داماد گل می ریختند و ارکستر ای یار مبارک باد می زد .یکهو صدای ویژ بلند شد و همه ی سرها چرخید و رو به پشت بام .از پشت بام فشفشه های رنگی هوا رفت و آسمان بالای خانه رنگ و وارنگ شد .شیرین و آزرو هنوز داشتند به فشفشه ها نگاه می کردند که سر و کله ی آیه پیدا شد.پله ها را دو تا یکی بالا آمد و از خنده ریسه مس رفت "وتی مردم بس که خندیدم باید می دید ید .توی ماشین خرمگس گنده ای رفته بود لای لباس مرجان و هر کار می کردیم بیرون نمی آمد "سه تایی از پله ها پایین آمدند و آرزو دست آیه را گرفت کشید "بیا کنار راه بده به مردم "آیه کنار آمد و باز خندید "هی پرسیدم خرمگس جان کجا رفتی ؟زیر لایه ی ساتن ؟نه !زیر تور ؟نه!ارگانزا؟نه!"باز گفت مردم از خنده "بعد گفت "شما دوتا چرا بغ کردید ؟"شیرین به باغ نگاه کرد "منیر جان کجاست ؟"از لابه لای میزها و همهان ها گذشتند رسیدند به ماه منیر که لبخند می زد به زن و مرد ی که کنارش نشسته بودند گفت "این هم گل های من !آیه عزیز تر از جانم آرزو و این هم شیرین که کم از دختر نیست برای من "بعد به زن و مرد اشاره کرد "خانم و آقای متانتی که یادت هست .آرزو؟"به شیرین و آیه توضیح دا "از همسایه های قدیمی . واقعا در چه دنیای کوچکی زندگی می کنیم ما "آرزو و شیرین و آیه نشستند روی صندلی های روبان دار .آؤزو فکرکرد "شیرین حسابی زده بالا "

مستخدم مردی با کروات آبی ،از سینی بزرگ که مستخدم زنی با روسری آبی نگه داشته بود ،چند نوشیدنی با رنگ های

ketabha.org

مختلف برداشت گذاشت روی میز و گفت "دور چادر غرفه های کباب لقمه و آش رشته و سوشی هم هست .لطف کنید از خودتان پذیرایی کنید."آرزو شربت آبلیمو را که برش لیمو ترشی به لبه ی لیوانش بند بود برداشت و گفت "آش رشته و چی ؟"ماه منیر خندید "ماه منیر بلند خندید "وای چه با مزه ست این دختر من "و با نگاهی که می گفت "خفه شو "به آؤزو گفت "عزیزم سوشی توی رستوران ژاپنی بیست بار خوردیم یادت نیست ؟"آرزو به شیرین نگاه کرد ،انگار منتظر بود که باهم بزنند زیر خنده و شیرین نخندید و به پیشخدمت گفت "آب خوردن نبیست ؟"آیه گفت "من برم برقصم " آرزو حسکرد گرمش شده حس کرد حالش خوب نیست فکرکرد باید حواسش را پرت چیز دیگری کند .رو کرد به خانم متانی "از فائزه جان چه خبر؟"خانم متانی با لب های بسته لبخند زد .آقای متانی سرفه کرد و ماه منیر مجال نداد "فائزه جان امریکا هستند .پزشک شده اند "آقای متانی سرفه بلندتری کرد و توضیح مفصلی شروع کرد درباره تخصص پزشکی فائزه .آرزو هنوز گرمش بود با خودش گفت "فائزه ی خنگ که مسئله های ریاضی اش را من حل می کردم ؟"یاد حرف سهراب افتاد ."مردم درباره دو چیز هیچوقت حرف راست نمی زنند .پول و درسخوان بودن بچه هاشون "و به شیرین نگاه کرد که تقریبا پشت کرده بود به همه .از شربت ابلیمو ی ولرم خورد و فکرکرد "شیرین چرا همچین کرد ؟خانم متانی چرا مثل بز سر تکان می دهد ؟چقدر آدم اینجا هست .باید با شیرین حرف بزنم ."ماه منیر پرید وسط حرف آقای متانتی "اگر غیر از این بود تعجب داشت .با یک چنین مادری ____ "و با دست به خانم متانتی اشاره کرد که برای اولین بار دهن باز کرد و خندید و گفت "اختیار دارید "

آرزو به دندان های کج و کوله زن نگاه کرد . با خودش گفت "بگو چرا حرف نمی زند "شیرین خیره شده بود به کسانی که می رقصیدند و چشم ها هنوز اندازه ماش بود .آقای متانتی گفت "و اما داماد عزیزمان .ایشان در رشته ی حقوق ___"ماه منیر ایستاد "وای یکهو چه گرسنه شدم من .آرزو ؟شیرین ؟به غرفه های پیش غذا سر بزنیم ؟"شیرین سر تکان داد که "نه "ماه منیر دست انداخت زیر بازوی آرزو و کم و بیش به زور بلندش کرد .راه افتاد و زیر لب گفت "گوشم رفت بس که از فائزه جانش گفت "از لابه لای میزها و پیش خدمت ها و بچه هایی که بدو بدو می کردند گذشتند رسیدند به غرفه ای که زنی با لباس قاسم آبادی پشت دیگ ایستاده بود .ناخن ها ی بلند لاک زده داشت .ابروها را تاتو کرده بود و توی ظرف یکبارمصرف آش رشته تعارف این و آن می کرد .ماه منیر ظرفی برداشت "خیال کرده خبر ندارم .فائزه هیچ هم دکتر نشده و این هم که متانتی شروع کرده بود راجع به اش داد سخن دادن شوهر دوم فائزه ست "آرزو ظرف آش رشته را از دست زن قاسم آبادی گرفت "خب ،اشکالش کجاست ؟"ماه منیر یک لحظه دقیق شد به گردنبند زنی که بغل دستش ایستاده بودند زیر لب گفت "بلریان اتمی

ketabha.org

"آرزو گفت "برلیان "ماه منیر سر چرخاند "مگر من چه گفتم ؟""گفتی بلریان " " حالا هرچی .اشکالش کجاست ؟" آرزو رفت طرف غرفه مردی با لباس لری روی منقل بزرگی کباب لقمه باد می زد "دوباره ازدواج کردن فائزه "ماه منیر به سبد بزرگ ریحان نگاه کرد "این وقت سال ریحان از کجا پیدا کرده اند ؟" "وقتی باغ به این گندگی را چادر زده اند و بخاری گذاشته اند ____"زل زد به ماه منیر "من هم تصمیم گرفتم مثل فائزه ____"

ماه منیر قاشق پلاستیکی را زد توی ظرف پللاستیکی و آش رشته خورد "نخود هاش نپخته .مثل فائزه چی ؟" آرزو از مرد لر پرسید "ریحان از کجا پیدا کردید ؟"بعد به ماه منیر نگاه کرد "ازدواج کنم " مرد لر گفت "گلخانه ای است " آرزو به ماه منیر گفت "شنیدی ؟ریحان گلخانه ای "ماه منیر زل زده بود به آرزو "چکار بکنی ؟"

آرزو گفت "ازدواج .با سهراب "ظرف آش رشته پرت شد روی چمن و ماه منیر راه افتاد.آرزو که دنبالش رفت و بازویش را چسبید و گفت "صبر کن !چی شد ؟"ماه منیر خودش را کنار کشید و غرید "همین یک کارت مونده بود "بعد مجبور شد بایستد چون عروس و آیه و چند نفر دیگر رقص کنان می امدند .نزدیک که شدند آیه داد زد "آژو باید برقصی !مادری باید برقصی !"و تا آرزو به خودش جنبید آیه دستش را گرفت و کشید و آؤزو نفهمید ماه منیر کجا غیبش زد .وسط دست زدن ها و هلهله ها صدای خواننده که می خواند چه خوشگل شدی امشب " آیه دست های آرزو را تکان تکان داد "چی شده ؟چرا ماتت برده ؟باز مادری حرفی زد ؟ها؟"دوروبری داد زدند "برقصید "و خواننده باز خواند چه خوشگل شدی امشب "آرزو دست ها را توی هوا تکان داد و داد زد "من و سهراب ___"مرد قد بلندی با موهای تا سر شانه ،رقص کنان آمد وسطشان و با خواننده خوانند "چه خوشگل شدی امشب ".

آیه چند قدم آز ارزو دور شد و باز نزدیک شد و رقص کنان پرسید "تو و سهراب چی ؟"آرزو داد زد می خواهیم عروسی کنیم ."آیه دست ها توی هوا ایستاد .دختر بچه ای با لباس صورتی به آیه تنه زد .آیه تلو تلو خورد و گفت "چی ؟"و افتاد زمین .

تا پایان صفحه ۲۳۳

فصل۱/ ۲۹

فقط نوک کوه ها برف داشت .لیوان دسته دار آیه خالی گوشه ی میز بود .دور لیوان به انگلیسی نوشته شده بود "من خودم را دوست دارم "به جای دوست شکل قلب قرمزی روی لیوان بود.

ketabha.org

آرزو پشت میز آشپزخانه چشم به کوه ها فکرکرد "فقط من حق ندارم خودم را دوست داشته باشم "آیه توی وبلاگ نوشته بود.:

چند شبه خونه مادربزرگم می خوابم .پیغام گذاشته بودید که چی شده ؟چرا وبلاگ را روز به روز نمی کنم ؟چرا نمی نویسم ؟عروسی مرجان چی شد؟دست رو دلم نذارید که حدود صد مگ غم دارم .عروسی مرجان کوفتم شد چرا ؟حتی به شماها هم خجالت می کشم بگم .مادرم می خواد عروسی کنه .انگار دختر بیست ساله ست .حوصله ندارم عصبانی ام . حرصی ام .به چه حقی داره این کار رو می کنه؟بس نبود از بابام طلاق گرفت ؟توی مدرسه خجالت می کشیدم به دوست هام بگم مامان بابام طلاق گرفته اند.روزهای تعطیل همه با پدرمادرهاشون می رفتند گردش من با مامانم یا مادربزرگ و پدربزرگم .هرخبری می شد تولد عید مهمونی بابام نبود.مادرم بچگی ام را ازمن گرفت بس نبود ؟حالا یه مرد غریبه بیاد جای بابام ؟نمی خوام !به من چه مامانم با بابام نساخت ؟می خواست بسازه .وقتی بچه دار می شیم دیگه حق نداریم بگیم شوهرم این جوری کرد آون جوری نکرد .مادربزرگم راست می گه این فمینیسم بازی گند زده به همه ی زندگی ها. زن ها یا نباید بچه داربشند یا اگر شدند باید - ----باید !چی ؟ ننمی دونم !داره گریه ام می گیره .حوصله ندارم .حال نوشتن ندارم .

نگاه به کوه ها فکرکرد شاید حق با آیه است شاید ازدواج مال وقتی بود که جوان بود و حق داشت هرکار دلش می خواست بکند مسئولیت کسی رو دوشش نبود و ---فکرکرد کاش پدر بود .داشت گریه اش می گرفت که تلفن زنگ زد .

یک دستش رفت طرف جعبه ی دستمال کاغذی و یک دست طرف گوشی تلفن .گوشی را برداشت و گفت بله و گفت سلام و گوش کرد و گفت "لازم نیست معذرت بخواهی .میدانم نگرانی ،ولی ----"گوش کرد و دستمال کشید به چشم ها "آره پاشو بیا حرف می زنیم "

به کوه ها نگاه کرد "من هم باید مو رنگ کنم سلمانی سر کوچه جمعه ها باز است .حالا یکی دو درجه کم رنگ تر یا پررنگ تر .به قول نصرت انقدر دارم یکشنبه ،یادم نمی آید دوشنبه "

شیر آب ظرفشویی را باز کرد روی بشقاب و لیوان دسته درا با چای نصفه خورده .خیره شد به آب .سهراب گفته بود "اصرار به برگشتن آیه نکن .چند روزی نوه و مادربزرگ با هم باشند بد نیست .به توی تنها عادت کرده انند به توی با من هم عادت می کنند .ناهار با هم بخوریم ؟"وآرزو گفته بود "نه .ظهر سر می زنم منزل مادر .باید با هردو حرف بزنم "پالتو می پوشید که شیرین زنگ زد .

ketabha.org

خیابان خلوت بود و دوتایی توی پیاده رو می رفتند و شیرین یکنفس حرف می زد .رسیدند به جایی که پیاده رو را کنده بودند .شیرین از جوی بی آب رد شود رفت توی سواره رو."تازه جا افتادی مستقل شدی .حالا باز روز از نو روزی از نو .؟کجا رفتی با کی رفتی و چرا رفتی ناهار چی داریم و دکمه بدوز شلوار اتو کن .حوصله ی این چیزها را داری ؟نگو سهراب این جوری نیست .همه ی مردها همین اند .فقط تا خرشان از پل نگذشته -------"

آرزو دادزد مواظب باش !و آستین شیرین را گرفت کشید موتوری چند متر جلوتر ترمز کرد .موتور سوار سر چرخاند داد زد "کوری ؟"

شیرین گفت "کور عمه ی -----"

موتور سوار دادزد چی گفتی ؟

آرزو به مرد نگاه کرد که هیکلش دو برابر هیکل خودش و شیرین بود .دست انداخت زیر بازوی شیرین و بلند گفت "برو صدقه بده که روز جمعه ای بلا از سر خودت و ما گذشت "مرد غرولند کنان گاز داد رفت .

از خیابان که گذشتند و شیرین زیر لب غر زد "مرده شور هر چی ___"

آرزو گفت "ول کن "

جلو در آرایشگاه پرده ای اویزان بود ازشش هفت پله پایین رفتند رسیدند به حیاط که دور تا دورش در بود روی هرکدام تابلویی کوچک :گوپ و براشینگ و رنگ و بند وابرو اپیللاسیون تاتو گریم عروس . در کوپ و براشینگ و رنگ را باز کردند رفتند تو .صندلی های رو به روی ردیف آینه ها همه پربود ند .صدای سشوارها آن قدر بلند بود که مشتری ها و آرایشگرها مجبور بودند داد بزنند روی دیوارها به فاصله های کم عکس های بزرگی بود از عروس های جوان با چشم های سیاه یا قهوه یی یا سبز یا آبی و لب های سرخ سرخ .به دوربین نگاه می کرددند یا به جایی دور که معلوم نبود کجا بود .

آرزو به عکس ها نگاه کرد و فکرکرد "انگار منتظر چیزی هستند "گفت "جمعه و این قدر شلوغ ؟"فکر کرد "خودم منتظر چی هستم ؟"شیرین به زن پشت صندوق گفت "رنگ "

"کوپ و براشینگ ؟" "نه "

زن قبض نوشت و داد زد "برای رنگ کس دستش خالی شده ؟"جواب که نشنید گفت "تشریف داشته باشید صدا می کنم "

نشستند روی صندلی های رو به روی صندوقدار .

ketabha.org

"گیریم سهراب توقع شام و ناهاار و دکمه دوختن و شلوار اتو زدن نداشت .تو خودت خودت را درگیر می کنی .خودت شروع می کنی به سرویس دادن و یک دو سال نشده سهرراب عادت کرده و تو کلافه شدی و _____"دکمه های پالتو را باز کرد .

آرزو دست دراز کرد "بده ببرم آویزان کنم "

پالتو را برد به زور آویزان کرد به جارختی دم در روی بیست سی پالتو و مانتوی کرم و سرمه یی و قهوه یی و بیشتر سیاه .برگشت نشست خیره شد به عکس یکی از عروس ها.به شیرین گوش کرد که داشت می گفت "به زن های شوهردار دورو برت نگاه کن .یکی پیدا می کنی راضی و خوشحال ؟یا پول ندارنند یا جربزه ی طلاق گرفتن و تنها زندگی کردن و جواب فک و فامیل و دوست و آشنا را دادن و الا یک ثانیه هم معطل نمی کردند ."

از ردیف های میزها آرایش صدای قهقهه بلندشد .یکی از مشتری ها چیزی تعریف می کرد و بقیه ریسه رفته بودند. آرزو گفت "چرا همه ی اینهایی که توی سلمانی کار می کنند موها را بور می کنند ؟"

شیرین به زن ها و دختر های سفید پوش نگاه کرد .فقط یکی ،زن جوانی با شکه برآمده که گشاد گشاد راه می رفت ،موهایش بور نبود و شرابی بود .

آرزو گفت "خیلی از زن و شوهر ها هم باهم خوب و خوشند "

مثلا کی ؟"آرزو جواب نداد و شیرین پوزخند زد و آرزو گفت "سهراب مثل بقیه نیست "شیرین باز پزخند زد .زن چاقی از در وارد شد با دختری چاق و دو جعبه شیرینی خیلی بزرگ .صندوقدار از پشت میز بلند شد "به به چشم ما روشن "رفت طرف زن ودختر و روبوسی کرد "رسیدن بخیر کی آمدید ؟چرا زحمت کشیدید ؟"جعبه ها را گرفت .

زن و دختر چاق پالتو ها را در آوردند و رویری ها را که برداشتند ،آؤزو و شیرین و دو سه زن دیگر که منتظر نوبت بودند زل زدند به هردو .صندوقدار جعبه ها را گذاشت روی میز "باز مادر و دختر عین هم لباس پوشیدید ؟"مادر و دختر هردو شلوار کشی طرح پلنگی پوشیده بودنند با بلوز زرد و کفش های ورزشی سفید .هردو موهای بور را با تل پهن پس زده بودند .تل های سر طرح پلنگی بود.زن بغل دست شیرین گفت "یا امام زمان !این دو تا اسب ابی از کدوم باغ وحش در رفته اند ؟"

صندوقدار چیزی پرسید و مادر تنومند با صدای بلند گفت "همین دیشب رسیدیم پدرمان توی هواپیما در آمد .تازه خیر سرمان مثلا فرست کلاس بودیم "در کیف ورنی طلایی را باز کرد .تلفنی در آورد داد دست دختر "هانی جون ببر بزن به برق چارج بشه ، زنگ بزنیم به ددی ."و به صندوقدار که سراغ کسی را می گرفت گفت "تازگی ها توی بیلدینگ ی دو سه بلک

ketabha.org

دورتر از ما پنت هاوس خریده اند . از مال ما کوچک تر البته . هفته ای دو بار با هم می ریم سونا و ماساژ و جیم " و صندوقدار که پرسید کجا زن گفت "سالن ورزش "

آرزو زیر لب گفت "اسم دختره هانی بود یا بس که فرنگ ماندیم عزیز جان یادمان رفته ؟"

شیرین گفت "زن حمید هم که شدی فکر کردی مثل بقیه نیست ."

تلفن توی کیف آرزو وزوز کرد "کدام بقیه ؟بقیه ای در کارنبود .بیست سالگی چه می فهمیدم ؟برای دور شدن از ماه منیر بود و فرانسه رفتن . بس که خر بودم "دکمه تلفن را زد "بله ؟"

شیرین زیر لب غر زد "حالا هم کم خر نیستی "و رو به صندوقدار که شیرینی تعارف می کرد سر تکان داد که نمی خورد و گفت "خیلی مانده تا نوبت ما ؟"

صندوقدار شیرینی توی دهن سر بالا داد که خیلی نمانده . زنی که گفته بود "این دو تا اسب آبی ___" شیرینی برداشت و به مادر و دختر چاق اشاره کرد و چیزی پرسید .

صندوقدارشیرینی را قورت داد و دولا شد طرف زن "شوهرش اینجا بساز بفروش بوود .چند سال پیش مهاجرت کردند .از خودش بپرسی شوهرش آن طرف ها دفتر مهندسی باز کرده ،ولی یک از مشتری ها می گفت توی خواربار فروشی کار می کنه "

آرزو حرفش تمام شد و تلفن توی دست خیره شد به موزائئک های کف آرایشگاه که یکی در میان سفید بود یا سیاه "سهراب بود نگرانمن بود تا حالا هیچ مردی غیر از بابام نگرانم نبوده .شنیدم گفتی خرم "

زن جوان حامله با چند حوله توی دست گشاد گشاد از وسط سالن می گذشت که یکهو ایستاد دست گذاشت روی شکم و گفت "آی !"

آرایشگاه یک لحظه ساکت شد .همه از صندوقدار گرفته تا دختری که داشت توی کاسه رنگ ابرو هم می زد .بی حرکت ماندند .بعد ده بیست روپوش سفید دویدند طرف زن حامله .صندوقدار هم از جا پرید و دوید و گفت "بمیرم آلهی ،باز حالش به هم خورد " دختر کاسه به دست حالا توی لیوان تند تند آب قند هم می زد .صندوقدار شانه های زن حامله را می مالید زن مو بوری نخی آویزان دور گردن بادش می زد .مشتری ها با هم حرف می زدند به ساعت مچی نگاه می کردند یا توی آینه به خودشان .

ketabha.org

زن حامله حالش جا آمد و از راحتی که تویش ولو شده بود بلند شد لبخند زد و گفت "قربنتون برم طوری نیست .سرم گیج رفت "

صندوقدار برگشت پشت میز "مرتیکه ی الالغ .بابای مریض و ننه ی غرغروش را آورده انداخته سر این بیچاره .هرروز هم توقع پلو خورش برای خودش داره و آش و کباب برای باباش "بعد به دخترت جوانی با موهای خیلی بلند فرفری که منتظر ابستاده بود گفت "دو روز قبل عقدکنان بند می اندازیم خانممم. و گرنه جوش می زنی و ورم می کنی و شب عروسی بیا خر بیا باقالی بار کن "زن موبور با نخ دراز آویزان از گردن صورت دختر را وارسی کرد خندید "اول کار ،اقا خره را نترسان ،بعد که باقالی بار شد ،بی خیال "

شیرین گفت "حالا چرا ازدواج ؟مگر همین جوری چه اشکالی ____" صندوقدار به آرزو گفت "نوبت شما ست " آرزو از جا بلند شد "فکرکردی کجا زندگی می کنیم ؟سوییس ؟"

شیرین از جا بلند شد "هر کار می خواهی بکنی بکن .ولی وای به حالت اگر بعدش بیایی غر بزنی "زن حامله دسته ای حوله به بغل گشاد گشاد از وسط آرایشگاه گذشت

فصل ۲/۲۹

آرزو دم یخچال ایستاده بود و آب می خورد نصرت گفت "چشم بازار را کور کرده با این خرید کردن .زبانت میخچه در می آورد بگی هویج ریز بده ؟"

نعیم جعبه نوشابه را گذاشت زمین "چکارکنم ؟روز جمعه ای بهتر از این نبود تازه از رفیق خودت خریدم "نصرت هویج های درشت را ریخت توی سینی "آخی ---سبزه باجی حالش خوب بود ؟"سینی را گذاشت روی میز .

"بد نبود سلام رساند گفت به نصرت بگو داماد سیاه نام شده ام با دخترم و نوه هام هوار شده اند ."

"بیچاره سبزه باجی یک عمر جور شوهر تریاکی را کشید حالا دختر و نوه وداماد کوکاها را بچین پستو "نعیم جعبه ی نوشابه را برداشت "کوکا نبود پپسی خریدم "نصرت براق شد "نگفتم کوکا بخر ؟به آقا مصطفی سپرده بودم خانم صدبار گفته اند فقط کوکا بخریم "نعیم با جعبه رفت طرف پستو "اقا مصطفی تعطیل بود لابد وضعش خوب شده رفته پی گشت وگذار "نصرت غر زد "باز گز نکرده پاره کردی ؟یادم نبود امروز ختم برادرش بود "هویج ها را زیر و رو کرد و باز غر زد "لر نرفت بازار بازار

ketabha.org

گندید می خواستیم هویچ پلو درست کنم "

آرزو تکیه داده به یخچال به هویچ های بزرگ نگاه کرد "خب عوضش آب هویچ بگیر ""بچه بودی هویچ پلو دوست داشتی "کاردی برداشت ."بچه بودم خیلی چیزها را دوست داشتم حالا دوست ندارم "سر نصرت را از روی روسری سفید ململ بوسید و راه افتاد طرف در "ببینم شازده خانم و نوه اش بیدار شده اند یا نه ""ایه صبح زود رفت بیرون "هویچ پوست کند .آؤژو ایستاد "بیرون ""پیاده روی گفت دلش گرفته "هویچ را انداخت توی ابکش .

آؤزو تا اتاق ماه منیر رفت گوش چسباند به رد صدایی نمی امد برگشت طرف اتاق زمان دختری خودش و دست دراز کرد مکث کرد به دستگیره نگاه کرد .سهراب برای این در چه دستگیره ای را انتخاب می کرد ؟پدر سهراب گفته بود یا پدردبزرگ یا جدش که :دستگیره باید با در و در باید به خانه و خانه باید با صاحب خانه جور باشد .در را باز کرد .فقط منظره بیرون پنجره همانی بود که سال ها پیش بود .چند ماه از ازدواج ارزو نگذشته بود ماه منیر به خانمی که دفتر تزئینات داخلی داشت سفارش اتاق مهمان با تزیینات انگلیسی داده بود.

ببه میز ارایش کشودار نگاه کرد با آینه بیضی به تابلوهای کوچک رنگ و روغن از مردها و زن هایی با لباس های قدیمی اروپایی که کسی نمی دانست کی هستند یا کی بودند یا اصلا ادم های واقعی بودند یا زاییده خیال نقاش بودند که کسی نمی دانست کی بود .تابلو های مغازه ی قفل و دستگیره فروشی همه امضا و تاریخ داشتند و ارزو که چیز زیادی از نقاشی نمی دانست بعضی از نقاش ها را شناخته بود.

هیچ چیز اتاق یاد آور هیچ چیز نبود. رفت طرف پنجره که در گاهی پهنی داشت روی درگاهی چند تا بالشتک بود گلدار از پارچه ی پرده ها و روتختی ان وقت ها که این اتاق اتاق ارزو بود ارزو کوچک بود درگاهی لخت بود تا نصرت امد و تشک کوچکی به طول و عرض درگاهی دوخت ."برای دختر رو یسنگ سرد نشستن خوب نیست "

روی یک از بالشتک ها ی گلدار نشست بالشتک دیگری گرفت توی بغل و به بیرون نگاه کرد .به باغچه ی روبه رو پنجره ،به درخچه ی شاتوت با شاخه های تازه جوانه زده .بهار و تابستان درخچه ی سبز شکل چتر می شد و شاتوت ها که می رسیدند ارزو تا وقتی که قدش بلند نشده بود و تا وقتی که شاتوت به درختچه بود زیرش می ایستاد و شاتوت می کند و می خورد و پدر می خندید "از دور که نگاه کنی انگار درختچه پا دراورده یا ادم کوچولویی توی باغچه ایستاده با سر گنده و موهای سبز "

از زیر درخت که بیرون می امد ماه منیر می گفت "جلو نیا !یک لک شاتوت و فاتحه لباسم خوانده ست "بعد داد می زد

ketabha.org

"نصرت بیا ببر دست وصورتش را بشور "پدر می خندید و دست و روی قرمز آرزو را می بوسید و بغلش می کرد و می گفت "گور بابای لباس "

بلند شد و خم شد لباس خواب ایه را برداشت انداخت روی تخت خواب و رفت به راهرو از اتاق ماه منیر هنوز صدایی نمی امد . در کتابخانه نیمه باز بود .راحتی ها را کشیده بودند کنار دیوار و قالی لوله شده بود تا میز تحریر بزرگ که رویش کامپیوتر بود و بسته ای چیپس نیم خورده .سیم جارو برقی روی زمین ولو بود .نعیم ونصرت نظافت را گذاشته بودند برای بعد از بیدار شدن ماه منیر .توی یکی از راحتی ها رو به قفسه های کتاب نشست .آرزو که هنوز ازدواج نکرده بود ماه منیر توی قفسه ها مجسمه و گلدان و چند قاب عکس گذاشته بود .ازدواج که کرد ماه منیر کتابهای ارزو را از اتاقش اورد چید توی قفسه ها .بعد جای خالی مانده را متر کرد و از کتاب فروشی های جلوی دانشگاه به همان اندازه کتاب طلا کوب خرید با عطف ابی .اسم اتاق که هنوز اتاق کار بود اگر پیش می امد پدر اتاق را نشان کسی بدهد می گفت "اینجا هم -----چیز -----کتابهای ارزو را گذاشتیم ." زود در را می بست .تابستانی یادش امد که امده بودند تهران و ایه دو سه ساله بود و یک روز صبح غیبش زد .همه جای خانه را گشتند تا توی همین اتاق پیدایش کردند .شیشه مربای شاتوت به بغل نشسته بود زیر میز تحریر و با دست مربا می خورد .پدر زد زیر خنده "ای وروجک !مثل بچگی های مادرت شاتوت دوست داری ؟اره ؟"و ماه منیر جلو دوید و ایه را بغل کرد و گفت "بمیرم الهی !گفتم بچه ام را دزدیدند "ایه خندی و صورتش را چسباند به شانه ی مادربزرگ و لباس سفید ماه منیر پر از لک مربا شد .ماه منیر ایه را بوسید ""فدای تو خوشگل !الان دست و روت رو می شورم لباس تنت میکنم می برمت ددر "آیه خندید و داد زد "دددر "نوه و مادربزرگ که از اتاق بیرون رفتند پدر دست انداخت دور شانه آرزو .بلند شد رفت طرف قفسه ها طبقه ی پایین چسبیده به کف اتاق کتاب هایی بود که سال اول راهنمایی خریده بود خرمگس ،نگاهی به تاریخ جهان .بینوایان . ماه منیر وقت چیدن به نعیم گفته بود "جلد اینها قشنگ نیست بچین پایین دید نداشته باشند "قفسه ی بالا باز هم کتابهای ازرو بود مال سال های اخر دبیرستان که هر کتابی می دید می خرید و می خواند یا می خرید و نمی خواند .روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه .ربکا تاریخ ایران .غرور و تعصب تجار عصر قاجار .سفرنامه ی حاجی پیرزاده .لغتنامه انگلیسی و فارسی و فرانسه و فارسی ماه منیر گفته بود "جلد اینها بد نیست بچین طبقه بالا "و در طبقه های بالاتر خریدهای متری ماه منیر بئد از جلو دانشگاه .داشت برمی گشت طرف در که چشمش افتاد به تجار عصر قاجار

ketabha.org

توی حیاط خلوت مغازه ،اولین بارکه سوار کالسکه قدیمی شد بعد از چند بار که گفت "تو دوزی را ببین "و عجب چوبی " "جاپایی را نگاه کن "و -----سهراب تعریف کرد ."جدم همراه شاه قاجار رفت اروپا و دور از چشم قبله ی عالم این کالسکه را سفارش داد اقای شاه که فهمید دلخور شد و جدم مجبور شد پیشکش کند .بعد شاه بی پول شد و اقای جد پول کلانی قرض داد به دولت یعنی به شاه .ایشان هم اقایی کرد و کالسکه را با شش اسب و لقب تاجرالملک یا یک همچین چیزی ،برگرداند به جدم "

کتاب را برداشت باز کرد ،توی فهرست دنبال ت گشت و تاجرالملک را که پیدا کرد از بیرون صدای ماه منیر امد "نصرت ---- "

انگشت لای همان صفحه و کتاب به دست راه افتاد طرف اتاق ماه منیر در زد و رفت تو .

ماه منیر پشت تکیه داده بود به بالش توی تخت نشسته بود موها اشفته بود و صورت بی ارایش آؤزو یاد حرف پدر افتاد "زن من بزک کرده و نکرده به ماه گفته تو در نیا "فکرکرد "راست می گفت "

ماه منیر گفت "تویی ؟فکرکردم نصرت بعد هزار سال بالاخره در زدن یاد گرفت ". ارزو نشست لبه ی تخت "استراحت کردی؟"ماه منیر دو ور یقه پیراهن خواب را کشید روی هم و طوری سر تکان داد که آؤزو نفهمید جواب اره بود یا نه .بعد شاید برای این که به ارزو نگاه نکند به کتاب نگاه کرد .

ازرو کتاب را باز کرد "اسم جد سهراب اینجا نوشته.از تاجرهای زمان قاجار بوده .لقب داشته "

ماه منیر پوزخند زد "از این لقب های الکی که مردم از خودشان می سازند و به خودشان می دهند .پس فامیلیزرجو از کجا امده ؟"سر چرخاند طرف پنجره .

سهراب گفته بود "پدربزرگم اخر عمری عاشق زرتشت شد و زرتشتی بازی راه انداخت و وقتی که قرار شد شناسامه بگیرند زرتشت جو را انتخاب کرد .مامور سجل احوال تشت را جا انداخت و ما شدیم زرجو ".

وسط توضیح ارزو ماه منیر چشم از پنجره گرفت وگفت "معلوم هست این نصرت کجاست ؟مردم از سر درد ."

تا ارزو گفت "داشت هویج پوست می کند "نصرت در را باز کرد .

ماه منیر داد زد "تو بالاخره کی یاد می گیری در بزنی ؟"

ketabha.org

نصرت گفت "چای می خورید یا گل گاوزبان دم کنم ؟ایه خانم الان امد "و تا ارزو گفت "صداش کن "ایه تو امد رفت مادر بزرگ را بوسید و به ارزو هم نگاه نکرد و نشست توی راحتی رو به پنجره .

ارزو رفت رو به روی ایه نشست و نگاهش کرد .بعد سرچرخانند طرف ماه منیر .بعد گفت "شما دوتا لطف کنید مثل ادم و بدون الم شنگه و غش و ضعف توضیح بدهید چرا مخالفت می کنید ؟"تکیه داد به پشتی راحتی .ایه دست زیر چانه از پنجره به بیرون نگاه می کرد .ماه منیر شالی پشمی انداخت روی شانه ،به دستمال کاغذی توی دستش نگاه کرد و انگار با خودش حرف بزند گفت "یک عمر به مردم ایراد گرفتم "(ارزو به خودش گفت ارام باش)عوض این که فکر عروسی دخترت باشی ("(ارزو به خودش گفت ارام باش)بیخود نگفته اند منع کنی سرت امده (ارزو لب گاز گرفت)تازه با کی ؟ادم حسابی بود دلم نمی سوخت . دستگیره فروش دم میدان توپخانه .گیرم لقبی هم برای خودش جعل کرده "ارزو ارام باش ها را نمی شنید و لبش درد گرفته بود و نفسش تند شده بود و ماه منیر دور برداشته بود "بعد از حمید که اقا بود و تحصیل کرده بود همه چیز تمام بود حالا ____"؟تقصیر من و خواهر خدا بیامرزم بود که پسر نازنین را دستی دستی بیچاره کردیم .خوب شد خواهرم مرد و بدبختی پسرش را ندید من ماندم که بی ابرویی تحمل کنم حالا یکی بدتر ؟نه طاقت این یکی را ندارم .ندارم "

ارزو یکهو از جا پرید "از کجا می دانی سهراب تحصیل کرده و از خانواده ی به قول خودت جا سنگین نیست ؟صد تا مثل حمید _____"

آیه از جا پرید و داد زد "باز تو گیر دادی به بابام ؟"و از اتاق بیرون دوید .

ماه منیر انگار از نو جان گرفت "می بینی ؟می بینی چه آشوبی به پا کردی ؟بچه ام چند روزه کارش شده گریه کردن و غصه خوردن "از تخت پایین امد "با طلاقت زندگی این طفل معصوم را به هم ریختی هیچ حالا می خواهی بیندازیش زیر دست شوهر مادر ؟شیرم حرامت "

شال از روی شانه ها سر خورد روی زمین "خدا را شکر عزیزم رفت و ندید "زل زد به ارزو "مرد بیچاره کم سر طلاق گرفتنت حرص خورد ؟"دو دست را گذاشت روی سینه و سقف نگاه کرد"کجایی عزیز؟کجایی ببینی کارمان به کجا رسیده که باید با قفل فروش دم توپخانه وصلت کنیم "شال را از زمین برداشت "سر پیری و معرکه گیری " آرزو عرض اتاق را می رفت و می امد "تو با ازدواج من مسئله داری یا با فک و فامیل سهراب ؟"

ماه منیر چشم غره رفت و راه افتاد طرف در "قفل فروش هه "

ketabha.org

"جد و پدر بزرگ و باباش وارد کننده ی قفل و دستگیره بودند حالا مگر بابای من چکاره بود ؟"

ماه منیر دم در خشکش زد "خفه شو ابه عزیزم توهین نکن .بابای تو _____" زنجیر گردن را کشید "بابای تو با من و خانواده ی من وصلت کرد اگر بنگاه دار بود ----"زنجیر را کشید "اگر بنگاه دار بود ___"زنجیر را کشید "من ____" زنجیر را کشید "من ____"زنجیر پاره شد .

از حیاط صدای ابپاشی می امد و غار غار کلاغ ها و آؤزو خیره شده بود به گل های پامچال روی میز .چند تایی از گلبرگ های زرد و قرمز پلاسیده بودنند .کیفش را برداشت و راه افتاد .از جلو ماه منیر گذشت ."برای اولین بار تصمیم گرفتم برای خودم تصمیم بگیرم "از راهرو گذشت .

ماه منیر زنجیر پاره توی مشت دنبالش رفت .اؤزو داشت در رو به حیاط را بازمی کرد و می گفت "مردم بس که برای شما دو تا ___"که ماه منیر فریاد زد "فکرکردی عاشق تو شده ؟"

در نیمه باز ماند و آؤزو سر چرخانند .ماه منیر پوزخند زد چانه بالا داد و این بار گفت "از کجا معلوم برای خاطر ایه نیست که ____"

ارزو انگار حرف ماه منیر را نفهمید .انگار کسی به زبانی که آؤزو بلد نبود چیزی گفت .کلاغ ها هنوز غار غار می کردند ماه منیر برگشت طرف راهرو اتاق خواب ها و پشت به آرزو گفت "مردها توی این سن و سال از دختر های جوان ___"

صدای اب پاشی قطع شد کلاغ ها یک لحظه ساکت شدند و فریادی که آرزو کشید انگار نه از حنجره که از جایی خیلی دور امد "چطور جرات می کنی ؟چطور به خودت اجازه ___"

ماه منیر دو قدم عقب رفت .

آؤزو رسید به راهرو و این بار با صدایی که فقط خودش و مادرش شنید گفت "نوکری که از ده آورده بودی یادت رفت ؟"چند قدم دیگر برداشت و صدایش بلندتر شد "هنوز مدرسه نمی رفتم .نصرت و نعیم هنوز نبودند "و قدم دیگری برداشت ."یادت هست ناهار طبق معمول جای خیلی شیکی دعوت داشتی که نمی شد بچه برد ؟"با هر قدم صدایش بلندتر می شد "یادت هست وقتی برگشتی در اتاقم را از تو قفل کرده بودم و گریه می کردم ؟"ماه منیر عقب عقب رفت توی اتاقش و اؤزو جلوترامد "یادت هست گفتم ان قدر تو یاتاق می مانم تا نوکر را بیرون کنید ؟"ماه منیر نشست روی تخت و آرزو فریاد زد "حالا نگران دختر ۱۹ ساله ای که ده تا مثل من و تو را درس می دهد ؟"وسط اتاق خواب ایستاده بود و می لرزید .

ketabha.org

نفهمید چطور از خانه بیرون امد چطور سوار ماشین شد و چطور رسید به اپارتمان خودش .اخرین چیزی که از خانه ی مادر یادش ماند صورت گرد نصرت بود که از پله های ایوان پایین می امد و می گفت "با این وضع نرو .زبانم لال تصادف می کنی .بیا برات آب هویج گرفتم "

فصل ۳۰

محسن تقاضایای اجاره را گذاشت روی میز ."بیرون منتظر نشسته اند .قرار قبلی داشتند ولی حالا که این مورد تجریش پیش امده ___"

آؤزو تقاضا را خواند :تعداد اتاق خواب :یک .مبلغ اجاره _____

محسن توضیح می داد "زن و شوهر و یک بچه .وضع مالی از قرار خراب .پول پیش ندارند .برای این مزاحم شدم که اگر موافق باشید فعلا از سر بازشان کنم بچسبم به مورد تجریش که الان خبر شدم .مغازه ی دودهنه .طرف فروشنده ست .خریدار مایه دار هم سراغ دارم ."

آرزو به شیرین نگاه کرد که سر پایین داشت چیزی می نوشت .صبح که ماجرای دعوا با مارد و آیه را تعریف کرد ،شیرین فقط شانه بالا داد ووسط حرف آرزو تلفن کرد با دختر خاله اش قرار ناهار گذاشت .

فکرکرد "باید بزنم بیرون "به محسن نگاه کرد "تو برو سراغ مغازه .این یکی با من "

آقای گرانیت در یکی از کوچه های قیطریه ساختمانی ده واحدی ساخته بود برای اجاره .امینی گفته بود "ده واحد آپارتمان توی زمین قد کف دست .یعنی ده تا لانه موش .فقط نمی دانم آفتاب از کدوم ور سر زده گرانیت اجاره ها را تیز نگفته "

سررسید را ورق زد نشانی ملک را پیدا کرد .کوچه ی شقایق پلاک چهار .کیف و سررسید وتلفن را برداشت .

تا از جلو محسن که در را باز کرده بود رد بشود و از اتاق بیرون برود فکرکرد آیه و مادر را چطور راضی کند ؟به سهراب چه بگوید ؟با سر سنگینی و کم محلی های شیرین چه کند ؟رفت طرف زن و مرد جوانی که وسط بنگاه ایستاده بودند و محسن داشت معرفی شان می کرد .دخترکی چهار پنج ساله عروسکی توی بغل روی موزائیک های کف بنگاه ورجه ورجه می کرد و یکریز با عروسک حرف می زد .

نگاه زن جوان خسته بود .مرد لاغر بود و نیم تنه ی چرم مصنوعی به تنش لق می زد .دخترک مژ ه های بلند و ابرو های

ketabha.org

پرپشت سیاه داشت .چشم های عروسک بی مژه بود و سرش بزرگ و بی مو .

آرزو دست دراز کرد طرف زن "همکارم گفت دنبال آپارتمان برای اجاره می گردید .اتفاقا یکی سراغ دارم طرف های قیطریه "

مرد گفت "زیاد بزرگ که نیست ؟یعنی راستش بودجه ی ما ____"

آرزو لبخند زد "بزرگ نیست .اجاره اش هم سنگین نیست "در بنگاه را برای خانواده ی سه نفره باز کرد "خودم ندیده ام حالا شاید قسمت شد و _____"

وقتی که خواستند سوار رنو بشوند شوهر به زن گفت "تو بشین جلو "زن گفت "ما عقب می نشینیم تو بنشین جلو "مرد نشست جلو .آرزو از آینه جلو به دخترک نگاه کرد که هنوز با عروسک حرف می زد .پرسید "اسم عروسک را چی گذاشتی ؟"

دختر سر چسباند به شانه ی مادر "کله !"

همه که خندیدند آرزو پرسید "اسم خودت چی ؟"

دخترک گفت "آرزو "این بار از ته دل خندید .

نشانی را پیدا کردند و پیاده شدند وآرزو به کوچه ی شقایق نگاه کرد و یاد اسباب بازی های بچگی های آیه افتاد .آدم اهنی مستطیل شکل که چشم و دهن و لب نداشتند .توی کوچه ی تنگ که یک ماشین به زور تو می رفت ،ساختمان های شش و هشت و ده طبقه کنار هم و رو به روی هم صف کشیده بودند .مثل دو لشگر آدم آهنی اماده به جنگ.هنوز ظهر نشده کوچه نور عصر داشت .

زن سرایدار چاق و سرخ و سفید و چشم آبی در را باز کرد و لبخند به لب با لهجه ی غلیظ تعارف کرد .ورودی ساختمان آن قدر تاریک بود که آرزو نفهمید چیزهای گرد و درازی که جابه جا روی زمین ریخته بود چی هستند .زن سرایدار چراغ روشن کرد و آرزو باز نگاه کرد و نفهمید تا زن سرایدار گفت "همسایه طبقه دویم سگ داری "مادر جوان هول دست دختر ک را کشید "جلو نرو "و انگار مقصر خودش باشد سعس کرد به شوهر نگاه نکند که با دهن باز داشت به زن سرایدار نگاه می کرد .

آرزو گفت "خب سگ دارند که دارند .چرا نمی برند توی کوچه ؟ورودی خانه که جای ____"

زن سرخ و سفید چادر را کشید روی سر ،دست گذاشت روی گونه و سر تکان داد "آخه اصلا سگ چی ؟"راه افتاد آپارتمان را نشان بدهد و توضیح داد که هیئت مدیره ی ساختمان قرار شده به مالک سگ دار تذکر بدهد .قبل از همه وارد آپارتمان شد که برای دیدنش باید چراغ روشن می کردند و اتاق خواب لامپ نداشت .زن جوان دست دخترک را که مدام می خواست در

ketabha.org

برود کشید و از آرزو پرسد "ببخشید اجاره اش چقدر است ؟"هیچ جا را هنوز ندیده بود.

آرزو رفت طرف پنجره ی نشیمن که باز می شد به نورگیربی نور وسط ساختمان . یاد زیر زمین خانهی تهمینه افتاد .آجر ها .آبنمای فیروزه یی .طاق بلند و پنجره هایی که حتی تنگ غروب انگار از جایی نامعلوم نور می گرفتند .پچ پچ زن و شوهر را از اتاق خواب تاریک می شنید .می شد مکالمه را حدس زد :از کجا ؟....صرفه جویی می کنیم ....جای ارزان تر ...شاید تخفیف گرفتیم ."

چشم به دیوار سیمانی نورگیر به دخترک و عروسکش فکرکرد .توی این یک وجب جا بچه دق نمی کند ؟مادر گفته بود "به محل کار من نزدیک ست ." پدر حتما دو جا کار می کرد .لابد جمعه ها دخترک را با کله به پارک می بردند .دخترک بزرگ می شد و پارک رفتن با پدر مادرش دلش را می زد .به جای کله که نه حرف می زد و نه می شنید .دوست هایی پیدا می کردند که می گفتند و می شنیدند .دختر دلش پنجره ای می خواست با منظره ای قشنگتر خانه ای دلباز جایی که روزش شب نباشد و عوض گه سگ توی ورودی تاریک خانه نور افتاب ببیند و .....دخترک حق داشت حق نداشت ؟تلفن همراه را در ا<رد و شماره گرفت . با زنگ اول سهراب گوشی را برداشت .

****

نزدیک بنگاه از رنو پیاده شدند.

زن جوان گفت "دو هفته ای حاضر می شده ؟"تمام صورتش می خندید .آرزو خندید "حتما رنگ در ودیوار و عوض کردن موکت زودتر از دو هفته تمام شده "شوهر سرفه کرد "برای امضا ی اجاره نامه شما خبرمان می کنید یا آقای زرجو ؟"

"خودم تلفن می کنم .اواسط هفته ی آینده شاید .روز و ساعتش برای شما فرقی نمی کند ؟"زن و شوهر با لب و نگاه خندان سر تکان دادند که فرقی نمی کند .

آرزو چرخید طرف دخترک "خداحافظ .مواظب کله باش .خب ؟"

دختر خندید و دست در دست مادر رفت طرف پیکانی که شبیه سگ سفید پیری بود پر از لک های قهوه یی .زن دست انداخته بود زیر بازوی شوهر و پچ پچ می کرد و می خندید .

سگ سفید پرلک و پیس راه افتاد و دخترک از پنجره عقب شاخه ی گل یخ را برای آرزو تکان داد .

آؤزو دست تکان داد رفت طرف بنگاه و یادش آمد که توی کوچه ی شقایق یک درخت هم نبود

ketabha.org

.فصل ۳۱ /۱

شیرین به ساعت نگاه کرد ماشین حساب را خاموش کرد کیفش را برداشت و از پشت میز بلند شد "شاید دیر برگشتم فعلا خداحافظ "

آرزو نگاه به عکس آیه روی میز گفت "خداحافظ .خوش بگذرد "شیرین سر تکان داد و رفت و آرزو به حیاط نگاه کرد .نعیم داشت بته های گل سرخ را هرس می کرد .گوشی تلفن را برداشت شماره گرفت "دو تا از بته های گل سرخ خشک شده اند مادرم و آیه هنوز قهرند شیرین سر سنگین شده .ناهار ندارم حوصله هم ندارم " نعیم از پشت شیشه بته ی خشک سوم را نشان داد "نه تا تو برسی اینجا عصر شده به ناهار نعیم ناخنک می زنم .حتما نصرت چیزی براش گذاشته " از جا گیره ای گیره ای برداشت و گوش کرد " نمی دانم دیشب دو ساعت هم نخوا بیدم .فکر می کنی ارزش این همه جار و جنجال ___" ساکت شد و گیره را از هم باز کرد "نه منظورم این نبود ولی --- بهتر نیست فعلا تا چند وقت ----" با نک گیره صفحه ی تقویم را خش انداخت ."باز با دختر خاله اش رفت ناهار .یک کلام هم نگفت تو هم بیا " نعیم ریشه ها و شاخه های خشک را ریخت توی کیسه پلاستیکی سیاه و از حیاط رفت . آرزو گیره ی کج و کوله را انداخت توی زیر سیگاری ."نمی دانم بالاخره فکری می کنم .تو ناهار چی می خوری ؟"

چند ضربه خورد به در .نعیم سر تو کرد و بی صدا با حرکت لب و دهن چیزی گفت . آرزو با حرکت سر و چشم پرسید "چی ؟" تو یگوشی گفت " نعیم آقای ما پانتو میم بازیش گل کرده .فعلا خداحافظ تا بعد "گوشی را گذاشت و به نعیم گفت " چی شده ؟"

نعیم امد تو "ناهار اینجا هستید یا قرار دارید ؟"

اؤزو بسته ی سیگار را از روی میز برداشت " هستم خیلی کار دارم "

چرا داشت به نعیم تو ضیح می داد ؟

نعیم عینک را بالا زد .رفت دستمال کشید روی میز جلو راحتی ها ."شیرین خانم که داشت می رفت پرسیدم چطور آرزو خانم با شما نیست ؟گفت روزهای با هم بودن گذشته " قد راست کرد دستمال کشید به دسته های راحتی "معنا و مدفون حرفش چی بود نفهمیدم ".

ketabha.org

آرزو به حیاط نگاه کرد .پیچک چسبیده به دیوار جوانه زده بود و شاخه های نازک جان گرفته بود ند .بته های هرس شده .کوتاه و مرتب .شبیه پسر بچه های دبستانی بودند روز اول مهر .سلمانی رفته .ایستاده سر صف .منتظر که ناظم بگوید "سر کلاس "که جوانه بزنند .زیر لب گفت " حرف شیرین خانم معنا و مفهومی نداشت .همین جوری گفته . نصرت امروز غذا چی داده ؟"

"خورش لوبیا سبز "

"گرم کن با هم بخوریم "بلند شد همراه نعیم از اتاق بیرون رفت .

سه میز ورودی بنگاه خالی بوود .پشت میز چهارم تهمینه چیزی می نوشت آرزو را که دید بلند شد ایستاد .

ارزو گفت " تو نرفتی ناهار ؟"و یادش امد که تهمینه هیچوقت ناهار جایی نمی رود رفت طرف دختر و به کاغذ روی میز نگاه کرد .تهمینه توضیح داد "معنی چیزهایی را که بلد نیستم یادداشت می کنم "

آرزو خواند "عرصه و اعیان وثمن .حق اخذ شفعه خیار اشتراط ،اجاره معاطاتی ،اجرت المسمی "خندید "اینها را از کجا پیدا کردی ؟"

"از توی قرارا دادهایی که داریم .بعضی را هم از کتاب قانون مدنی .فکرکردم اصطلاح ها را یاد بگیرم .مقنعه خاکستری را مرتب کرد .

آرزو به دختر نگاه کرد که رنگ چشم هایش هم رنگ مقنعه بود .سر تکان داد که "کار خوبی می کنی " و فکرکرد "از دانیل استیل وطنی خواندن کشیده بیرون .چه خوب "یکهو گفت "ناهار خوردی ؟"و ان که منتظر جواب بماند گفت " چلو کباب می خوری ؟" رو به ابدارخانه صدا زد "آقا نعیم کیفم را از اتاق بده لطفا "

کیف را گرفت تهمینه را تقریبا هل داد طرف در و به نعیم که پرسید "پس خورش لوبیا ؟_____" جواب داد "همه اش مال خودت

****

سر پیشخدمت گفت :"خانم مساوات تشریف نیاورده اند ؟"

ketabha.org

ازرو گفت "نخیر تشریف نیاورده اند "و زل زد به سر پیشخدمت که پرسید "طبق معمول جوجه کباب و سالاد و ماءالشعیر ؟"

"نخیر برای من چلو کباب "رو کرد به تهمینه "تو چی می خوری ؟"تهمینه گفت "چلو کباب "سر پیشخدمت رفت و آرزو نگاه به دختر کرد "داشتی می گفتی "تهمینه کیفش را گذاشت روی هره ی پنجره ،بغل گلدان آزالیا "از عروس مامان و بابا و دعواهای خانواده ی بابا چیز زیادی نمی دانم .یعنی مامان زیاد درباره اش حرف نمی زند و نمی زند .هر بار من و برادرهایم چیزی می پرسیدیم می گفت "خانواده ی پدرتان اعتقادات خودشان را داشتند ولی همدیگر را دوست دارشتیم "دست کشید به گل های آزالیا "چه گل های قشنگی .یک بار ندیدم بابام مامانم بلند با هم حرف بزنند "آرزو دست زیر چانه به دختر نگاه کرد "بابات را خیلی دوست داشتی ؟"فکرکرد "باز سوال احمقانه کردم"تهمینه سر تکان داد و به نمکدان نگاه کرد "شب ها همه دور هم بودیم .مامانم خیاطی می کرد .بابام برای ما شاهنامه می خواند .برادرهام با هم دعوا نمی کردند."

کمک پیشخدمت .پسر جوانی که آرزو می دانست از کرمان امده و شبانه درس می خواند دو کاسه ماست و موسیر و نان گذاشت روی میز و رفت .آرزو فکرکرد "همسن و سال ایه است "دست دراز کرد تکه ای نان برید توی یکی از کاسه ها "بعد از فوت بابات چی ؟ماست و موسیر دوست نداری ؟"تهمینه کاسه ی دوم را برداشت "مادرم بالاخره با ما آشتی کرد .مامانم من و سهراب و اسفندیار را برد دیدنش .مازیار هر کاری کردیم نیامد .چیز زیادی یادم نیست .خانم پیری بود خیلی گریه کرد بعد ما اسباب کشی کردیم به سر چشمه ."

سر پیشخدمت بشقاب های چلو کباب را گذاشت روی میز و رفت .آرزو به دختر گفت "از مازیار بگو "

تهمینه کره ی روی چلو را برداشت گذاشت توی پیش دستی "کره دوست ندارم عضو یکی از گروه های چپی شد .از قلهک که اسباب کشی کردیم غیبش زد "کباب برید "تا یک دو سال گاهی تلفن می کرد "گوجه فرنگی را برداشت گذاشت توی پیش دستی ."یک بار امد دیدن مادر و با سهراب و اسفندیار دعواش شد "

آرزو تکه ای کباب را گذاشت روی چلو ،خورد و به دختر نگاه کرد و فکرکرد "چه چشمهای قشنگی .درست مثل چشم های مادرش "

تهمینه سماق پاشید روی چلو "روزی که تلفن کردند گفتند اعدام شده ،مادرم بیهوش شد "چلوی سفید به زرشکی زد .آرزو حس کرد اشتها ندارد "سر دردها از همان وقت شروع شد ؟"تهمینه قاشق گذاشت توی دهن و سر تکان داد .هردو به پارک نگاه کردند .روی نیمکت های قرمز کسی ننشسته بود .

ketabha.org

تهمینه با غذا بازی می کرد "سهراب و اسفندیار که رفتند جبهه ،حال مامانم بدتر شد "آرزو نان و ماست موسیر خورد ."بعد هم که اسفندیار شهید شد و سهراب هم ___"چلو را کپه کرد گوشه بشقاب ."همان وقت ها بود که مادرت را توی خیابون دیدم نه ؟"تهمینه سر تکان داد.آرزو فکرکرد "مادر بیچاره "به چشم های دختر نگاه کرد که انگار تاریک شده بود و فکرکرد "حالا من هم با سین جیم دارم این طفلکی را زجرکش می کنم "بشقاب را پس زد "سهراب از زیر جلسه ها در نرفته که ؟"نگاه تهمینه برق زد و تند سر تکان داد "اصلا کلی دوست پیدا کرده " لب ها را چند بار به هم مالید "یکی هست عین خود سهراب برادرش توی جبهه ___"به پارک نگاه کرد "یکی هم پدر مادر و همه ی خانواده اش زیر بمباران مرده اند "به آرزو نگاه کرد "دانستن این که مردم هم کم بدبختی ندارند یک جورهایی ----نمی دانم ----به قول داداشم انگار به ادم قوت قلب می دهد ،نه؟"

آرزو ساکت سر تکان داد .به گل های ازالیا نگاه کرد .بعد یکهو گفت "پلمبیر دوست داری ؟"تهمینه چند بار پلک زد "تا حالا نخورده ام "ارزو خندید "حالا می خوری "و سرک کشید پیشخدمت را پیدا کند .تهمینه بشقاب را پس زد و گفت "خانم صارم ؟"و آرزو که نگاه کرد ادامه داد "می خواستم با شما مشورت کنم "و آرزو که با نگاه پرسید "سر چی ؟"ادامه داد "تصمیم گرفته ام بروم دانشگاه "آرزو چند بار پلک زد .بعد گفت "چه خوب "

سر پیشخدمت گفت "غذا خوب نبود میل نکردید ؟"

آرزو گفت "خیلی خب بود .ما خیلی گرسنه نبودیم "پیشخدمت شروع کرد به جمع کردن بشقاب ها .آرزو از تهمینه پرسید "رشته هم انتخاب کردی ؟"پیشخدمت پرسید "دسر میل دارید ؟"تهمینه گفت "بله حقوق "آرزو خندید به پیشخدمت گفت "دوتا پلمبیر لطفا "از رستوران که بیرون می امدند ارزو گفت "راستی من هنوز اسم مادرت را نمی دانم "تهمینه گفت "بابام صداش می کرد رودابه "

فصل ۳۲

آیه تا وارد شد مقنعه را برداشت پلتو را در اورد کوله پشتی را انداخت روی راحتی و رفت طرف شیرین .بوسیدش و گفت "سلام خاله "بعد چرخید طرف آرزو پوشه ی نارنجی توی دستش را نشان داد "ترجمه ی مدارکم را گرفتم .باید مهر امور خارجه بزنیم .نعیم را بفرست یا محسن یا چه می دانم هرکی " آرزو نگاه به حیاط با خودکار توی دستش بازی می کرد .بعد بلند

ketabha.org

شد کیف و تلفن همراه را از روی میز برداشت و پالتو را پوشید .پوشه را از دست آیه گرفت و گفت "خودم می برم " و رفت طرف در اتاق .داشت در را می بست که شنید آیه گفت "الان وزارتخانه تعطیل نیست ؟"

*****

اتوبوس خلوت بود .روی یکی از صندلی های کنار پنجره نشست و زل زد به شیشه های خاک گرفته .عصبانی نبود .دلگیر هم نبود .فقط خسته بود .دلش می خواست با همین اتوبوس به جای خیابان سپه می رفت به جایی که هیچکس را نمی شناخت و هیچکس را نمی دید و با هیچکس حرف نمی زد .اصلا چرا داشت می رفت خیابان سپه ؟سهراب چه کاری از دستش بر می آمد ؟حتی اگر ازدواج می کردند چه کاری از دستش بر می امد ؟جز این که به حرف هایش گوش بدهد .دست هایش را بگیرد توی دست ،به چشم هایش نگاه کند و بگوید "حق با توست "ولی مگر همین کم بود ؟تا حالا غیر از پدر چند نفر به حرف هایش گوش کرده بود ند ؟چند نفر گفته بودند حق با توست ؟سهراب حرف حرف های دیگری هم می زد .حرف هایی که معمولا مردها به زن ها نمی گویند یا آؤزو نشنیده بود بگویند ."چروک های زیر چشم زشت که نیست هیچ .قشنگ هم هست "یا تارهای سفید مو یا مویرگ های قرمز صورت "من چای درست می کنم "یا قهوه یا شام یا ناهار "شستن ظرف ها با من "یا کف اشپزخانه یا رنوی سرمه یی .شیرین که می شنید پوزخند می زد .یک بار که به شیرین گفت "زیادی بدبین نیستی ؟"چشم های سبز یشمی زد ."بدبین نه .واقع بین "..

اتوبوس از روی پل هوایی گذشت .روی بالکن خانه ای زنی رخت پهن می کرد .شیرین حق نداشت به صرف اسفندیار بعد ان همه سال عشق و عاشقی گذاشته بود رفته بود و خبری از خودش نداده بود همه ی مردها را به یک چوب براند .شاید هم حق داشت ولی ----ولی استثناء هم وجود داشت .نداشت ؟روزی که گفت "بالاخره حتما استثناء هم هست .نیست ؟"شیرین گفت "ما که ندیدیم "آرزو گفت "من دیدم .بابام "ماه منیر می گفت "بابات مرد استثنایی بود چون من زن استثنایی بودم من بودم که این زندگی را ساختم .اگر به بابات بود هنوز داشتیم توی دو تا اتاق فکستنی ته امین حضور زندگی می کردیم "پدر هیچوقت چای درست نمی کرد .ظرف هم نمی شست .اجازه هم نمی داد ماه منیر کار کند پدر می گفت "حیف این دست ها نیست ؟"پدر چروک های دور چشم های ماه منیر را می دید ؟پدر انگار همیشه ماه منیر را همانطور می دید که اولین بار دیده بود .چهل و اندی سال پیش .در یکی از کوچه پس کوچه های سه راه امین حضور .پدر برای هرکس که گوش می کرد یا نمی کرد تعریف می کرد که "وسط تابستان بود .زیر زل آفتاب ،چادر که از سرش پس رفت ____"ماه منیر می پرید وسط حرف "چادر

ketabha.org

سر نمی کردم "پدر انگار هنوز در همان تابستان ،ایستاده توی همان کوچه ،زیر زِل همان آفتاب ،نگاه به جایی که معلوم نبود کجا بود می گفت "گفتم تبارک الله .زودی پرس و جو کردم و یک هفته نشده ننه رفت خواستگاری "ماه منیر تصحیح می کرد "مادر .مادرت آمد خواستگاری "پدر می خندید "هر چه شما بفرمایید شازده خانم "

سهراب گفته بود "عادت می کنند "فکر کرد "ولی تا عادت بکنند چقدر دعوا و دلخوری و زخم زبان ؟چقدر نازکشیدن برای آشتی ؟چقدر کوتاه امدن جلو آیه و ماه منیر ؟چقدر عذاب وجدان ؟که چی ؟که با سهراب باشم ؟با اعصاب خراب چه لذتی از زندگی با سهراب می برم ؟لابد بالاخره کاسه کوزه ها را می شکنم سر خودش .گیرم سهراب منطقی ترین و بهترین و نازنیین ترین مرد دنیا .چند وقت طاقت می اورد ؟چقدر تحمل می کند ؟و بعد ؟"چشم ها را بست و فکرکرد "شاید خودم عادت کنم . باید عادت کنم ."

اتوبوس ایستگاه مدرسه ی پرستاری ایستاد و چند نفر سوار و پیاده شدند .یاد مادر کیسه و بسته به دست افتاد و بچه ی کلاه زرد چشم درشت .شوهر بالاخره رضایت داد؟نداد؟زن باز حامله شد ؟نشد ؟

دو دختر جوان با روپوش و شلوار و مقنعه ی سرمه یی دست به میله ی اتوبوس ایستاده بودند."تا آوردنش توی بخش و سرم وصل کردیم تمام کرد .طفلی دختر .هم سن و سال ما بود بیست و دو .بیست و سه .مادر بیچاره اش تا شنید غش کرد .تو چند سال داری ؟نوزده ؟پس هنوز جوجه ای بابا "

آیه نوزده سال داشت و به نظر خودش جوجه نبود و هیچوقت سوار اتوبوس نشده بود و لجبار و یکدنده بود و گاهی وقت ها آرزو را عاصی می کرد و با این حال ___اتوبوس ترمز محکمی کرد و کیف آرزو افتاد .خم شد کیف را برداشت و فکرکرد خدا را شکر که آیه زنده است و سالم و اگر اتفاقی برای ایه بیفتد چه می کند و مادر ان دختر شاید غش نکرده و مرده .بچه که بود بارها فکرکرده بود اگر بمیرد ماه منیر گریه می کند ؟توی اتوبوس سرد نبود ولی آرزو لرزید .از عقب اتوبوس صدای گریه و نق نق بچه ای امد زنی داد زد "ذله ام کردی !چقدر اسباب بازی بخرم ؟پولم کجا بود ؟"

اولین بار بود سر مادرش داد زده بود .فکرکرد "نباید داد می زدم .نباید ماجرای نوکر را به رویش می اوردم .این همه سال نگفته بودم .چرا گفتم ؟"

اتوبوس رسید به میدان توپخانه .از جا بلند شد و فکرکرد "تصمیم درستی گرفتم

فصل آخـــر

ketabha.org

فصل ۳۳

ماه منیر از سر سفره ی هفت سین بلند شد "این هم از امسال .سالی که نکوست ___"زیر چشمی به آرزو نگاه کرد که خیره شده بود به ماهی قرمز توی تنگ بلور ."من رفتم لباس عوض کنم .نصرت سر بزن سبزی پلو ته نگیرد .نعیم .سنبل ها را بچین بیرون تا امدن مهمانها نپلاسند "رفت طرف در اتاق پذیرایی .

آیه صندلی را پس زد ایستاد "تلفن کنم به بابام "رفت طرف در .نصرت و نعیم به آرزو نگاه کردند .بعد به هم ظ،از جا بلند شدند .نصرت روسری گلدار سر کرده بود .لباسش خاکستری بود با خط های باریک بنفش .نعیم پیراهن آبی کمرنگ پوشیده بود با چارخانه های ریز صورتی ددر اتاق پذیرایی بی صدا بسته شد .

نگاهش از تنگ بلوررفت رو یبشقاب کوچک سنجد ،بعد کاسه ی سمنو ،بعد عکس پدر توی قاب نقره .پدر می گفت "هیچکس بلد نیست مثل زن من هفت سین بچیند "پدر راست می گفت .ماه منیر با سلیقه ترین هفت سین ها را می چید .دست زد زیر چانه و از مرد خنده به لب توی عکس پرسید "کار درستی کردم ؟اشتباه کردم ؟تو اگر بودی چی می گفتی ؟طرف کی را می گرفتی ؟من ؟ماه منیر ؟حتما راهی پیدا می کردی .نه ؟"

به پنجره نگاه کرد و به اسمان که ابری بود .زیر لب گفت "حتما راهی پیدا می کردی "از جا بلند شد رفت راحتی دسته طلایی .کیفش را برداشت باز کرد و خواست سیگار بردارد .دستش توی کیف به چیزی خورد قفل کوچک از نقره بود با نقش و نگار صدف .کلید را که توی قفل می چرخاند ی زنگ می زد .

وقت خداحافظی سهراب بسته را گذاشته بود توی دستش و آرزو وقت برگشتن از خیابان سپه توی اتوبوس بازش کرده بود .کلید را چرخانده بود و از صدای دیلینگ قفل .زن آبستن بغل دستی خندیده بود ."عین خنده ی بچه ست ".

تلفن همراه زنگ زد .قفل را گذاشت توی کیف .رفت طرف پنجره ،زد روی تکمه و گفت "بله ؟"

بیرون معلوم نبود برف می بارید یا باران .

آن طرف خط صدای شیرین شبیه صدای همیشگی شیرین نبود "تلفن کرد "

"کی ؟"

"تلفن کرد ."

"گریه می کنی ؟"

ketabha.org

"تا سال تحویل شد تلفن کرد ."

آرزو از پنجره به بیرون نگاه کرد .برف می بارید .

شیرین گفت "عیدت مبارک .بعد زنگ می زنم "

دست آرزو با تلفن پایین امد .بیرون باران می بارید

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

ketabha.org